

دانلود کتاب



آخرین پرواز

نویسنده : جولی کلارک

رمان خارجی

چاپ دوم

داستانی مهیج با پایانی حیرت‌آور که مدت‌ها
پس از خواندن در ذهن باقی می‌ماند.

آخرین پرواز

جولی کلارک
ترجمه پریسا رحمتی



از پرفروش‌های
نیویورک تایمز

آخرين پرواز

جولى كلارك

ترجمه: پريسا رحمتي

سخن مترجم

آخرین پرواز در صدد نشان دادن صدای سرکوب شده‌ی زنانی است که پس از دهه‌ها تلاش برای حقوق زنان و جنبش مبارزه با خشونت خانگی همچنان زیر فشار تبعیض‌ها و خشونت‌ها کمر خم کرده‌اند. کلر و ایوا، دو شخصیت اصلی داستان، که زندگی و گذشته‌شان بسیار با هم متفاوت است هر دو به نحوی به وسیله‌ی مردهایی که در زندگی‌شان حضور دارند تحت فشارند. خانه‌ای که امن‌ترین مکان برای هر کس است با خشونت خانگی تبدیل به یک زندان شده است، پلیسی که امنیت جامعه را تضمین می‌کند هیچ تلاشی برای نجات یک زن درمانده نمی‌کند و دوستانی از جنس مرد که با سواستفاده از اعتماد یک زن زندگی‌اش را به نابودی می‌کشاند همه و همه نشان‌دهنده‌ی جامعه‌ای نابرابر و ناعادل است.

در این میان، نویسنده دوستی‌هایی را به تصویر می‌کشد از جنس زن و از جنس عشق. دوستی‌هایی که مسیر زندگی کلر و ایوا را به کلی تغییر می‌دهند.

هنوز هم زنانی هستند که از ترس شنیده نشدن، باور نشدن و مقصر شناخته شدن سکوت می‌کنند و این سکوت پشتوانه‌ی گرمی برای ادامه‌ی خشونت‌ها و تبعیض‌ها علیه زنان است.

نویسنده با مطرح کردن تمام این مسائل به ما می‌فهماند که برای تغییر و رسیدن به هدف باید در کنار هم مبارزه کنیم. آزادی زمانی به دست می‌آید که سکوت نکنیم و دست در دست هم برای تحقق آن بجنگیم. آخرین پرواز شروع یک آزادی است.

پریسا رحمتی

تقدیم به تمام زنانی که برای تعریف سرگذشت‌شان جلو آمدند. چه در
جلوی یک میز همایش در پخش زنده‌ی تلویزیونی چه در یک دفتر
بدون پنجره‌ی منابع انسانی - ما صدای تان را می‌شنویم. ما
حرف‌های تان را باور می‌کنیم.

از ناامیدی‌ات بگو و من هم از ناامیدی‌ام می‌گویم.

و در این میان دنیا به راهش ادامه می‌دهد.

ماری الیور، غازه‌های وحشی

مقدمه

فرودگاه جان اف. کندی^۱، نیویورک

سه شنبه، ۲۲ فوریه

روز حادثه

پایانه‌ی پرجمعیت ۴، مملو از بوی پشم نم‌دار و سوخت هواپیماست. این سوی درهای کشویی شیشه‌ای منتظرش هستم. هر وقت که در باز می‌شود باد سرد زمستانی محکم به صورتم می‌خورد. خودم را وادار به تصور نسیم خنک پورتوریکویی با عطر بیسکویت و نمک دریایی می‌کنم. لهجه‌ی ملایم اسپانیایی با امواج گرمش آن شخص سابق را که بودم از بین می‌برد.

وقتی هواپیماها از زمین بلند می‌شوند فضای بیرون از صدای اعلان‌های بلند بلندگوها به غرش درمی‌آید. جایی پشت سر من، پیرزنی با لهجه‌ی تند بریده‌بریده‌ی ایتالیایی صحبت می‌کند ولی من از جدول کنار خیابان چشم برنمی‌دارم. چشمانم در پیاده‌روی شلوغ بیرون پایانه به دنبال اوست. تمام باورها و آینده‌ام را به آمدن او گره زده‌ام.

فقط سه چیز از او می‌دانم: اسمش، قیافه‌اش و اینکه امروز صبح پرواز دارد. درعوض، او هیچ چیز از من نمی‌داند. با اینکه ممکن است او را ندیده باشم و شانس فرارم از این زندگی و شروع دوباره‌ام و همچنین او را از دست داده باشم می‌جنگم.

مردم هر روز ناپدید می‌شوند؛ مردی که قبل از سوار ماشین شدن و رفتن به سراغ زندگی جدید، در صف استارباکس^۲ در حال خریدن آخرین لیوان قهوه‌اش است، خانواده‌ای که هرگز نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاد یا زنی که در آخرین ردیف صندلی اتوبوس نشسته، به بیرون از پنجره خیره شده است و باد موهایش را به صورتش می‌زند و خاطرات

کسی باشید که نمی‌داند این آخرین لحظاتی است که به عنوان خودش در حال زندگی است.

ولی افراد کمی هستند که واقعاً ناپدید شدن را سخت نمی‌دانند. برای از بین بردن کوچک‌ترین ردپا جزییات زیادی نیاز است چون همیشه چیزی به جا می‌ماند؛ یک سر نخ کوچک، ذره‌ای از حقیقت، یک اشتباه. فقط کافی است سر سوزن شرایطی پیش بیاید تا همه چیز برملا شود؛ تماسی در لحظه‌ی خروج، خم شدن گلگیر سر پیچ آن هم سه بلوک قبل از بزرگراه، پروازی لغو شده. تغییر مسیر در لحظه‌ی آخر.

از پنجره‌ی عظیم مه‌آلود، سواری سیاه رنگی را می‌بینم که به آرامی در کنار جدول پارک می‌شود. حتی قبل از اینکه در باز شود و قدم به بیرون بگذارد می‌دانم که خودش است. وقتی بیرون می‌آید با کسی که ممکن است در صندلی عقبش باشد، خداحافظی نمی‌کند. در عوض، سراسیمه از پیاده‌رو و در ورودی می‌گذرد، به قدری به من نزدیک می‌شود که پلیور پشمی صورتی گرم و نرمش به بازویم می‌خورد. شانه‌هایش خمیده‌اند گویی منتظر مشت و حمله‌ی بعدی است. این زنی است که می‌داند یک فرش پنجاه هزار دلاری چطور به آسانی می‌تواند پوست صورتش را بخرشد. اجازه می‌دهم رد شود و نفسی عمیق می‌کشم تا از اضطرابم کم شود. او اینجاست. می‌توانم شروع کنم.

بند کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و دنبالش راه می‌افتم. وارد صف بازرسی روبه‌رویش می‌شوم. می‌دانم که فراری‌ها فقط به پشت سرشان نگاه می‌کنند نه روبه‌رو. گوش می‌دهم و منتظر شروع کنم. هنوز نمی‌داند ولی به‌زودی او یکی از ناپدیدشدگان خواهد شد و من مانند هاله‌ای از دود در آسمان محو و غیب می‌شوم.

کلر ۳

دوشنبه، ۲۱ فوریه

روز پیش از حادثه

وارد دفتر کوچکی که مجاور اتاق نشیمن مان قرار دارد می‌شوم و می‌گویم: «دنیل^۴، لطفاً به آقای کوک^۵ اطلاع بده که به باشگاه می‌رم.»

از بالای رایانه‌اش نگاهم می‌کند. می‌بینم که به کبودی روی گردنم که با لایه‌ی نازکی از آرایش مخفی کرده‌ام خیره شده است. ناخودآگاه شالم را جابه‌جا می‌کنم تا آن را مخفی کنم. می‌دانم که به این موضوع اشاره‌ای نخواهد کرد. هرگز این کار را نمی‌کند.

می‌گوید: «ساعت ۴ در دفتر سوادآموزی ستر استریت^۶ جلسه داریم. دوباره دیرت می‌شه.» دنیل پیگیر تقویم و اشتباهاتم است و وقتی به موقع سر قرار حاضر نمی‌شوم یا وقتی قرار با هم‌سرم، روری^۷، را که دنیل خیلی مهم می‌داند لغو می‌کنم، گزارشم را می‌دهد. اگه قراره برای سناتوری اقدام کنیم جایی برای اشتباه نداریم، کلر.

«ممنون، دنیل. منم مثل تو می‌تونم تقویم رو بخونم. لطفاً یادداشت‌های جلسه‌ی آخرم رو آپلود کن تا آماده بشن. همونجا می‌بینمت.» وقتی از اتاق خارج می‌شوم می‌شنوم که گوشی تلفن را برمی‌دارد و قدم‌هایم آرام می‌شوند. می‌دانم این کارم باعث جلب توجه می‌شود و من تحملش را ندارم.

مردم همیشه می‌پرسند ازدواج کردن با خانواده‌ی کوک، که بعد از کندی^۸، دومین خاندان سیاسی محسوب می‌شود، چطور است. اطلاعات مؤسسه‌مان منحرفم می‌کند. یاد گرفته‌ام که در عوض، تمرکز

را روی کار، سوادآموزی جهان سوم، ابتکارات آب، برنامه‌های راهنمایی داخل شهری و تحقیقات سرطان بگذارم تا شایعات.

چیزی که نمی‌توانم به آنها بگویم این است که همیشه برای کمی حریم خصوصی در جنگم. حتی در داخل خانه هم در هر ساعتی مردم حضور دارند؛ دستیاران، کارکنان منزل که برای مان آشپزی و تمیزکاری می‌کنند. برای هر یک دقیقه و هر یک اینچ خلوت که برای خودم باشد باید بجنگم. هیچ‌جایی از چشمان کارکنان وفادار روری در امان نیستم. حتی بعد از ده سال زندگی مشترک هنوز یک مزاحمم. غریبه‌ای که باید زیر نظر باشد.

یاد گرفته‌ام که چگونه بهانه‌ای به دست‌شان ندهم. باشگاه یکی از محدود جاهایی است که دنیل با فهرست و برنامه‌هایش دنبال نمی‌کند. در باشگاه پترا^۱ را می‌بینم؛ تنها دوستی که از زندگی قبل از روری، برایم مانده و تنها فردی که روری مجبورم نکرده ترکش کنم.

چون تا جایی که روری اطلاع دارد پترا وجود ندارد.

...

وقتی به باشگاه می‌رسم، پترا آنجاست. در رختکن لباس‌هایم را عوض می‌کنم. وقتی از پله‌ها بالا می‌روم تا به ردیف تردمیل‌ها برسم او در پاگرد در حال برداشتن حوله‌ای تمیز است. لحظه‌ای نگاه‌های مان به هم گره می‌خورد. سپس، وقتی حوله‌ای را برای خودم برمی‌دارم او رویش را از من برمی‌گرداند.

زیر لب می‌گوید: «مضطربی؟»

می‌گویم: «وحشت‌زده‌ام.» برمی‌گردم و از او دور می‌شوم. یک ساعت می‌دوم. چشمم به ساعت است. وقتی رأس ساعت دوونیم با حوله‌ای به دور بدنم پا به سونا می‌گذارم عضلاتم از خستگی مفرط درد

می‌کنند. هوا با بخار غلیظ شده است. به پترا که در ردیف بالایی، با صورتی سرخ از شدت حرارت، به تنهایی نشسته است لبخند می‌زنم.

وقتی کنارش می‌نشینم، می‌گوید: «خانم موریس ^{۱۰} رو یادته؟»
از فکر کردن به زمانی که همه چیز ساده بود، لبخند به لبم می‌آید. خانم موریس معلم کلاس دوازدهم ما بود و چیزی نمانده بود که پترا کلاسش را رد شود.

ادامه می‌دهد: «وقتی هیچ‌کدوم از بچه‌های دیگه به خاطر پدرم به من و نیکو ^{۱۱} نزدیک نمی‌شدن، تو یه ماه هر بعد از ظهر باهام کار کردی. تو پا پیش گذاشتی و کاری کردی که فارغ‌التحصیل بشم.»
رویم را به سمت نیمکت چوبی برمی‌گردانم تا با او چهره‌به‌چهره شوم.
«طوری می‌گی انگار تو و نیکو از همه جا طرد شده بودین. رفیق که داشتین.»

پترا سرش را تکان می‌دهد. «اینکه مردم به خاطر شبیه بودن پدرت به نسخه‌ی روسی آل کاپون ^{۱۲} باهات خوب باشن که رفیق نمی‌شه.» ما به مدرسه‌ای اشرافی در پنسیلوانیا ^{۱۳} می‌رفتیم؛ جایی که بچه‌ها و نوه‌های افراد پولدار، نیکو و پترا را به چشم موجوداتی جدید می‌دیدند که انگار جرئت کرده بودند خودشان را قاطی آنها بکنند تا ببینند چقدر می‌توانند به آنها نزدیک شوند ولی هیچ‌وقت این اجازه به آنها داده نمی‌شد.

این چنین بود که ما گروه سه نفره‌ی طرد شده‌ها را تشکیل دادیم. پترا و نیکو، حواس‌شان بود که هیچ‌کس لباس فرم دست دوم یا هوندای قراضه‌ای که مادرم هر روز با آن به دنبالم می‌آمد و تق‌تق‌کنان کنار جدول پارک می‌کرد و در پی آن از خستگی آروغ می‌زد را مسخره نکنند. حواس‌شان بود که تنها غذا نخورم و مرا کشان‌کشان به مناسبت‌های مدرسه می‌بردند. مناسبت‌هایی که اگر دست خودم بود

نمی‌رفتم. خودشان را بین من و بقیه‌ی بچه‌ها قرار می‌دادند؛ بچه‌هایی که با نظرات بی‌رحمانه و زخم‌زبان‌های‌شان می‌گفتند که من فقط دانش‌آموز بورسیه‌ی یک روزه هستم و فقیرتر از آنم که جایی بین آنها داشته باشم. پترا و نیکو وقتی هیچ دوستی نداشتم دوستم بودند.

...

دو سال پیش، روزی که وارد باشگاه شدم و پترا، شب‌چی از گذشته‌ام، را دیدم روز سرنوشت‌سازم بود. ولی من آن شخصی که پترا در دبیرستان می‌شناخت نبودم. خیلی چیزها تغییر کرده است. خیلی چیزها را درباره‌ی زندگی‌ام و آنچه را در این راه از دست داده‌ام باید توضیح می‌دادم. درحالی که پترا به من خیره شده بود تا به او نگاه کنم و بشناسمش خودم را به آن راه زدم.

وقتی ورزش کردنم تمام شد خودم را به رختکن رساندم و امیدوار بودم بتوانم تا زمانی که پترا آنجا را ترک می‌کند خودم را در سونا مخفی کنم. ولی وقتی وارد رختکن شدم پترا آنجا بود. انگار از اول هر دوی‌مان همین نقشه را کشیده بودیم.

گفت: «کلر تیلور^{۱۴}».

وقتی اسم قبلی‌ام را از زبان او شنیدم ناخودآگاه لبخند زدم. خاطراتم با آهنگ و صدای پترا، که هنوز ردی از لحن روسی در آن بود، برایم زنده شد. ناگهان احساس کردم خود قدیمی‌ام هستم، نه آن شخصیت به ظاهر زیبا و ناشناس که سال‌ها به عنوان زن روری برای خودم دست و پا کرده و تمام رازهایش را زیر سطحی سخت مخفی کرده بودم.

کم‌کم شروع کردیم به گپ زدن. وقتی از سال‌هایی که همدیگر را ندیده بودیم حرف زدیم حرف‌های‌مان خیلی سریع خصوصی شد. پترا هرگز ازدواج نکرده بود. در عوض، با حمایت برادرش که حالا تجارت خانوادگی‌شان را اداره می‌کرد زندگی‌اش را می‌گذراند.

به دست چپم اشاره‌ای کرد و پرسید: «تو چی؟ ازدواج کردی؟»
در میان بخار به او خیره شدم. از اینکه خبر نداشت شو که شدم. «با روری
کوک ازدواج کردم.»

پترا گفت: «تحسین برانگیزه.»

نگاهم را از او برگرداندم و منتظر ماندم تا مانند بقیه‌ی مردم سؤال‌های
همیشگی را بپرسد - برای مگی مورتی^{۱۵} واقعاً چه اتفاقی افتاد، اسمی
که برای همیشه به شوهرم پیوند خورده است. دختری که سال‌ها پیش، به
خاطر دوست داشتن روری، فوراً از یک ناشناس به عامل رسوایی تبدیل
شد.

ولی پترا فقط به پستی نیمکت تکیه داد و گفت: «اون مصاحبه‌ش در
سی‌ان‌ان^{۱۶} با کیت لین^{۱۷} رو دیدم. کاری که توسط مؤسسه کرده
فوق‌العاده‌ست.»

جوابی دادم که اگر کسی می‌خواست بیشتر بداند هم حقیقت را
می‌رساند. «روری عاشق کارشه.»

«مامان و خواهرت چطورن؟ ویولت^{۱۸} تا الان دیگه باید دانشکده رو
تموم کرده باشه.»

از این سؤال می‌ترسیدم. حتی بعد از این همه سال، از دست دادن‌شان
برایم دردناک بود. «چهارده سال پیش در یه تصادف مردن. ویولت تازه
یازده سالش شده بود.» خیلی مختصر توضیح دادم. یک جمعه شب
بارانی. راننده‌ای مست که چراغ قرمز را رد کرده بود. تصادفی که هر
دوی‌شان را درجا کشت.

پترا گفت: «وای کلر.» مجبورم نکرد که دوباره در مورد آن صحبت
کنم. در عوض، کنارم نشست. می‌دانست هیچ حرفی نمی‌تواند از دردم
کم کند. اجازه داد تا سکوت غم را به دوش بکشد.

عادت‌مان شده بود که هر روز بعد از ورزش در سونا یکدیگر را ببینیم. پترا می‌دانست که به خاطر خانواده‌اش نمی‌تواند بیرون با من دیده شود. حتی قبل از اینکه بدانیم چه کاری قرار است انجام بدهم محتاط بودیم. به‌ندرت تلفنی با هم صحبت می‌کردیم و هرگز برای همدیگر ایمیل نمی‌فرستادیم. ولی در سونا، دوستی‌مان را زنده کردیم و با یادآوری اتحادی که باعث شد دبیرستان را به پایان برسانیم اعتمادی را که به هم داشتیم از نو ساختیم.

طولی نکشید که پترا متوجه شود چه چیزی را مخفی می‌کردم. ماه‌ها بعد از دیدار اول‌مان، یک روز بعدازظهر به من گفت: «می‌دونی، باید ترکش کنی.» داشت به کبودی قسمت فوقانی بازوی چپم نگاه می‌کرد. بازمانده‌ی دعوای دو شب پیشم با روری بود. برخلاف تلاشم برای مخفی کردنش - حوله‌ای که از سینه‌ام بالاتر کشیده بودم، دور گردنم آویزان بود یا شانه‌هایم را با آن پوشانده بودم - پترا در سکوت به عاقبت خشم روری بر بدنم نگاه می‌کرد. «اولین بار نیست که این کبودی‌ها رو روی تنت می‌بینم.»

ترحمش را نمی‌خواستم. کبودی‌ام را با حوله‌ام پنهان کردم. «حدوداً پنج سال پیش یه بار امتحان کردم.» فکر می‌کردم می‌توانم به این ازدواج خاتمه بدهم. می‌دانستم پردردسر و هزینه‌بردار می‌شود ولی از خوشونتش به عنوان اهرمی استفاده کردم و خودم را آماده‌ی دعوا کردم. چیزی که می‌خوام رو بهم بده و من ساکت می‌مونم و چیزی درباره‌ی اینکه چطور آدمی هستی نمی‌گم.

ولی اصلاً به آن شکل پیش نرفت. «زنی که رازهام رو بهش گفتم و تلاش می‌کرد کمکم کنه زن دوست صمیمی و قدیمی روری از آب دراومد. وقتی روری پیدااش شد، شوهرش در رو باز کرد و مثل قدیم‌ها

یواشکی دست دادن و از این کارها. روری بهشون گفت که من با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کنم و توسط یه روانپزشک تحت درمانم و شاید الان وقتش باشه که بستری بشم.»

«می‌خواست بستری کنه؟»

«می‌خواست بهم بفهمونه که اوضاع می‌تونه خیلی بدتر از اینها بشه.» بقیه‌اش را به پترا نگفتم. مثلاً اینکه وقتی به خانه رسیدیم چنان محکم مرا به پیشخان مرمری آشپزخانه کوبید که دوتا از دنده‌هایم شکست. خودخواهی‌ت من رو حیرت زده کرده. اینکه چون دعوا می‌کنیم، حاضری چیزهایی رو که برای ساختن‌شون این همه زحمت کشیدم - میراث مادرم - نابود کنی. همه‌ی زوجها دعوا می‌کنن، کلر. به اطراف اتاق اشاره کرد؛ به میزهای گران‌قیمت و وسایل پیشرفته و گفت: به دوروبرت نگاه کن. دیگه چی می‌خوای؟ هیچ‌کس دلش برات نمی‌سوزه. هیچ‌کس اصلاً حرف‌هات رو باور نمی‌کنه.

که درست هم بود. مردم می‌خواستند روری همان کسی باشد که دل‌شان می‌خواهد - پسر محبوب، پرجذبه و پیشرفت‌گرای سناتور مارجوری کوک^{۱۹}. نمی‌توانستم هرگز به کسی بگویم که او با من چه کرده است چون مهم نیست که من چه می‌گویم یا چقدر بلند آن را فریاد می‌کشم. حرف‌هایم زیر عشق مردم به تنها پسر مارجوری کوک دفن می‌شد.

بالاخره گفتم: «مردم هرگز چیزی رو که من می‌بینم، نمی‌بینن.»

«واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنی اگه کارولین بیست^{۲۰} جلو می‌اومد و جی‌اف‌کی جونیور

^{۲۱} رو به کتک زدنش متهم می‌کرد، کشور می‌اومد ازش حمایت

می‌کرد؟»

چشمان پترا گرد شد: «شوخی ت گرفته؟ الان عصر #من-هم^{۲۲} هست. مردم هر کاری می‌کنن تا حرف‌های اون رو باور کنن. احتمالاً در شبکه‌ی فاکس^{۲۳} و سی‌ان‌ان برنامه‌های جدید می‌سازن تا در موردش صحبت کنن.»

خنده‌ای تو خالی کردم. «در یه دنیای عالی، کاری می‌کردم که روری جوابگو باشه. ولی توان همچین دعوایی رو ندارم. دعوایی که سال‌ها ادامه پیدا کنه و سر از هر گوشه‌ی زندگیم دربیاره و هر اتفاق خوبی رو که بعداً برام رقم بخوره نابود کنه. فقط می‌خوام از دستش خلاص شم. از دست اون.»

بر ضد روری صحبت کردن شبیه قدم گذاشتن به پرتگاه است و بعد از آن باید انتظار داشته باشم توسط مهربانی و بخشش دیگران گرفته شوم. من سال‌های زیادی را با این مردم زندگی کرده‌ام؛ مردمی که اگر سقوطم باعث نزدیک شدنشان به روری می‌شد با خوشحالی سقوطم را تماشا می‌کردند. در این دنیا، پول و قدرت برابر با مصونیت است. نفسی عمیق کشیدم و احساس کردم بخار به عمیق‌ترین قسمت‌های بدنم رسید. «باید طوری ترکش می‌کردم که هرگز نتونه پیدام کنه. بین چه اتفاقی برای مگی مورتی افتاد.»

حاشیه‌ی صورت پترا در میان بخاری که در میان‌مان بود تار به نظر می‌رسید ولی می‌توانستم چشمانش را بینم که کنجکاو شده بود. «به نظرت اون بلایی سرش آورده بود؟»

جواب می‌دهم: «دیگه نمی‌دونم چی رو باور کنم.»

...

در طول یک سال بعدی، من و پترا نقشه‌ی ناپدید شدنم را از طراحی رقص باله هم بادقت‌تر چیدیم. یک سری اتفاق با زمان‌بندی دقیق که هیچ‌جایی برای اشتباه نداشت و حالا ساعاتی قبل از اجرا شدنش در

اینجا نشسته‌ام. بخار فش فش کنان اطراف‌مان را ابری می‌کند. پترا فقط سایه‌ای کمرنگ روی نیمکت چوبی کنارم است. از او می‌پرسم: «امروز صبح همه‌چیز رو پست کردی؟»

«فدکس^{۲۴}، به نشانی تو، با برچسب شخصی. فردا صبح اول وقت می‌رسه به هتل.»

نمی‌توانستم هر آنچه را جمع کرده بودم در خانه مخفی کنم، جایی که هر کسی - کارکنان، یا بدتر، دنیل - ممکن بود آنها را پیدا کند. بنابراین، پترا همه‌چیز را نگه داشت - چهل هزار دلار پول روری و یک هویت جدید به لطف نیکو.

بعد از ظهری که به دیدن نیکو رفتم او گفت: «تکنولوژی جدید دولت، درست کردن اینها رو سخت‌تر کرده.» در خانه‌ی بزرگش در لانگ

آیلند^{۲۵}، سر میز غذاخوری‌اش نشسته بودیم. مرد جذابی شده بود با یک زن، سه بچه و چند محافظ - که دو نفرشان نگهبان دروازه بودند و دو نفر دیگرشان نگهبان در ورودی. به نظرم رسید که روری و نیکو چندان با هم فرقی ندارند. هر کدام‌شان پسران برگزیده‌ای بودند که مجبور بودند خانواده‌شان را با قوانین و نظم جدید به قرن بیست و یک برسانند. از هر دوی‌شان انتظار می‌رفت که از نسل قبل از خودشان بیشتر کار کنند - یا لااقل همه‌چیز را از دست ندهند.

نیکو پاکت توپری را به دستم داد. آن را باز کردم و از داخلش یک گواهی‌نامه‌ی دست‌نخورده‌ی میشیگان^{۲۶} و یک گذرنامه با عکس خودم به نام آماندا برنز^{۲۷} را بیرون آوردم. بقیه را زیر و رو کردم - کارت تأمین اجتماعی، گواهی تولد و یک کارت اعتباری.

نیکو گواهی‌نامه را بلند کرد و زیر نور تکان داد تا بتوانم هولوگرام کار شده روی کارت را بینم و گفت: «با اینا هر کاری می‌تونی بکنی. رأی

بدی. مالیات بدی. فرم حقوقی پر کنی. خیلی سطح بالاست و آدم من کارش درسته. فقط یه نفر دیگه هست که می‌تونه همچین پکیج کاملی رو به این خوبی درست کنه و اونم تو میامی ^{۲۸} زندگی می‌کنه. نیکو کارت اعتباری‌ام - حساب بانکی با اسم جدیدم - را به من پس داد. «پترا این حساب رو هفته‌ی پیش باز کرد و گزارش ماهیانه‌اش به نشانی پترا ارسال می‌شه. وقتی سروسامون گرفتی، می‌تونی تغییرش بدی. یا دور بندازیش و یکی جدید باز کنی. فقط احتیاط کن. نمی‌خوای که کسی هویتت رو بدزده.»

به شوخی خودش خندید. می‌توانستم در چهره‌اش پسری را که قبلاً بود بینم. همان پسری که موقع ناهار کنار من و پترا می‌نشست و در حال انجام دادن تکالیف ریاضی‌اش ساندویچش را می‌خورد و سنگینی وزن کسی را که انتظار داشتند بشود تحمل می‌کرد.

«ممنونم، نیکو.» پاکتی حاوی ده هزار دلار را به او دادم. جز کوچکی از پولی بود که طی شش ماه گذشته توانسته بودم پنهانی بدزدم و جمع کنم. صد دلار اینجا. دویست دلار آنجا. هر وقت که می‌توانستم سود حساب بانکی‌ام را نقد می‌کردم و هر روز در باشگاه یواشکی در کمد پترا می‌گذاشتم که آن را تا روز آماده شدنم برایم نگه دارد.

قیافه‌اش جدی شد. «باید بدونی که اگه اتفاقی برات بیفته نمی‌تونم بهت کمک کنم. پترا هم نمی‌تونه بهت کمک کنه. شوهرت منابعی داره که می‌تونه من و زندگی‌م - و زندگی پترا - رو به خطر بندازه.»

به او گفتم: «متوجهم. بیش از اندازه کمکم کردی و ازت ممنونم.» چشمان تیره‌اش به چشمانم گره خورد. «جدی می‌گم. کافیه یه سرخ کوچک از زندگی قبلیت رو به زندگی جدیدت وصل کنه تا همه‌چیز از هم بپاشه. راه برگشتی نداری. حتی یه بار. به‌هیچ‌وجه ممکن.»

به پترا می‌گویم: «روری طوری برنامه‌ریزی کرده که هواپیما حدود ساعت ده پرواز کنه. نامه‌ام رو برداشتی؟ نمی‌خوام مجبور شم در هتل، ده دقیقه قبل از رفتن، دوباره بنویسمش.»

سری به علامت مثبت تکان می‌دهد. «با بقیه‌ی چیزها. تمبر شده و نشانی هم روش نوشته شده. از دیترویت ^{۲۹} آماده‌ی ارساله. چی بهش گفتی؟» به ساعت‌هایی که صرف کردم و متن‌های مختلفی که پاره کردم فکر می‌کنم. نامه‌ای نوشتم که تمام درهای ممکن را به روی روری ببندد تا نتواند دنبال‌م کند. «بهش گفتم دارم ترکش می‌کنم و این سری هرگز نمی‌تونه پیدام کنه. گفتم باید جدایی‌مون رو رسمی اعلام کنه. به همه بگه که جدایی‌مون توافقی بوده و من هیچ اظهارات عمومی یا مصاحبه رسانه‌ای انجام نمی‌دم.»

«یه هفته قبل از اینکه اعلام کانديداتوری سنا ^{۳۰} کنه.»

پوزخندی می‌زنم: «باید تا بعدش صبر می‌کردم؟»

وقتی به اندازه‌ی کافی پول جمع کردم که زندگی جدیدی را شروع کنم، دنبال بهانه‌ای عالی برای ترک کردنش گشتم. مناسبت‌های آینده را روی تقویم گوگل‌مان بررسی کردم. دنبال سفری در نزدیکی مرزهای مکزیک و کانادا می‌گشتم که بتوانم تنها بروم. در سفر دیترویت پیدایش کردم. برنامه‌ریزی کردم تا به جلسه‌ی شهروندان جهان بروم. جلسه در مدرسه‌ی نمونه دولتی عدالت اجتماعی برگزار می‌شد که توسط مؤسسه‌ی خانواده‌ی کوک تأمین می‌شد. تور آموزشی بعدازظهر همراه با شام با خیرین.

به نیمکت پشت سرم تکیه می‌دهم و به سقف که با لایه‌ای از بخار پوشیده شده است خیره می‌شوم و بقیه‌ی نقشه‌ام را مرور می‌کنم. «سر ظهر فرود می‌آم. مراسم مدرسه ساعت دو شروع می‌شه. پس، حواسم هست که اول بریم هتل تا بتونم بسته‌ام رو بگیرم و جای امنی بذارمش.»

«به جایی که ماشین کرایه می‌دن زنگ زدم. انتظار دارن خانمی به اسم
آماندا برنز نزدیک نیمه‌شب به ماشین کوچیک رو تحویل بگیره.
می‌تونی تا کسی بگیره؟»

«اونجایی که هستم پایین جاده‌اش هتلی هست به اسم هیلتون^{۲۱}. می‌تونم
از اونجا بگیرم.»

«می‌ترسم یکی نصف‌شب تو رو ببینه که داری با چمدون از اونجا
می‌ری. دنبال کنه و به روری زنگ بزنه.»

«چمدون نمی‌برم. یه کوله‌پشتی خریدم که به اندازه‌ی کافی بزرگه تا
چند تا لباس و پول توش بذارم. همه‌چیز رو دارم جا می‌ذارم حتی کیف
دستی و کیف پولم رو.»

پترا به علامت تأیید سری تکان می‌دهد. «با کارت اعتباریت یه اتاق در
هتل دابلیوی^{۲۲} تورنتو^{۲۳} برات رزرو کردم. اگه لازم شد برو اونجا.
منتظرت هستن.»

چشمانم را می‌بندم. گرما گیج و منگم کرده است. شاید به خاطر فشاری
است که از دقیق انجام شدن همه‌ی جزئیات احساس می‌کنم. هیچ‌جایی
برای کوچک‌ترین اشتباه وجود ندارد.

حس می‌کنم دقایق پشت هم می‌دوند و مرا به سمت لحظه‌ای که باید
اولین قدم از قدم‌های برگشت‌ناپذیر را بردارم هل می‌دهند. بخشی از من
می‌خواهد که همه‌چیز را فراموش کنم. به دی‌ترویت بروم، به مدرسه سر
بزنم و به خانه برگردم. روزهای بیشتری با پترا در سونا حرف بزنم. ولی
این آخرین شانسم برای فرار است. وقتی روری برای سناتوری کاندید
شود هر امتیازی را که الان دارم از دست می‌دهم.

«وقت رفته.» صدای پترا ملایم است. دوباره چشمانم را باز می‌کنم.

به او می‌گویم: «نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم.»

می‌گوید: «تمام اون سال‌ها تو تنها دوست من بودی. لازم نیست تشکر کنی. این منم که باید ازت تشکر کنم. نوبت توئه که خوشحال باشی.»
حوله‌اش را سفت به دور بدنش می‌پیچد. می‌توانم برق لبخندش را در میان بخار ببینم.

باورم نمی‌شود آخرین باری است که اینجا می‌نشینم. آخرین باری است که با هم حرف می‌زنیم. این اتاق مثل یک پناهگاه تاریک و سرد است که فقط نقشه‌ی فرار من در آن زمزمه شده است. فردا چه کسی با او اینجا می‌نشیند؟ یا پس فردا؟

قطعیت رفتنم را ناگهان حس می‌کنم. احساس می‌کنم که این پایان چقدر حتمی است و برایم جای سؤال است که آیا ارزشش را دارد؟ آیا شرایطم بهتر می‌شود؟ به‌زودی هیچ کلر کوکی وجود نخواهد داشت. تکه‌های پرزرق‌وبرق ماسک او ترک می‌خورد و دور ریخته می‌شود. نمی‌دانم چه چیزی در زیر آن پیدا خواهم کرد.
سی‌وسه ساعت تا رفتنم.

کلر دوشنبه، ۲۱ فوریه روز پیش از حادثه

دنیل را بیرون از دفتر سوادآموزی ستر استریت با پانزده دقیقه تأخیر ملاقات می‌کنم. به او هشدار می‌دهم: «حرفی نباشه!» می‌دانم که تا الان حداقل سه بار به روری پیام فرستاده است.

دنبالم راه می‌افتد و به سالن مشترکی که مخصوص گفت‌وگو در مورد کتاب‌ها یا کارگاه‌های نوشتاری است وارد می‌شود. در این ساعت اتاق خیلی شلوغ است و با دانش‌آموزان و معلمان پر شده است. به این فکر می‌کنم که اگر روری از اینجا رد می‌شد چقدر همه‌چیز فرق می‌کرد و مردم از لحظه‌ی ورودش باهیجان در موردش پیچ‌پیچ می‌کردند ولی هیچ‌کس به من توجه نمی‌کند. بدون روری من فقط چهره‌ای دیگر هستم که از اینجا رد شده است. معمولی. اما این موضوع خیلی زود به نفعم خواهد بود.

از چند پله بالا می‌روم و به طبقه‌ی دوم می‌رسم که دفتر اجرایی ستر استریت و اتاق کنفرانس کوچک در آنجا قرار دارد. همه در جای خودشان حضور دارند.

مدیر با لبخندی گرم می‌گوید: «از دیدن تون خوشحالم، خانم کوک.» «منم همینطور، آنیتا^{۳۴}. شروع کنیم؟» سر جایم می‌نشینم و دنیل دقیقاً در پشت سرم. جلسه با بحث در مورد مراسم خیریه‌ی سالانه‌ای که موعده‌ش هشت ماه دیگر است، شروع می‌شود. به‌سختی می‌توانم خودم را برای مراسمی که بعد از ناپدید شدنم برگزار می‌شود مشتاق جلوه بدهم. خودم را با تصور اینکه جلسه‌ی بعدی چگونه خواهد بود سرگرم می‌کنم. اینکه چطور یواشکی درباره‌ی من و ترک کردن روری صحبت می‌کنند، اینکه چطور هرگز نشان ندادم مشکلی بین ما وجود دارد و با

لبخند در این جلسه شرکت کردم و ناگهان غیب شدم. «کجا غیب زد؟ چرا هیچ کس نمی‌تونه پیداش کنه؟» کدام یک از آنها اول حرف مگی مورتی را پیش می‌کشد؟ سوالی که تک‌تک آنها حتی یک بار هم که شده می‌خواهند پرسند: «به نظرتون خودش ترکش کرده یا بلایی سرش اومده؟»

...

در قرار سوم مان بود که روری درباره‌ی مگی مورتی با من حرف زد. درحالی که به پستی صندلی‌اش تکیه داده و پاهایش را روی هم انداخته بود، گفت: «مردم همیشه ازم می‌پرسن چه اتفاقی افتاد. از اول تا آخرش یه تراژدی بود. فکر می‌کنم هنوز باهاش کنار نیومدم.» نوشیدنی‌اش را برداشت و قبل از نوشیدن به آرامی تکانش داد. «دائم در حال دعوا بودیم. مگی می‌خواست آخر هفته بریم یه جای خلوت تا به دور از شلوغی‌های شهر با هم صحبت کنیم. ولی اونجا هم فرقی نکرد. دوباره سر مسائل همیشگی دعوامون شد با این تفاوت که مکانش فرق می‌کرد.» صدایش آرام‌تر شده بود و کم‌کم سر و صدای رستوران شنیده نمی‌شد. طوری که صحبت می‌کرد، احساسی که در صدایش وجود داشت، خیلی واقعی به نظر می‌رسید. در آن زمان به ذهنم خطور نکرد که شاید دروغ می‌گوید. «بالاخره به اینجام رسید و ترکش کردم. سوار ماشینم شدم و برگشتم منتهن^{۲۵}. چند ساعت بعدش از اداره‌ی پلیس باهام تماس گرفتن و گفتن که خونه آتیش گرفته. اون رو مچاله شده زیر راه‌پله پیدا کرده بودن. تا صبح فرداش که پلیس بهم زنگ زد خبر نداشتم چه اتفاقی افتاده. تو روزنامه‌ها چیزی در موردش نگفته بودن ولی پلیس در ریه‌هاش دود پیدا کرده بود. یعنی موقع شروع آتیش‌سوزی زنده بوده. هیچ‌وقت خودم رو برای ترک کردنش نبخشیدم. می‌تونستم نجاتش بدم.»

«چرا می گفتن تو هم در این قضیه دست داشتی؟»

شانه‌ای بالا انداخت. «فهمیدم که اینجوری داستانِ بهتری می‌شد. با اینکه پدرم هرگز نیویورک تایمز^{۲۶} رو نبخشید ولی من از دست رسانه‌ها دلخور نیستم. خدا رو شکر مادرم زنده نبود که شاهد این ماجرا باشه و نگران تعداد رأی‌هاش بشه.» از تلخی کلامش شوکه شدم ولی به سرعت خودش را جمع کرد. «ناراحتی اصلی اینه که چی به سر یادبود مگی اومد. به خاطر من همه‌ی دنیا اون رو به دلایل اشتباه می‌شناسن. اینکه چطور مُرد، نه واسه اینکه کی بود.» با پشیمانی به بیرون از پنجره‌ی کنارمان نگاه کرد. در پشت آن، خیابان نیویورک از نم‌باران برق می‌زد و چراغ‌ها مثل جواهراتی در تاریکی سوسو می‌زدند. خودش را به عقب کشاند و لیوانش را سرکشید. «از پلیس به خاطر انجام وظیفه‌ش متنفر نیستم. می‌دونم کاری رو که لازم بوده انجام دادن. خوش‌شانس بودم که عدالت پیروز شد چون همیشه اینطور نیست. ولی این تجربه تکونم داد.»

پیشخدمت رسیده بود و منتظر بود گفت‌وگوی ما قطع شود تا پاکت مشکی قبض را جلوی روری، که با لبخند گرم و جذابش قلبم را دو تکه می‌کرد، بگذارد. من فقط می‌خواستم او به اندازه‌ی مگی مورتی به من علاقه داشته باشد.

...

آنی‌تا رینلودز^{۲۷}، مدیر سوادآموزی ستر استریت، از آن سر میز طویل به من نگاه می‌کند: «خانم کوک، مایلین امسال هم حراج خاموش^{۲۸} رو مدیریت کنید؟»

می‌گویم: «حتماً. بیاین جمعه جلسه بذاریم که برای خیریه سراغ چه کسانی بریم. یه سفر کوتاه به دیترویت دارم ولی تا اون موقع برمی‌گردم.

ساعت دو؟» سرش را تکان می‌دهد و من این قرار ملاقات را در تقویم اشتراکی گوگل وارد می‌کنم و می‌دانم بلافاصله در آپید دنیل که در پشت من نشسته و در کامپیوتر روری که در خانه است ظاهر می‌شود. جزییاتی هست که باید به خاطر بسپارم؛ برنامه‌ریزی قرارها، سفارش گل. برای آینده‌ای که قرار نیست زندگی کنم باید برنامه‌ریزی کنم. جزییاتی که ردپایم را می‌پوشاند و باعث می‌شود همه باور کنند که همسر وفاداری هستم. همسری که مسئول کارهای مهم مؤسسه‌ی خانواده‌ی کوک است. سی و یک ساعت.

...

وقتی به خانه بازمی‌گردم به طبقه‌ی بالا می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم. متوجه می‌شوم وقتی که باشگاه بودم دنیل کیفم را از نو مرتب کرده است. لباس‌های مد روزی را که ترجیح می‌دهم برداشته است و به جایش کت و شلوار محافظه‌کارانه و کفش‌های پاشنه سه سانتی‌ای را که روری دوست دارد، گذاشته است.

در اتاق خواب را قفل می‌کنم و به سمت کمد لباس‌هایم می‌روم. چکمه‌های بلندم و کوله‌پشتی نایلونی‌ای را که هفته‌ی پیش به طور نقدی از یک فروشگاه ورزشی خریدم برمی‌دارم. آن را صاف می‌کنم و در زیر آستر زیپدار چمدانم مخفی می‌کنم. به نوبت لباس‌هایی را که می‌خواهم با خود ببرم از مخفیگاه‌شان درمی‌آورم و در چمدان می‌گذارم. یک کاپشن اندامی، چندین تیشرت آستین بلند و یک کلاه بیسبال ان‌وای‌یو^{۲۹} که چند روز پیش خریدم تا صورتم را از دوربین‌های امنیتی لابی هتل پنهان کنم. شلوار جین موردعلاقه‌ام را از روی قفسه‌اش برمی‌دارم و زیر چیزهایی که دنیل برای مراسم چیده است جا می‌دهم. برای یکی دو روز کافی است. آنقدری نیست که کسی متوجه کم شدن

لباس از کمد و قفسه‌هایم شود. زیپ چمدان را می‌بندم، آن را کنار در می‌گذارم و روی تخت می‌نشینم. از خلوت یک اتاق قفل شده لذت می‌برم.

هنوز برایم شگفت‌انگیز است که چگونه به اینجا رسیدم. این همه دور از خانه، دور از کسی که فکر می‌کردم می‌شوم. از کالج واسر^{۴۰} مدرک افتخاری رشته‌ی تاریخ هنر دارم. در کریستی^{۴۱} شغل خوبی داشتم. ولی آن سال‌ها برایم سال‌های سخت و تنهایی بود. بی‌حس بودم. از وقتی مادرم و ویولت مردند سعی می‌کردم روی پاهای خودم بایستم و عاشق روری شدن برایم مثل بیدار شدن بود. او درک می‌کرد که چه چیزی را از دست داده‌ام چون خودش نیز همدردم بود. کسی بود که می‌دانست خاطرات چگونه می‌توانند بر گلویت چنگ بیندازند تا نتوانی نفس بکشی. نتوانی حرف بزنی. وقتی تنها کاری که برای التیام دردت از دست بر می‌آمد صبر کردن بود. صبری که اجازه می‌داد از نو حرکت کنی.

...

بیرون اتاق قفل شده‌ام، در راهرو، صدای نامفهوم مردم را می‌شنوم. نگران می‌شوم. صبر می‌کنم تا ببینم می‌خواهند وارد شوند یا نه. خودم را آماده‌ی شنیدن یک کنفرانس دیگر درباره‌ی در قفل شده می‌کنم. کلر، آگه هی خودت رو در هر اتاق قفل شده‌ای حبس کنی، اونها نمی‌تونن کارشون رو انجام بدن. طبقه‌ی پایین، در ورودی بسته می‌شود و صدای روری به گوشم می‌رسد. موهایم را صاف می‌کنم و تا ده می‌شمرم تا نگرانی و اضطراب را از صورتم پاک کنم. فقط یک شب باقی مانده است. باید نقشم را عالی بازی کنم.

از راهرو صدا می‌کند: «کلر! خونه‌ای؟»

نفسی عمیق می‌کشم و در اتاق خواب را باز می‌کنم و می‌گویم: «بله.»

روری از آشپزخانه، نورما^{۴۲}، که برای شام در حال سرو نوشیدنی است

می‌پرسد: «وضعیت جاشوآ^{۴۳} این ترم چگونه؟»

نورما لبخندی می‌زند و هر دو بطری را روی میز کنار رووری می‌گذارد.

«خیلی خوبه ولی اونقدری که می‌خوام خبری ازش ندارم.»

رووری می‌خندد و کمی از نوشیدنی‌اش را می‌چشد. سری به علامت

تأیید تکان می‌دهد. «متأسفانه درستش هم همینه. بهش بگو امیدوارم ترم

دیگه در فهرست رئیس دانشکده بینمش.»

«حتماً می‌گم، مرسی. خیلی ازتون ممنونیم.»

رووری دستش را به علامت لازم نیست، تکان می‌دهد. «خوشحال می‌شم

این کار رو کنم.»

سال‌ها پیش، رووری تصمیم گرفت شهریه‌ی کالج هر یک از بچه‌ها یا

نوه‌های کارکنان منزلش را پرداخت کند. برای همین، آنها به شدت به او

وفادارند. وقتی دعوای مان بالا می‌گیرد، یا وقتی در سرویس بهداشتی

گریه می‌کنم، حاضرند خودشان را به آن راه بزنند.

«کُلر، این نوشیدنی رو امتحان کن. فوق‌العاده‌ست.»

خوب می‌دانم که نباید با او مخالفت کنم. یک بار در اوایل ازدواج مان

گفتم: «واسه من مزه‌ی انگور تخمیر شده می‌ده.»

رووری ظاهری خونسرد داشت طوری که گویی حرفم را نشنیده بود.

ولی گیلانم را بلند کرد، دستش را دراز کرد و سپس آن را روی زمین

انداخت و هزار تکه شد. نوشیدنی قرمز روی کفپوش چوبی جمع شد و

به سمت فرش گران‌قیمت زیر میز رفت. نورما به خاطر شنیدن صدای

شکستن شیشه از آشپزخانه به بیرون دوید.

روری دستش را روی میز به سمت من دراز کرد، محکم آن را فشرد و گفت: «کلر خیلی دست و پا چلفتیه، این یکی از چیزاییه که من در موردش دوست دارم.»

نورما که خم شده بود و داشت زیر میز را تمیز می کرد نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت. نمی دانست چطور گیلان من یک متر دورتر از میز افتاده بود. درحالی که روری با آرامش شروع کرد به خوردن شامش، لال شده بودم و نمی توانستم چیزی بگویم.

نورما حوله های نم دار را با خودش به آشپزخانه برد و با یک گیلان نوشیدنی دیگر برگشت و مقداری برایم ریخت. وقتی رفت، روری چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «این یه بطری چهارصد دلاریه. باید بیشتر تلاش کنی.»

حالا، درحالی که روری به من خیره شده و منتظر است کمی از نوشیدنی ام را مزه می کنم و می کوشم طعم بلوط یا اثری از وانیل را که روری ادعا می کند پیدا کنم ولی موفق نمی شوم.

می گویم: «خوشمزه ست.»

از پس فردا، فقط آبجو می نوشم.

...

وقتی غذا خوردن مان تمام می شود به دفتر روری می رویم تا کمی درباره ی سخنرانی من در شام فردا شب صحبت کنیم. روبه روی هم می نشینیم. لپ تاپم روی زانوهایم قرار دارد و سخنرانی ام در یک فایل اشتراکی گوگل بالا می آید. این برنامه ی محبوب روری است. برای همه چیز از آن استفاده می کند چون می تواند با این برنامه به تمام کارهایی که هر کدام مان در هر لحظه انجام می دهیم دسترسی داشته باشد. دارم روی چیزی کار می کنم. ناگهان تصویرش روی صفحه ظاهر می شود و می دانم که دارد نگاهم می کند.

این برنامه راه ارتباطی او با دستیار شخصی و بلندمدتش، بروس^{۴۴}، نیز هست که ردی به جا نمی‌گذارد. آنها می‌توانند در یک فایل اشتراکی حرف‌هایی به هم بزنند که شاید نخواهند در ایمیل یا پیامک یا پشت تلفن به هم بگویند. در طی این سال‌ها فقط برش‌های کوتاهی از حرف‌های‌شان را دیده یا شنیده‌ام. براتون یه یادداشت در مورد اون، تو فایل گذاشتم. یا فایل رو بررسی کنید، یه آپدیت گذاشتم که باید بخونیدش. فایل همانجایی است که در مورد ناپدید شدنم صحبت خواهند کرد، درباره‌ی اینکه کجا رفته‌ام فرضیه خواهند ساخت و شاید برنامه‌ریزی خواهند کرد که چطور پیدایم کنند. مثل یک اتاق شخصی می‌ماند که فقط روری و بروس به آن دسترسی دارند و می‌توانند آزادانه در مورد چیزهایی که هیچ‌کس نباید بداند صحبت کنند.

حواسم را جمع می‌کنم، در مورد گروهی که قرار است با آنها صحبت کنم چند سؤال می‌پرسم و انرژی‌ام را روی موفقیت مراسم می‌گذارم. بروس خودش را در گوشه‌ی دفترش می‌چپاند و درحالی که ما صحبت می‌کنیم نظرات‌مان را در لپ‌تاپش یادداشت می‌کند. او را در صفحه‌ی نمایشگرم می‌بینم؛ نشانگر موس که نام او در زیرش درج شده است و کلمات به صورت جادویی ظاهر می‌شوند. وقتی در حال تایپ کردن است به این فکر می‌کنم که درباره‌ی من و بلایی که روری سرم می‌آورد چقدر اطلاع دارد. بروس محرم همه‌ی رازهای روری است. نمی‌توانم باور کنم که از این یکی بی‌اطلاع باشد.

وقتی کارمان تمام می‌شود روری به من می‌گوید: «قراره ازت درباره‌ی کنفرانس خبری هفته‌ی بعد سؤال پرسن. به هیچ سؤالی جواب نده. فقط لبخند بزن و حرف رو به مؤسسه بکشون.»

مقدمات اعلام کاندیداتوری روری طاقت‌فرسا بوده است. هر روز به خاطر گمانه‌زنی‌های رسانه‌ها، شایعاتی به بیرون درز می‌کرد مبنی بر

اینکه روری قرار است پا در جای مادرش بگذارد.

مارجوری کوک به خاطر مهارت مذاکره‌ی دوحزبی‌اش و توانایی‌اش در تغییر نظر دشوارترین و محافظه‌کارترین سناتور به سمت سیاست میانه‌روی بسیار معروف بود. بسیار پیش‌تر از هیلاری ^{۴۵} یا حتی جرالدين فرارو ^{۴۶} زمزمه‌ای از ریاست‌جمهوری هم پیش آمد. ولی وقتی روری سال اول کالج بود، مارجوری به دلیل سرطان روده‌ی بزرگ مُرد و برای همیشه حفره‌ای به شکل مادر برایش به جای گذاشت که ترکیبی قوی از ناامنی و تنفر بود. وقتی کسی جرئت می‌کرد در مورد آینده‌ی سیاسی او حرف مادرش را پیش بکشد سرریز می‌شد و آنها را می‌سوزاند.

از گوشه‌ی چشم به بروس که در حال جمع و جور کردن میزش است نگاه می‌کنم. خودکارها را در کشوی بالایی می‌گذارد و لپ‌تاپ را برای بردن به خانه در محفظه‌اش و در داخل کیف قرار می‌دهد. می‌گویم: «هیچی در مورد جزئیات این کنفرانس خبری بهم نگفتی.» بعد از رفتن بروس، روری می‌نشیند و یک پایش را روی پای دیگرش می‌گذارد. «روزت چطور بود؟»

«خوب.» پای چپم تکان می‌خورد. این تنها نشانه‌ی عصبی بودنم است. چشم روری به آن می‌افتد و ابرو بالا می‌اندازد. پاشنه‌ام را در فرش فرو می‌کنم تا بی‌حرکت بمانم.

«دفتر سوادآموزی خیابان ستر بودی، درسته؟» با نوک انگشتان دو دستش به هم ضربه می‌زند. کراواتش شل شده است. انگار از فاصله‌ای خیلی دور به او نگاه می‌کنم. به مردی که روزی عاشقش بودم. خط‌های دور چشمش گواه خنده‌ها و خوشبختی بین‌مان بودند. ولی همان خط‌ها با خشم عمق گرفته بودند. خشونت تاریک همه‌ی چیزهای خوبی را که روزی از او دیده بودم پنهان کرده است.

«بله. هشت ماه دیگه خیریه‌ی سالانه‌شونه. دلیل باید از یادداشت‌ها رونویسی کنه. تا فردا اون‌ها رو بهت می‌رسونه. منم باز تو حراج خاموش شرکت می‌کنم.»

می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست؟» صدایش خنثی است ولی حالت شانهاش توجه‌ام را جلب می‌کند. غریزه‌ام که بعد از سال‌ها تمرین مفهوم پنهانی حرف‌ها و حالاتش را می‌فهمد فریاد می‌زند که مواظب باشم.

«دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسه.»

می‌گوید: «که اینطور.» و سپس نفسی آرام و عمیق می‌کشد گویی می‌خواهد خودش را مرکز توجه قرار دهد. «می‌شه لطفاً در رو ببندی؟» بلند می‌شوم. وقتی به سمت در می‌روم پاهایم سست می‌شود. می‌ترسم به نحوی از نقشه‌ام خبردار شده باشد. با حوصله قدم‌هایم را اندازه‌گیری می‌کنم و می‌کوشم نگران نباشم. وقتی دوباره می‌نشینم ترس را از چهره‌ام پاک کرده و به جایش کنجکاوی‌ای خنثی می‌گذارم. وقتی خودش صحبتی نمی‌کند می‌پرسم: «همه‌چیز روبه‌راهه؟»

نگاهش سرد است. «حتماً فکر می‌کنی من یه احمقم.»

قدرت تکلم یا حتی پلک زدن ندارم. قبل از اینکه شروع کنم باخته‌ام. هزار فکر به سرم می‌زند. سعی می‌کنم جای پایی محکم و استوار پیدا کنم. می‌کوشم خودم را آماده کنم تا هر آنچه را فهمیده است برایش توضیح دهم؛ لباس‌ها، پول‌هایی که یواشکی برداشته بودم، قرارهایم با پترا. با میل به فرار و تسلیم شدن می‌جنگم. به سمت پنجره‌های تاریک که تصویر اتاق را در خودشان منعکس کرده‌اند نگاه می‌کنم و می‌گویم: «راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«شنیدم دوباره امروز دیر کردی. می‌تونم بپرسم به چه دلیل؟»

اعصابم آرام می‌شود و نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم. «باشگاه بودم.»

روری عینکش را برمی‌دارد و به صندلی کاری‌اش تکیه می‌دهد. صورتش در نور چراغ رومیزی نمایان می‌شود. «باشگاه کمتر از نیم مایل با دفاتر خیابان سنتر فاصله دارد. چیه که به من نمی‌گی؟»

صدایم را با گرمایی که احساس نمی‌کنم می‌پوشانم. بادرماندگی در تلاشم قبل از اینکه ترسش جدی شود آرامش کنم. اصرار می‌کنم: «هیچی. تصمیم گرفتم برای کلاس حرکات چرخشی که ساعت دوونیم شروع می‌شد بمونم.»

«با کی؟»

«منظورت چیه؟ یعنی مربی کی بود؟»

باعصبانیت می‌گوید: «خودت رو به خنگی نزن. تو همش یا داری می‌ری باشگاه یا داری از باشگاه برمی‌گردی. الان دیگه کار هر روزت شده. مربیته؟ اگه باشه که یه کلیشه‌ی رقت‌انگیزه.»

می‌گویم: «مربی ندارم.» دهانم ناگهان خشک و چسبناک می‌شود. «وزنه بلند می‌کنم، روی تردمیل می‌دوم یا کلاس حرکات چرخشی می‌رم. بعد از تمرینم بدن درد گرفته بودم. واسه همین کمی سونا رفتم و ساعت از دستم در رفت. همین.» تمام تلاشم را می‌کنم که صورتم چیزی را لو ندهد ولی دستانم به من خیانت می‌کنند و به‌سختی دسته‌های صندلی را فشار می‌دهند طوری که انگار قرار است باد مرا ببرد. نگاه روری به دست‌هایم می‌افتد. خودم را وادار به آرامش می‌کنم. بلند می‌شود و میزش را دور می‌زند و روی صندلی کنار من می‌نشیند.

دوباره نوشیدنی‌اش را مزه می‌کند و می‌گوید: «کارهای سخت زیادی پیش رو داریم، کلر. از هفته‌ی بعد همه چشم‌شون به ماست. نباید هیچ ردی از رسوایی به بار بیاد.»

باید برای بار دیگر بیشتر تلاش کنم تا کلامم متقاعدکننده به نظر بیاید. «لازم نیست نگران شی.»

روری به سمت من خم می‌شود و بوسه‌ی نرمی روی لبانم می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «از شنیدنش خوشحالم».

...

وقتی روری بالاخره نزدیک ساعت یازده به تخت‌خواب می‌آید وانمود می‌کنم که خواب هستم. صبر می‌کنم و به صدای نفس‌هایش که آرام و منظم می‌شوند گوش می‌دهم. وقتی ساعت یک می‌شود آرام از تخت بیرون می‌آیم. مشتاقم تا تکه‌ی آخر را قبل از رفتنم پیدا کنم. قبل از اینکه وارد راهروی تاریک شوم تلفن همراه روری را یواشکی از روی میز کنار تخت برمی‌دارم. نمی‌توانم خطر کنم. ممکن است تلفنش زنگ بخورد یا پیامی بیاید و بیدارش کند.

ویلای شهری‌مان بوی ثروت می‌دهد؛ چوب تیره، فرش‌های حجیم مخملی زیر پای برهنه‌ام. گشت و گذار در نیمه‌شب برایم چیز تازه‌ای نیست. تنها زمانی است که احساس می‌کنم این خانه برای من است. بدون اینکه کسی ببیند از این اتاق به آن اتاق می‌روم. وقتی برای آخرین بار دیروقت در این خانه گشت می‌زنم احساس ناراحتی می‌کنم. این حسم به خاطر دور شدن از ویلای شهری‌مان نیست زیرا اینجا برایم چیزی جز زندانی پرزرق‌وبرق نبوده است.

غم پیچیده‌ای است. نه فقط برای از دست دادن اسم و هویتم بلکه برای از دست دادن زندگی‌ای که امیدوار بودم داشته باشم. مرگ هر رؤیا ارزش سوگواری دارد و هر جنبه‌ی پیچیده‌اش باید برای آخرین بار لمس شود.

از اتاق نشیمن که پنجره‌های بزرگش رو به بلوار پنجم است رد می‌شوم. به درِ دفتر دنیل نگاهی می‌اندازم و برایم سؤال پیش می‌آید که وقتی بروم او چه فکری خواهد کرد. شاید به‌نوعی او را مقصر بدانند که

نتوانسته مرا چهارچشمی بپاید یا حس بدی به او دست بدهد که وقتی فرصتش را داشت نتوانست بیشتر کمکم کند.

به سمت راهروی باریکی که به دفترم می‌رسد می‌روم. اتاقی کوچک که در آن یک میز سنگین ماه‌گونی و یک فرش ترکی که احتمالاً ارزشش از خانه‌ی مادرم در پنسیلوانیا بیشتر است به چشم می‌خورد. مشتاقم خانه‌ای بسازم که ارزش اسبابش از شش رقم بیشتر نباشد. می‌خواهم دیوارهای رنگی و گیاهانی برای آب دادن داشته باشم. بشقاب‌های تابه‌تا و لیوان‌هایی که اگر شکستند جایگزین کردن‌شان نیاز به پروسه‌ای طولانی برای دوباره سفارش دادن نداشته باشد.

از روی شانه به پشت سرم نگاهی می‌اندازم طوری که انگار منتظرم نیمه‌شب کسی در دفترم بچم را بگیرد، افکارم را بخواند و بداند که چه کاری قرار است انجام دهم. سخت گوش می‌دهم. سکوت با صدایی بلند به گوشم یورش می‌برد و برای شنیدن قدم‌های دو طبقه بالاتر به تقلا می‌افتم. اما درگاه خالی است و تنها صدایی که می‌شنوم صدای تپش قلبم است.

از کشوی بالایی میزم، فلش کوچکی را برمی‌دارم. قبل از اینکه روری همه را مجبور به استفاده از فایل اشتراکی کند از آن استفاده می‌کردم. چشمم به عکسی از مادر و خواهرم، ویولت، که روی دیوار است می‌افتد. این عکس قبل از اینکه به کالج بروم و روری را ملاقات کنم و مسیر زندگی‌ام را تغییر دهم گرفته شده بود.

بعد از ظهر یک روز شنبه، من و ویولت روی مبل نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم و مادرم از جلوی در آشپزخانه اعلام کرد: «می‌ریم پیک‌نیک.» هیچ کدام مان نمی‌خواستیم برویم. هر دوی مان وسط ماراتون منطقه‌ی گرگ و میش بودیم. ولی مادرم اصرار کرد و گفت: «تا رفتن کلر آخر هفته‌های زیادی باقی نمونده. می‌خوام روزم رو با

دخترهام بیرون از خونه بگذروانم.» ویولت چشم غره‌ای به من رفت. هنوز از دستم عصبانی بود که به جای دانشکده‌ی دولتی محلی واسر را انتخاب کرده بودم.

سه سال بعد، آنها دیگر نبودند.

کمتر از یک ساعت قبل از آن اتفاق با مادرم تلفنی حرف زدم. خیلی کوتاه حرف زدیم ولی هنوز می‌توانم صدایش را پشت خط بشنوم که گفت نمی‌تواند صحبت کند. گفت که او و ویولت برای خوردن پیتزا بیرون می‌روند و بعداً وقتی به خانه رسیدند با من صحبت می‌کند. از موقعی که آن اتفاق افتاد به این فکر می‌کنم که اگر بیشتر پشت خط نگاه‌اش می‌داشتم زنده می‌ماندند. یا شاید اگر اصلاً با آنها تماس نمی‌گرفتم زودتر از چهارراه می‌گذشتند و آن راننده‌ی مست به آنها نمی‌زد.

در خواب‌هایم، منم همراه‌شان هستم. صدای تپ‌تپ برف‌پاکن، خنده‌های دو نفره‌شان در ماشین، شعر خواندن مادرم همراه با رادیو و التماس ویولت برای متوقف کردنش. ناگهان صدای گوش‌خراش لاستیک‌ها، صدای شکستن شیشه، فشرده شدن فلز روی فلز، فش فش بخار. و بعد سکوت.

...

چشمانم بر روی تصویر ویولت خندان و تصویر مبهم مادرم در پس‌زمینه گیر کرده است. دلم می‌خواهد آن را از دیوار بردارم و لای لباس‌هایم در چمدان مخفی کنم و مثل طلسم آن را با خودم بیاورم. ولی نمی‌توانم. چیزی نمانده است که این طلسم تصمیمم برای جا گذاشتنش را نابود کند.

نگاهم را از چهره‌ی خندان خواهرم که گویی برای همیشه در هشت سالگی خشکش زده و فقط چند سال پیش رو دارد می‌گیرم و به دفتر

بزرگ روری می‌روم. میز بزرگش با قاب چوبی و قفسه‌های کتاب بالایش تمام اتاق را پر کرده است. رایانه‌اش خاموش و تاریک روی میز قرار دارد. از کنارش رد می‌شوم و به سمت کتابخانه‌ی پشت آن می‌روم. کتاب قرمز را بیرون می‌کشم، روی میز می‌گذارم و با دستم دنبال محفظه‌ی تو خالی و دکمه‌ی کوچکی می‌گردم که در آنجا مخفی شده است. آن را می‌فشارم. قابی که در زیر کتابخانه وجود دارد با یک تقه‌ی کوچک بیرون می‌زند.

دنیل تنها کسی نیست که یادداشت برمی‌دارد.

آن را باز می‌کنم و لپ‌تاپ دوم روری را از مخفیگاهش بیرون می‌آورم. روری از هیچ‌چیزی نسخه‌ی چاپی نگه نمی‌دارد. نه رسیدها، نه یادداشت‌های شخصی و نه حتی عکس. یکبار برایم توضیح داد «نسخه‌های چاپی ردیابی‌شون آسونه. کنترلشون خیلی سخته.» این دستگاهی است که همه‌چیز در آن مخفی شده است. دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی در آن است ولی لازم هم نیست بدانم. هیچ‌کس لپ‌تاپ سری ندارد مگر اینکه چیز بزرگی را پنهان کند. شاید سوابق مالی‌ای وجود داشته که حساب‌های مؤسسه یا پول‌های جمع‌آوری شده را به خارج منتقل می‌کرده است. اگر بتوانم از هاردش کپی بگیرم وقتی روری بیش‌ازحد نزدیک شود می‌توانم از آن به عنوان اهرم فشار استفاده کنم.

زیرا برخلاف دستوری که در نامه به روری داده‌ام شک ندارم که او برای پیدا کردنم زحمت زیادی می‌کشد. من و پترا در مورد تظاهر به مرگ بحث کردیم. تصادفی که جسدی از آن باقی نمانده بود ولی نیکو برای این نقشه به ما هشدار داده بود: «خبرش در همه‌ی خبرگزاری‌های کشور پخش می‌شه. این کار شما رو سخت‌تر می‌کنه. بهتره طوری به نظر برسه که انگار ترکش کردی. کمی خبرش در روزنامه‌ها می‌پیچه ولی زود از یادشون می‌ره.»

همانطور که انتظار داشتم وقتی لپ‌تاپ را باز می‌کنم رمز می‌خواهد. هرچند روری همه‌ی رمزهای مرا می‌داند من هیچ‌کدام از رمزهایش را نمی‌دانم. ولی می‌دانم نمی‌تواند برای چیزهای کوچک مثل رمز به خودش زحمت بدهد. این کار بروس است که همه‌چیز را در دفترچه‌ی کوچکش داخل می‌زش نگهداری کند.

هفته‌هاست که بروس را زیر نظر دارم. چشمم به دنبال دفترچه‌ی سبز رنگی است که هر وقت روری به رمز نیاز دارد آن را ورق می‌زند و رمز را وارد می‌کند. درحالی‌که داشتم بیرون از دفتر روری روی می‌زش گل می‌گذاشتم یا جلوی در داخل کیفم دنبال چیزی می‌گشتم با نگاهم بروس را دنبال کردم تا اینکه متوجه شدم او دفترچه را در طول روز کاری و در شب کجا نگه می‌دارد.

به آن طرف اتاق می‌روم که میز بروس آنجا قرار دارد. دستم را دراز می‌کنم و با اهرمی که کشویی کوچک را باز می‌کرد کلنجار می‌روم. دفترچه‌ی سبز آنجا بود. سریع آن را ورق می‌زنم و از شماره حساب‌ها و رمزها تا سرویس‌های مختلف می‌گذرم؛ نتفلیکس^{۴۷}، اچ‌بی‌او^{۴۸}،

آمازون^{۴۹}. انگشتانم می‌لرزند. می‌دانم هر دقیقه و ثانیه مهم است. بالاخره چیزی را که می‌خواهم تقریباً در انتهای کشو می‌یابم. مک‌بوک. اعداد و حروف را در رایانه تایپ می‌کنم و وارد می‌شوم. وقتی فلش را به ورودی USB وصل می‌کنم ساعت بالای صفحه یک‌ونیم را نشان می‌دهد. شروع می‌کنم فایل‌ها را به فلش منتقل کنم. نمایه‌ی ظاهر شده روی صفحه‌ی نمایش از عدد هزار به آرامی کم می‌شود. یکبار دیگر نگاهی به در می‌اندازم و تصور می‌کنم تمام نقشه‌هایم در دفتر روری به پایان می‌رسد؛ کپی گرفتن از حافظه‌ی یارانه‌اش با پیژامه. می‌کوشم به این فکر نکنم که اگر مرا بگیرد با من چه کار می‌کند؛ خشمی که در چشمانش دیده‌ام، چهار قدم سریعی که برمی‌دارد تا مرا بگیرد، پرت

کردن من یا کشان کشان بردنم به بیرون از دفترش، به طبقه‌ی بالا و خلوت اتاق خواب مان. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

صدای غرغری از بالا قلبم را به تپش می‌اندازد و قطره عرقی کوچک بر پیشانی‌ام می‌نشیند. شاید صدای یک قدم یا نشست کفش باشد. یواشکی به راهرو می‌روم، نفسم را حبس می‌کنم و گوش می‌دهم. سعی می‌کنم با اضطرابی که به سراغم آمده است چیزی بشنوم ولی همه چیز ساکت است. بعد از چند دقیقه به سمت رایانه برمی‌گردم، به صفحه‌اش زل می‌زنم و می‌خواهم سریع‌تر کار کند.

ولی بعد، دوباره چشمم به دفترچه‌ی بروس می‌افتد که پر از رمزهایی است که با آن می‌توانم تمام گوشه کناره‌های زندگی روری را بگردم. تقویمش. ایمیل‌هایش. آن فایل. اگر به آن دسترسی داشته باشم می‌توانم آنها را زیر نظر بگیرم. بدانم که در مورد ناپدید شدنم چه می‌گویند، بدانم که آیا به دنبال می‌گردند و کجا. می‌توانم یک قدم جلوتر از آنها باشم.

با نگاهی دیگر به راهروی خالی دفترچه را ورق می‌زنم و به چند صفحه‌ی قبل برمی‌گردم تا اینکه رمز ایمیل روری را پیدا می‌کنم. یک برگه یادداشت زرد از روی میز بروس برمی‌دارم و وقتی آن را روی کاغذ می‌نویسم رایانه نیز انتقال فایل‌ها را تمام می‌کند. صدای پاندول ساعت ورودی طبقه‌ی پایین، دو نیمه شب را نشان می‌دهد. فلش را بیرون می‌کشم و لپ‌تاپ را در جای مخفی‌اش می‌گذارم. کشو را با تق کوچک می‌بندم، کتاب قرمز را سرجایش می‌گذارم، دفترچه‌ی بروس را در جای مخفی‌اش قرار می‌دهم و اتاق را برای پیدا کردن ردی از ورودم بررسی می‌کنم.

وقتی خیالم راحت می‌شود به دفترم برمی‌گردم. فقط یک کار مانده است.

روی صندلی چرمی‌ام می‌نشینم. در پشت پاهایم سرمایش را حس می‌کنم. لپ‌تاپم را باز می‌کنم. سخنرانی دیترویت‌م هنوز روی صفحه قرار دارد. با اینکه می‌دانم تصویر من از بالای صفحه‌ی همه ناپدید می‌شود پنجره‌اش را می‌بندم و از ایمیل خارج می‌شوم. وقتی به صفحه‌ی اصلی جیمیل برمی‌گردم برای چند لحظه‌ای ساکت می‌نشینم تا سکوت خانه و تیک‌تاک ضعیف ساعت راهرو مرا در برگیرد.

نفسی عمیق می‌کشم و سپس رهایش می‌کنم. یکبار دیگر این کار را انجام می‌دهم تا اعصابم آرام شود. سعی می‌کنم به همه‌ی احتمالات و چیزهایی که ممکن است درست پیش نروند فکر کنم. دوباره نگاهی به ساعت می‌اندازم. به خودم یادآوری می‌کنم که هیچ‌کس ساعت دو بیدار نیست، نه بروس، نه دنیل و صددرصد نه روری. برای هزارمین بار، آرزوی یک خانه‌ی کوچک‌تر را می‌کنم. خانه‌ای که دیوارهایش به این محکمی نباشد. خانه‌ای که فرش‌هایش به این خوبی قدم‌های مردم را جذب نکند. خانه‌ای که در آن با شنیدن خروپف آرام روری خیالم راحت شود ولی او دو طبقه بالاتر است و من باید قال این قضیه را بکنم. وارد ایمیلش می‌شوم و به یادداشتش چشم می‌دوزم. بادقت رمز را وارد می‌کنم. بعد، کلید برگشت را می‌زنم. تلفن همراه روری که کنارم است فوراً به صدا درمی‌آید و هشدار روی صفحه ظاهر می‌شود. یک دستگاه جدید به حساب شما وارد شده است. صفحه را به سمت چپ می‌کشم تا آن پیام را پاک کنم و بعد به سمت رایانه‌ام برمی‌گردم. صندوق ورودی روری جلویم قرار دارد. در بالای فهرست بلند پیام‌های خوانده نشده‌اش آن هشدار قرار گرفته است. به‌سرعت پاکش می‌کنم و از سطل زباله هم حذفش می‌کنم.

نگاهی اجمالی به صفحه‌ی اصلی‌اش می‌اندازم. قبل از باز کردن فایل به پوشه‌های مختلف نگاه می‌کنم. اسمش را یادداشت‌های جلسه

گذاشته‌اند. نفسم را حبس می‌کنم. نمی‌دانم که چه چیزی ممکن است در آن پیدا کنم. بازش می‌کنم ولی خالی است. منتظر فردا هستم. خودم را جایی در کانادا تصور می‌کنم. اینکه دیروقت در شب، بروس و روری در حال واشکافی ناپدید شدنم هستند و در تلاشند بفهمند چه اتفاقی افتاده است و من مانند تماشاچی‌ای خاموش آنها را تماشا می‌کنم. ولی مهم‌تر از همه این است که از صحبت‌های روری و بروس و از هر گفت‌وگویی که فکر می‌کنند خصوصی است مطلع می‌شوم.

در بالا نوشته شده است: آخرین ویرایش، پنج ساعت پیش توسط بروس کورکوران^۵ انجام شده است. روی آن کلیک می‌کنم. می‌خواهم بدانم تاریخچه‌ی ویرایش چه چیزی را ممکن است نشان دهد. فهرستی بلند سمت راست صفحه ظاهر می‌شود. ۳:۵۳ روری کوک یک پیام گذاشت. ۳:۵۵ بروس کورکوران یک پیام گذاشت. ولی هیچ جزئیاتی نبود. نگاهم به فهرست بلند تا پایین پنجره، که یک کادر دست نخورده با نوشته‌ی نمایش تغییرات است می‌رود. نشانگر موس را روی آن می‌برم. وسوسه شده‌ام ولی اجازه می‌دهم دست نخورده باقی بماند. من وارد ایمیلش شده‌ام و این تنها چیز مهم است.

به تنظیمات رایانه می‌روم تا رمز را عوض کنم و خیالم راحت باشد که فقط من به آن دسترسی خواهم داشت.

وقتی کارم تمام می‌شود لپ‌تاپ را می‌بندم و به اتاق خواب‌مان در طبقه‌ی بالا می‌روم که روری هنوز آنجا خوابیده است. بعد از اینکه تلفن همراهش را به شارژ می‌زنم فلش و یادداشتی که رمز را روی آن نوشته‌ام با خودم به سرویس بهداشتی اصلی می‌برم. محفظه‌ی بلند پلاستیکی مسواک مسافرتی‌ام را از کیف لوازم بهداشتی سفرم برمی‌دارم و مسواک ارزان‌قیمتم را در سطل زباله می‌اندازم. فلش و یادداشت را با همدیگر می‌پیچم و آنها را داخل محفظه‌ی مسواک در زیر کرم صورت

و لوازم آرایشی‌ام پنهان می‌کنم. وقتی زیپ کیف را می‌بندم در آینه به خودم نگاه می‌کنم که با پول‌های پرزرق‌وبرقی که روری به من داده است محاصره شده‌ام. پیشخان‌های مرمری، وان بزرگ و عمیق و دوشی که به بزرگی یک ماشین کوچک است. با سرویس بهداشتی کوچکی که من در آن بزرگ شده‌ام زمین تا آسمان فرق می‌کند. من و ویولت هر روز صبح سر اینکه چه کسی اول از آن استفاده کند دعوا داشتیم تا اینکه مادرم قفل را از کار انداخت و گفت: «برای حریم خصوصی وقت نداریم.» آرزو داشتم بتوانم در را قفل کنم و تا وقتی که دلم می‌خواهد در حمام بمانم. الان حاضرم هر چیزی را بدهم تا به آن دوران برگردم، تا هر سه نفرمان سر ورود و خروج در آن جای تنگ به هم فشرده شویم، مسواک بزنیم، آرایش کنیم و موهایمان را سشوار بکشیم.

دلم برای هیچ چیز اینجا تنگ نمی‌شود.

برق را خاموش می‌کنم و به اتاق خواب برمی‌گردم. برای آخرین بار در کنار همسرم می‌خوابم.

بیست و دو ساعت

کلر سه شنبه، ۲۲ فوریه روز حادثه

باید خواب مانده باشم چون تا به خودم می‌آیم می‌بینم زنگ تلفنم بیدارم می‌کند. پلک می‌زنم تا خواب از سرم پردد. متوجه می‌شوم در اتاق هستم. خورشید بالا آمده است و جای روری روی تختخواب خالی است. ساعت، هفت و نیم را نشان می‌دهد.

می‌نشینم و اجازه می‌دهم اعصابم آرام شود و هیجانم فروکش کند تا بعد برای دوش گرفتن و دیدن تصویرم در آینه‌ی بخار گرفته به حمام بروم. دوباره روی پیشخان به دنبال فلشم می‌گردم تا مطمئن شوم جایش تغییر نکرده است.

سپس، به زیر دوش حمام می‌روم و می‌گذارم تا آب داغ بر پشتم بریزد و شور و شادی در درونم جاری شود. بعد از بیش از یک سال محتاطانه نقشه چیدن و دائماً از کوچک‌ترین اشتباهی که نقشه‌ام را لو بدهد ترسیدن بالاخره زمانش فرا رسید. چمدانم را بسته‌ام. هر آنچه را نیاز است برداشته‌ام. روری برای یک جلسه به دفترش رفته است. اصلاً مهم نیست. تنها کاری که لازم است انجام دهم این است که لباس بپوشم و برای آخرین بار از در خارج شوم.

سریع دوش می‌گیرم و لباس محبوبم را می‌پوشم. ذهنم از حالا درگیر ساعت‌های بعدی است. پروازی آرام به دیترویت، تور مدرسه و مهمانی‌ای که در زمان خواب بودن بقیه مرا سرگرم کند. یک سری جعبه که می‌توانم یکی یکی چک کنم تا سرم خلوت شود.

ولی وقتی وارد اتاق خوابم می‌شوم و کانستنس^{۵۱}، خدمتکار طبقه‌ی بالا، را می‌بینم که چمدانم را روی تخت می‌گذارد و زیپش را باز

می کند سر جایم خشکم می زند. لباس های سنگین زمستانی ام را که روی لباس های زیرم قرار گرفته بودند برمی دارد.

لباس حمام را محکم دور گردنم نگاه می دارم. «داری چیکار می کنی؟» چشمم به چمدان است. به دست هایش نگاه می کنم که لباس هایم را بیرون می ریزد. خودم را آماده می کنم تا کوله ای نایلونی را که در زیر آستر پایینی پنهان کرده ام پیدا کند؛ شلوار جین آبی که هیچ سنخیتی با مراسم دیترویت ندارد، پیراهن های آستین بلند و چندین کاپشن بلند که کسی تا به حال ندیده است.

اما او فقط لباس های زمستانی را به کمد برمی گرداند و با لباس های خنک تر مثل پیراهن و شلوار نخی بازمی گردد. پلیور پشمی صورتی ام را روی تخت می گذارد. رنگ روشن و نازک بودنش برای صبح فوری مناسب به نظر نمی رسد. وقتی دوباره چمدانم را می چیند رویش را برمی گرداند، به من لبخند می زند و می گوید: «آقای کورکوران می خوان با شما صحبت کنن.»

به احتمال زیاد بروس در راهرو کمین کرده بود زیرا تا اسمش می آید جلوی در ظاهر می شود و مکث می کند. احتمالاً از اینکه مرا بعد از حمام دیده است راحت نیست. می گوید: «برنامه عوض شد. آقای کوک قراره مراسم دیترویت رو به شخصه انجام بدن. از شما می خوان که به پورتوریکو^{۵۲} برید. یه سازمانی اونجاست. یه گروه بشردوستانه که روی تلاش های امدادی طوفان کار می کنن. ایشون فکر می کنن که مؤسسه باید روی همچین موضوعی فعالیت کنه.»

احساس می کنم تمام جهان از محورش خارج شده است و نیروی جاذبه مرا به مرکز زمین می کشاند. «چی گفتی؟»

تکرار می کند: «آقای کوک خودشون به دیترویت می رن. ایشون و دنیل امروز صبح راه افتادن. نمی خواستن شما رو بیدار کنن.»

کانستنس یک بار دیگر زیپ کیفم را می‌بندد، از کنار بروس رد می‌شود و در راهرو ناپدید می‌شود.

«ساعت یازده از فرودگاه جی‌اف کی پرواز دارید.»

ناتوان از ادامه‌ی بحث زیرلب می‌گویم: «جی‌اف کی؟»

«آقای کوک هواپیما را برده، مجبور شدیم از شرکت هواپیمایی ویستا^{۵۳} براتون بلیت رزرو کنیم. روی دریای کارائیب^{۵۴} هوا یه جورایی خراب شده و این آخرین پرواز قبل از تعطیلی همه‌چیزه. خوش‌شانس بودیم که تونستیم یه بلیت براتون بگیریم.» نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «تا لباس بپوشید همین بیرون منتظرتون می‌مونم. باید تا ساعت نه شما رو به فرودگاه برسونیم.»

در را می‌بندد و من محکم روی تخت می‌نشینم. افکارم به هم می‌ریزد. تمام نقشه‌هایم طی چند ساعتی که خواب بودم از بین رفت. تمام برنامه‌ریزی‌هایی که کرده بودم، چهل هزار دلار، هویت جعلی‌ای که نیکو برام درست کرده بود، نامه‌ام و تمام کمک‌های پترا. همه در دیترویت منتظرند، جایی که روری بسته را باز می‌کند و می‌فهمد.

...

هر طوری شده لباس می‌پوشم و بعد، در عقب ماشین کرایه‌ای می‌نشینم و به سمت فرودگاه می‌روم. بروس مسیر سفر را توضیح می‌دهد. وقتی روری حضور ندارد لحنش کمتر محترمانه است اما اصلاً به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. دنبال چیزی هستم که برنامه را به کل عوض کند.

تلفن همراهم با پیامی از طرف روری به صدا درمی‌آید.

برای تغییر لحظه‌ی آخر برنامه عذر می‌خواهم. پنج دقیقه‌ی دیگر می‌رسیم هتل. رسیدی به من زنگ بزن و از هوای گرم آنجا لذت ببر. اینجا ۲ درجه‌ست.

پس هنوز خبر ندارد. شاید هنوز برای درست کردنش وقت باشد. گوش‌ام را سفت نگه می‌دارم و می‌خواهم ماشین سریع‌تر برود و زودتر مرا به فرودگاه برساند تا ببینم بعد از آن چه کاری از دستم برمی‌آید. بروس از روی تلفن همراهش فایلی را می‌خواند و می‌گوید: «در سان خوان^{۵۵} می‌مونید. برای موندن‌تون در کارائیب دو شب رزرو کردیم ولی دنیل گفت می‌تونه سه شب باشه. برای همین اون جلسه‌ی جمعه‌تون رو کنسل می‌کنه.»

نگاهم می‌کند. سر می‌جنبانم اما به صدایم اعتمادی ندارم که جوابی بدهم. با تمام وجود بی‌قرار زنگ زدن به پترا هستم تا بفهمم چطور این مشکل را حل کنم ولی تا وقتی که به فرودگاه نرسیدیم باید منتظر بمانم. باید صبر کنم تا تنها کسانی که ممکن است گفت‌وگویم را بشنوند غریبه‌ها باشند.

...

بروس درحالی که مرا کنار جدول پیاده می‌کند آخرین دستوراتش را می‌دهد. در حال خارج شدن از ماشین به من می‌گوید: «شرکت هواپیمایی ویستا، پرواز ۴۷۷. کارت پروازتون در تلفن همراه‌تونه و یکی اونور منتظر‌تونه. اگه سؤالی داشتید با دنیل تماس بگیرید.»

به سمت در شیشه‌ای کشویی می‌روم که به پایانه‌ی خروجی بزرگ شرکت هواپیمایی ویستا راه دارد. حواسم هست که ماشین هنوز در کنار جدول منتظر است. به خودم می‌گویم به راه رفتن ادامه بده، عادی باش. در صف بازرسی‌ای که از چندین ردیف مسافر تشکیل شده است می‌ایستم، قفل گوش‌ام را باز می‌کنم و در ایمیل‌هایم دنبال برنامه‌ی سفری که دنیل آن روز برایم فرستاده بود می‌گردم. شماره‌ی آن هتل را می‌گیرم.

زنی آن طرف خط می‌گوید: «هتل اکسلسیور^{۵۶}، بفرمایید.»

سعی می‌کنم صدایم آرام و گرم باشد. می‌گویم: «صبح بخیر، برنامه‌ریزی شده بود که امشب در هتل شما بمونم ولی برنامه‌ام تغییر کرده. متأسفانه، منتظر بودم امروز صبح بسته‌ای به دستم برسه. خوشحال می‌شم اون رو برام ارسال کنید.»

زن می‌گوید: «حتمأً اسم‌تون چیه؟»

چیزی در سینه‌ام فشرده می‌شود. نفسی عمیق می‌کشم. می‌توانم این کار را درست انجام بدهم. از او می‌خواهم آن را به کارائیب بفرستد و از آنجا راه می‌افتم. «کلر کوک.»

باخوشحالی می‌گوید: «اوه، بله. خانم کوک! بله، بسته‌تون امروز صبح رسید. کمتر از ده دقیقه‌ی پیش به همسرتون تحویل دادم.» بی‌شک از این اتفاق ذوق‌زده شده است.

تلفنم را محکم نگه می‌دارم. دیدم تار می‌شود. با تمام انرژی سعی می‌کنم روی پاهایم بمانم. روری را تصور می‌کنم که با کلی کار از راه می‌رسد و مستقیم به اتاقش در هتل می‌رود تا ایمیل‌ها و تماس‌هایش را بررسی کرده و سخنرانی‌اش را مرور کند. ولی ناگهان به یاد آن بسته‌ی فدکس می‌افتد. مهم نیست که برای من ارسال شده باشد. می‌توانم ببینم که آن را باز می‌کند و به محتویاتش، بسته‌های پول نقد، سرک می‌کشد. دستش را دراز می‌کند و پاکتی رنگ‌ورورفته را بیرون می‌آورد. پاکتی که حاوی گواهی‌نامه جدیدم، گذرنامه‌ام، کارت‌های اعتباری‌ام و اسناد جعلی دیگرم است. چشمانش به نام زیر عکس من می‌افتد؛ آماندا برنز. نامه‌ای مهر و موم شده با نشانی خودش در نیویورک را می‌بیند که همه‌چیز در آن توضیح داده شده است.

صدای زن مرا به زمان حال برمی‌گرداند: «خانم کوک، می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

صدایم مثل زمزمه‌ای آرام است: «نه، همه‌ش همین بود.» تماس را قطع می‌کنم و اجازه می‌دهم ذهنم احتمالات دیگر را در نظر بگیرد. می‌توانم به جای دیگری بروم. می‌توانم راحت به سمت پیشخان بروم و بلیتی برای میامی یا نشویل^{۵۷} بخرم. ولی این کار رد الکترونیکی به جای می‌گذارد. تمام پولی که برای پاک کردن ردم رویش حساب کرده بودم در دیترویت است. نزد روری.

در فهرست مخاطبین تلفن همراه می‌گردم تا پیدایش می‌کنم. سالن ناخن نینا^{۵۸} در بلوار پارک، با شماره‌ی پترا روی آن. با بوق سوم جواب می‌دهد.

«منم، کلر.» ناگهان متوجه مردم اطرافم می‌شوم و صدایم را پایین می‌آورم و توضیح می‌دهم چه اتفاقی افتاده است. «روری برنامه رو عوض کرد. من رو داره به پورتوریکو می‌فرسته. و پترا...» به‌سختی می‌توانم به زبان بیاورمش: «روری خودش در دیترویت». مایوسانه در تلاشم تا خودم را آرام کنم و جلوی گریه‌های عصبی‌ام را بگیرم ولی موفق نمی‌شوم.

پترا نفسی می‌کشد: «وای خدای من.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «به هتل اونجا زنگ زدم. بسته رو قبلاً به روری داده بودن. حالا چیکار کنم؟»

صف بازرسی جلو می‌رود و من همراهش پیش می‌روم. پترا پشت خط ساکت است و به فکر فرو رفته است. «از اونجا بزن بیرون و یه تاکسی بگیر بیا پیش من. تا وقتی دنبال یه راهی می‌گردیم پیش من بمون.»

فقط چند نفر با جلوی صف فاصله دارم. هر دقیقه‌ای که می‌گذرد گزینه‌هایم کمتر می‌شوند. وقتی روری بفهمد چه نقشه‌ای داشتم تمام حساب‌های‌مان را می‌بندد تا دوباره به خانه برگردم. به یاد دفعه‌ی آخری می‌افتم که تلاش کردم ترکش کنم. هر دوی‌مان را در خانه تصور

می‌کنم؛ مدارکی که نشان می‌داد چه کاری قرار بود انجام بدهم و چه بلایی قرار بود سرم بیاید جلویم پخش بود. شاید دستوراتی که در نامه داده بودم را انجام دهد. بیانیه‌ای بدهد، جدایی‌مان را به اطلاع عموم برساند، از همه بخواهد به حریم خصوصی‌ام احترام بگذارند و نقشه‌های خودم را روی خودم پیاده کند. ممکن است نامه‌ی خودکشی‌ام را نوشته باشم.

به او می‌گویم: «خیلی نزدیکه. یکی ممکنه من رو ببینه و بهش بگه.»
«من در داکوتای ^{۵۹} لعنتی زندگی می‌کنم. تا نخوام کسی اونجا پیداش نمی‌شه.»

به او یادآوری می‌کنم: «سه تا از دوستان روری هم اونجان. تمام زندگیم رو باز می‌کنه و راجع بهش می‌خونه. کارتهای بانکی‌م. کارتهای اعتباری‌م. تمام گزارشات تماس‌هام. همه رو مستقیم پیش تو می‌آره. پیش نیکو. و اگه سعی کنم اونجا مخفی شم اونها رو پیش من می‌آره.»
نگاهم به مأموران تی‌اس‌ای ^{۶۰} که لباس فرم به تن دارند می‌افتد. آنها مردم را از چپ و راست به سمت دستگاه‌های اشعه ایکس راهنمایی می‌کنند. فقط سه نفر جلویم هستند. می‌گویم: «فکر کنم شانس ناپدید شدنم در پورتوریکو بیشتر باشه. بعد طوفان خیلی چیزها در دسترس نیست. مردم بیشتر به پول احترام می‌ذارن و زیاد سؤال نمی‌پرسن.» ولی آنچه به زبان نمی‌آورم این است که در جزیره‌ای با خروجی‌های محدود، پول نداشتن چقدر می‌تواند سخت باشد. بدون کمک نمی‌توانم از عهده‌اش بریایم. می‌دانم که قول دادم این کار را نکنم ولی مجبور می‌شوم بیرسم: «نیکو، کسی رو اونجا نمی‌شناسه؟»

پترا نفسی عمیق می‌کشد: «فکر کنم.» و بالاخره می‌گوید: «زیاد نمی‌دونم. نیکو من رو از آدم‌هایی که باهاشون کار می‌کنه خیلی دور نگه می‌داره. ولی آدم‌های خوبی نیستن، کلر. اگه به چنگ‌شون ییفتی

نیکو نمی‌تونه تو رو از دست‌شون نجات بده. مطمئنی می‌خوای اینکار رو بکنی؟»

ماشینی تیره را تصور می‌کنم و ترسی به جانم می‌افتد. یک چهره‌ی بی‌نام. احتمالاً یک اتاق تاریک سرد پر از زنانی که بسته و زنجیر شده‌اند. تشک‌های برآمده و لک‌دار که روی زمین سیمانی پراکنده شده‌اند. بعد، به این فکر می‌کنم که وقتی روری من را تنها گیر بیاورد خشم روی صورتش چه شکلی است و چه بلایی به سرم می‌آورد. در مورد اتفاقی که نزدیک بود رخ بدهد چقدر در وجودش احساس تمسخر و خشم می‌کند. می‌گویم: «بهش زنگ بزن.»

«کجا می‌مونی؟»

جزئیات را به او می‌گویم و از پشت خط می‌شنوم که درون کشو به دنبال خودکار می‌گردد.

«باشه. یکی اونجا باهات تماس می‌گیره. آماده باش تا از ما خبری شنیدی سریع راه بیفتی.»

وقتی به این فکر می‌کنم که آیا نیکو می‌تواند به من کمک کند یا آیا اصلاً می‌خواهم که او چنین کاری را کند رعب و وحشت به جانم می‌افتد.

ولی پترا هنوز دارد راهنمایی‌ام می‌کند.

«یه دستگاه خودپرداز پیدا کن و هر چقدر می‌تونی پول نقد ازش بگیر... فقط محض احتیاط.»

به جلوی صف می‌رسم. مردم منتظرند که به تماسم پایان دهم و تمام وسایلم را روی نوار نقاله بگذارم.

به او می‌گویم: «باید برم.»

می‌گوید: «سعی کن آرام باشی. هر وقت بتونم بهت زنگ می‌زنم.»

وقتی تماس را قطع می‌کنم شک سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. احساس
می‌کنم در یک کابوس گیر افتاده‌ام و سیه‌دوش‌صفت درجه رو به خطر
می‌چرخم.

ایوا ۶۱

فرودگاه جان اف. کندی، نیویورک

سه‌شنبه، ۲۲ فوریه

روز حادثه

درماندگی در صدای زن واضح بود. منم، کلر. طوری کلمات را شکسته بر زبان می‌آورد گویی در تلاش بود تا گریه نکند. ایوا ایستاد. وقتی به گریه‌های عصبی زنی که در خطر بود گوش می‌داد سر جایش می‌خکوب شد. یک زن فراری. یک زن مثل خودش.

ایوا به مسافری اطراف که محاصره‌شان کرده بودند و در مسیر بازرسی به هم فشار می‌آوردند نگاهی انداخت؛ خانواده‌ای با چندین چمدان بزرگ که حتماً در گیت مورد بازرسی قرار می‌گرفتند، زوجی در پشت سرش که آرام در مورد دیر راه افتادن در حال مشاجره بودند. ایوا نگاه کرد تا ببیند کس دیگری هم متوجه است. می‌خواست مطمئن شود آیا کسی زن مضطرب پشت خط و غریبه‌ی ساکتی را که جلوی ایستاده بود و به حرف‌هایش گوش می‌داد به یاد می‌آورد یا خیر.

کلر. اسم تک بخشی او در ذهن ایوا تکرار می‌شد. ایوا خودش را به او نزدیک‌تر کرد و تظاهر کرد غرق در تلفن همراهش است؛ تلفنی که خط اعتباری آن را کمتر از بیست و چهار ساعت پیش از فرودگاه دیگری خریده بود. به جزییات آن زن توجه کرد؛ کیف دستی بیرکین ^{۶۲} گران‌قیمت، کتانی‌های مد روز که با شلوار نخی ست شده بود، پلیور پشمی صورتی که خیلی شیک روی بدن باریکش قرار گرفته و موهای سیاهش که مرتب روی شانه‌اش سرازیر شده بود.

کلر گفت: «فکر کنم شانس ناپدید شدنم در پورتوریکو بیشتر باشه.» ایوا نزدیک‌تر شد تا چیزی را از قلم نیندازد. «خیلی چیزها در دسترس نیست.

مردم بیشتر به پول احترام می‌دارن و زیاد سؤال نمی‌پرسن.»
ایوا بعد از شنیدن در دسترس نیست احساس کرد ضربانش تندتر شده
زیرا این دقیقاً همان چیزی بود که ایوا نیاز داشت. جواب پورتوریکو بود
و کلر کسی بود که او را به آنجا می‌رساند.

وقتی آنها به جلوی صف رسیدند یک مأمور تی‌اس‌ای درحالی ایوا را به
سمت دستگاه اشعه ایکس در سمت چپ راهنمایی کرد که کلر را
چندین ردیف آن طرف‌تر به سمت راست برد. ایوا سعی کرد دنبالش
کند ولی مأمور تی‌اس‌ای جلوییش را گرفت و اجازه نداد صف را به هم
بریزد. چشمش به کلر بود. وقتی او از دستگاه اشعه ایکس عبور می‌کرد
نگاه ایوا به آن پلیور صورتی روشن بود. کلر، وسایلش را از آن سو
جمع کرد و در بین جمعیت غیبش زد.

ایوا با خودش کلنجار رفت تا بقیه را هل ندهد. تمام صبح را بی‌خود
صبر نکرده بود که حالا کلر را از دست بدهد. ولی پشت یک پیرمرد
گیر کرده بود زیرا پیرمرد برای دریافت اجازه‌ی ورود باید چندین بار از
اسکتر رد می‌شد. هر دفعه که چراغ قرمز روشن می‌شد ایوا احساس
می‌کرد فشار رویش بیشتر می‌شود. برای رفتن به آن طرف اضطراب
داشت.

بالاخره، آن مرد یک مشت سکه از جیب‌هایش بیرون آورد و قبل از
اینکه در ظرف بگذارد بادقت شمردشان و باموفقیت عبور کرد. ایوا
کفش و کاپشنش را روی ظرف گذاشت و کیفش را روی نوار نقاله
پرت کرد. وقتی نوبتش شد نفسش را حبس کرد. در آن طرف گیت
بازرسی سریع وسایلش را جمع و جور کرد، تلفن همراه و ساکش را
برداشت و در جمعیت به دنبال پلیور صورتی گشت اما کلر غیبش زده
بود.

ایوا باخت را مانند ضربه‌ای سریع احساس کرد. اگر هر کار دیگری را امتحان می‌کرد ردیابی می‌شد؛ مثلاً اگر یک بلیت هواپیمای دیگر یا بلیت اتوبوس می‌خرید یا ماشین کرایه‌ای می‌گرفت. هر کدام از این اقدامات مردم را دقیقاً به همان جایی می‌رساند که او بود.

ایوا جمعیت را از نظر گذراند. جلوی هر رستوران سرعتش را کم می‌کرد و در هر گوشه‌ای از روزنامه‌فروشی‌ها به دنبال کلر می‌گشت. کمی جلوتر، یک دسته مانیتور بود. اگر پرواز رفت به سان‌خوان را پیدا می‌کرد در جلوی گیت به کلر می‌رسید. او نمی‌توانست دور شده باشد. اما وقتی از کنار یک بار رد شد پلیوری صورتی را دید که پشت پنجره‌ی خاکستری رنگی برق می‌زد. کلر، تنها نشسته بود و با نوشیدنی‌اش بازی می‌کرد. چشمانش به جمعیت شلوغ پایانه بود. گوش به زنگ بود طوری که یک حیوان در افق گوش به زنگ یک درنده است.

ایوا از او چشم برداشت. سپس، به راه رفتنش ادامه داد. کلر قرار نبود با یک غریبه شروع به درد و دل کند و از او کمک بخواهد. ایوا قصد داشت از سمت دیگری بیاید. وارد کتابفروشی شد و یک مجله برداشت. تصمیم گرفت تا وقتی کلر به خودش بیاید آن را ورق بزند.

از آن سو، کلر را دید که نوشیدنی را به لب‌هایش رساند. ایوا مجله را سرجایش گذاشت و از فروشگاه خارج شد. به سمت پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگ که رو به آسفالت بود به راه افتاد و قبل از اینکه بیچد به سمت کلر رفت. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شده بود تلفن همراه بی‌صدایش را برداشت و روی گوشش گذاشت و به صدایش ردی از اضطراب و ترس اضافه کرد. حواسش بود که وقتی می‌نشیند ساکش به صندلی پایه‌بلند کلر برخورد کند.

ایوا در کنار کلر که خودش را جابه‌جا کرد و آزرده‌گی از صورتش می‌بارید خم شد و پرسید: «چرا می‌خوان با من حرف بزنی؟»
ایوا ادامه داد: «ولی من فقط کاری که ازم خواسته بود رو انجام دادم. بالا‌فاصله بعد از اینکه قطعی شد در موردش صحبت کردیم.» او چشمانش را با دستش پوشاند و اجازه داد حوادث شش ماه گذشته به سراغش بیایند. چقدر خطر کرده بود. چقدر از دست داده بود. الان به تمام آن احساسات نیاز داشت تا داستان‌ش را سرهم کند و آن را به جای حقیقت به کلر غالب کند. گفت: «اون شوهرم بود و من دوستش داشتم.» دستمالی از روی پیشخان برداشت و قبل از اینکه کلر متوجه شود اشکی در کار نیست چشمانش را پاک کرد. «اون داشت زجر می‌کشید و من کاری رو کردم که هر کس دیگه‌ای جای من بود می‌کرد.» ایوا مکثی کرد طوری که گویی کسی پشت خط در حال صحبت کردن است و بالاخره گفت: «بهشون بگو حرفی برای گفتن ندارم.» سپس تلفن همراهش را از گوشش دور کرد، ضربه‌ای به آن زد، تماس دروغینش را قطع کرد و نفسی عمیق و لرزان کشید.

ایوا به متصدی بار اشاره کرد و گفت: «نوشیدنی تونیک ^{۶۳}». بعد بیشتر به خودش گفت تا کلر: «می‌دونستم بالاخره گریبان گیرم می‌شه. فقط نمی‌دونستم چقدر سریع.» از نوشیدنی‌ای که متصدی بار در جلوی‌ش ترکیب کرده بود کمی نوشید. کلر در کنار او سرجایش جابه‌جا شد و کمی از ایوا فاصله گرفت. شانه‌های سفت و سختش کافی بود تا بیشتر افراد را ساکت کند. ولی ایوا چشمانش را به هم فشرد و روی حق‌هقش کار کرد تا بلندتر شود و نفس کشیدنش بریده‌بریده و سخت گردد. سعی کرد از جایی که از دسترسش خارج بود یک دستمال دیگر بردارد. شانه‌اش را دوباره به کلر زد تا او مجبور شود یکی به او بدهد.

ایوا گفت: «ممنون. ببخشید که به هم ریخته‌ام و در کنج خلوتت گریه می‌کنم، فقط...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت گویی تمام شجاعتش را برای گفتن این کلمات جمع می‌کرد. «شوهرم به تازگی فوت شده. سرطان.»

کلر درحالی که همچنان به ایوا نگاه نمی‌کرد کمی مردد ماند تا اینکه بالاخره گفت: «متأسفم.»

ایوا بینی‌اش را تمیز کرد و به نوشیدنی‌اش خیره شد: «هجده سال با هم بودیم. از زمان دبیرستان. اسمش دیوید ^{۶۴} بود.» کمی دیگر نوشید و اجازه داد تکه‌ای یخ همراه نوشیدنی وارد دهانش شود و آن را محکم به قسمت داخلی گونه‌اش فشار داد تا برای داستانی که می‌خواست آرام پیش برود ضربانش کندتر شود. اگر خیلی سریع ماجرا را تعریف می‌کرد پوچ و غلط به نظر می‌رسید. دروغ‌ها باید بادقت بیرون می‌آمدند. باید تا قبل از دروغ بعدی، کاشته و پرورش داده می‌شدند. «داشت از بین می‌رفت، با دردی طاقت‌فرسا. دیگه نمی‌تونستم تماشا کنم.» قبل از اینکه ادامه دهد اجازه داد تصویر یک مرد در حال مرگ در ذهن کلر شکل بگیرد. «واسه همین به پرستار گفتم بره خونه تا من شیفت شب رو بمونم. زیاد در این کار زرننگ نبودم ولی وقتی مردی که تموم زندگی‌ت عاشقش بودی داره زجر می‌کشه دیگه درست فکر کردن غیرممکنه.» ایوا بی‌احساس به پایانه نگاه کرد. «حالا به نظر می‌رسه که اونها یه سری سؤال دارن. ممکنه عواقبی داشته باشه.»

آنچه ایوا نیاز داشت دلیلی قانع‌کننده بود که او نیز غیب شود و هرگز به خانه بازنگردد. چیزی به غیر از حقیقت.

او در زبان بدن کلر تغییری احساس کرد. کمی به سمت ایوا برگشت اما همان نیز کافی بود. کلر پرسید: «اونها کی هستن؟»

ایوا شانه بالا انداخت: «پزشکی قانونی. پلیس‌ها.» به تلفن همراهش اشاره کرد. «متخصص سرطان شوهرم بود. بهم گفت اون‌ها از همه خواستن که طی یه هفته برن مرکز شهر به سؤالاشون جواب بدن.» به بیرون از پنجره به سمت آسفالت نگاه کرد. «هیچ‌وقت در مرکز شهر اتفاقات خوبی نمی‌افته.»

«اهل نیویورکی؟»

ایوا نگاهش کرد و سرش را تکان داد. «کالیفرنیا^{۶۵}». مکث کن. نفس بکش. «فقط بیست‌ویک روز از فوتش می‌گذره و هر روز از خواب پا می‌شم و دوباره تو ذهنم مرورش می‌کنم. فکر می‌کردم یه سفر به نیویورک می‌تونه کمک کنه. یه تغییر منظره، برعکس خونه.»

«کمکت کرد؟»

ایوا با لبخندی تلخ به کلر نگاه کرد: «آره، نه. می‌شه هر دوش درست باشه؟»

«فکر کنم.»

ایوا نفسی عمیق کشید و راست‌ترین حرف‌هایش را بر زبان آورد. «تا همین الان هم همه‌ی چیزهایی که برام مهم بودن رو از دست دادم. شوهرم مُرده. از شغلم استعفا دادم تا ازش مراقبت کنم. فقط ما دو تا بودیم. هیچ‌کدوم مون خونواده‌ای نداشتیم. من در دنیا تنهام. و دلم نمی‌خواد برگردم. پروازم یک ساعت دیگه راه می‌افته، دلم نمی‌خواد سوار بشم.»

او درون کیف دستی‌اش را گشت و یک کارت پرواز به اُکلند^{۶۶} را پیدا کرد. آن را روی پیشخان جلوی‌شان گذاشت. یک شیء. یک وسوسه. یک پیشنهاد بی‌صدا. «شاید برم یه جای دیگه. پس‌انداز دارم. یه بلیت به جای جدیدی که هرگز نرفتم می‌خرم و یه زندگی دوباره رو شروع می‌کنم.» ایوا روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست انگار تصمیمی که

الان گرفته بود بار سنگینی را روی شانه‌هایش انداخته بود. «به نظرت کجا برم؟»

صدای کلر در کنارش آرام بود. «زیاد طول نمی‌کشد تا پیدا کنی. مهم نیست کجا بری می‌تونن ردت رو پیدا کنن.»

ایوا قبل از حرف زدن کمی مکث کرد تا خوب فکر کند. «فکر می‌کنی امکان داره یه نفر کاملاً ناپدید شه؟ بدون هیچ ردی غیب شه؟»

کلر جواب نداد. هر دوی‌شان در سکوت نشستند و به مردمی نگاه کردند که به سمت گیت‌ها یا بخش تحویل چمدان می‌رفتند. مسافران شتاب‌زده‌ای که از همه بسیار فاصله می‌گرفتند و از هر گونه ارتباط چشمی با افراد دور و برشان پرهیز می‌کردند، انقدر حواس‌شان به مسیرشان بود که متوجه دو زن در بار در کنار هم نبودند.

در دور دست، صدای گریه‌ی بچه‌ای به گوش می‌رسید. وقتی مادر درمانده از کنارشان عبور کرد شیون بچه بیشتر شد. او کودک گریان را به دنبال خودش می‌کشید و می‌گفت: «اجازه نمی‌دم برای صدمین بار دام والدین^{۶۷} را ببینی. اونم وقتی که هنوز تکالیفت رو برای خانم هاجینز^{۶۸} انجام ندادی.»

ایوا به کلر نگاه کرد که با نگاهش آنها را تا سالن مرکزی دنبال می‌کرد تا اینکه از دیدرس خارج شدند. سپس، گفت: «خوبه که می‌بینم نسل جدید هنوز هم برای کارهای لیندسی لوهان^{۶۹} ارزش قائله.» کمی از نوشیدنی‌اش را نوشید. «اون یکی فیلمی که ساخته بود اسمش چی بود؟ همون که مادر و دختر برای یه روز جسم‌شون رو با هم عوض کردن. می‌دونی کدوم رو می‌گم؟»

کلر به نوشیدنی‌اش خیره شد و گفت: «جمعه‌ی عجیب و غریب. خواهرم عاشق اون فیلم بود.»

ایوا تا ده در دلش شمرد. دقیقاً به جایی از گفت‌وگو رسیده بود که می‌خواست. سپس گفت: «اگه در اون فیلم بودی خودت رو با کی عوض می‌کردی؟ می‌خواستی کی باشی؟»

کلر به آرامی سرش را به سمت ایوا برگرداند. نگاه‌شان به هم گره خورد ولی کلر جواب نداد.

ایوا با لحنی سرد ادامه داد: «جمعه‌ی عجیب و غریب الان می‌تونست بهم کمک کنه. رفتن به جلد یه نفر دیگه و یه زندگی کاملاً متفاوت رو تجربه کردن. همچنان می‌تونستم خودم باشم ولی کسی نمی‌دونست.»
کلر که در کنار ایوا نشسته بود لیوانش را بلند کرد تا کمی بنوشد. ایوا متوجه لرزش ناچیز او شد. گفت: «قراره برم پورتوریکو.»

ایوا حس کرد که الکل تازه وارد رگ‌هایش شده است. مقدار کم و گرمایش را در شکمش احساس می‌کرد. نوشیدنی دل‌پیچه‌ای که طی چهل و هشت ساعت گذشته مدام زیادتر می‌شد را آرام می‌کرد. «بهترین زمان سال رو انتخاب کردی.»

کلر سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «برای اینکه سوار اون پرواز نشم هرکاری می‌کنم.»

ایوا اجازه داد آن کلمات کمی در هوا معلق بمانند. منتظر ماند تا ببیند که آیا کلر جزییات بیشتری در اختیارش قرار می‌دهد چون چیزی که ایوا در سر داشت پرخطر بود و می‌خواست مطمئن شود کلر به اندازه‌ی کافی درمانده است. یخ داخل نوشیدنی‌اش را هم زد. وودکا و تونیک آب شدند، لیموترش‌ها له شدند و به کناره‌های لیوان چسبیدند. «ظاهراً هردومون به یه جمعه‌ی عجیب و غریب نیازمندیم.»

ایوا دو چیز را می‌دانست. اول اینکه کلر باید باور می‌کرد که این فکر خودش بوده است. دوم اینکه، ایوا دیگر نمی‌خواست دوباره آن آدم دروغگو و فریبکار باشد. این آخرین بار بود.

کلر کارت پرواز ایوا را از روی پیشخان برداشت. آن را خواند و پرسید:
«اُکلند چگونه؟»

ایوا شانه بالا انداخت و گفت: «چیز خاصی نداره. ولی من تو بر کلی ^{۷۰} زندگی می‌کنم. مردم اونجا یه ذره خُلن. اگه در خیابونِ تلگراف با یه چرخ رد شی و شیپور بزنی کسی دو بار هم نگاهت نمی‌کنه. همچین جایه. قاطی شدن باهاشون راحت‌تره چون همه یه ذره از تو عجیب‌ترن.»
در همان لحظه، متصدی بار آمد و پرسید: «خانم‌ها، چیز دیگه‌ای نیاز دارید؟»

برای اولین بار کلر لبخند زد. «نه، فکر نکنم. ممنون.» به ایوا گفت:
«دنبالم بیا.»

...

آنها شانه‌به‌شانه‌ی هم از بار خارج شدند و مردم اطراف‌شان را بر آن داشتند که کنار بروند. بدون اینکه چیزی بگویند در سرویس بهداشتی خانم‌ها وارد صف مسافران خسته شدند. در چندین توالت باز شد و کلر به آدم‌های پشت سرش اجازه داد جلو بروند تا اینکه توالت معلولین خالی شد. ایوا را با خودش داخل برد و در را پشت سرش بست.
کلر صدایش را پایین آورد. «چیزی که اونجا بهم گفتی، درباره‌ی اینکه به نظرم امکانش هست آدم ناپدید بشه یا نه. فکر کنم یه راهی هست.»
درحالی‌که کلر در کیفش به دنبال تلفن همراه و بلیت اینترنتی‌اش می‌گشت سیفون توالت‌ها کشیده شدند، آب جاری شد و پروازها پشت بلندگوها اعلام شدند. تلفن و بلیتش را برداشت و آنها را به ایوا داد. کلر گفت: «اگه بلیت‌هامون رو عوض کنیم گزارش پرواز نشون می‌ده که هر دومون سوار هواپیمامون شدیم. ولی در پورتوریکو هیچ ردی از من نخواهد بود و در اُکلند هم هیچ ردی از تو پیدا نمی‌شه.»

ایوا تلاش کرد دودل به نظر برسد. اگر خیلی زود موافقت می کرد عملی نمی شد. «زده به سرت؟ چرا می خوای همچین کاری رو به خاطر من بکنی؟»

کلر گفت: «تو هم داری این کار رو برای من می کنی. نمی تونم برم به خونه. باید خیلی احمق باشم که فکر کنم می تونم در پورتوریکو ناپدید بشم.»

نگاه ایوا به صورت کلر بود. «منظورت چیه؟»

کلر گفت: «نیاز نیست نگران شی.»

ایوا سرش را تکان داد. «اگه قراره این کار رو کنم حداقل کاری که می تونی برام انجام بدی اینه که بهم بگی دارم خودم رو وارد چه قضیه ای می کنم.»

کلر به در توالی نگاه کرد و گفت: «نقشه داشتم شوهرم رو ترک کنم. نقشه ام از هم پاشید و اون ازش باخبر شد. باید ناپدید بشم قبل از اینکه...»

«قبل از اینکه چی؟ خطرناکه؟»

«فقط برای من.»

ایوا به بلیت اینترنتی کلر در تلفن همراهش نگاه کرد. گویی در حال فکر کردن بود. «چطور بلیت هامون رو عوض کنیم وقتی اصلاً شباهتی به هم نداریم؟»

«مهم نیست. دیگه از بازرسی رد شدیم. تو تلفن و کارت پرواز من رو برمی داری. هیچ کس سؤال و جواب نمی کنت.» به ایوا خیره شد، چشمانش روشن و درمانده بود. آرام گفت: «خواهش می کنم. این تنها شانس منه.»

ایوا می دانست اینکه چیزی را در چنگ داشته باشی و دوباره آن را از تو بگیرند چه احساسی دارد. این حس درمانده ات می کرد. عطشی قوی که

باعث می‌شود چشمت را به همه‌ی راه‌های اشتباه ببندی.

...

نقشه خیلی ساده بود. به سرعت محتویات داخل کیف‌های‌شان را جابه‌جا کردند. کلر یک کلاه لبه‌دار ان‌وای‌یو را از کیفش درآورد و موهایش را زیر آن جمع کرد. سپس پلیورش را درآورد و به ایوا داد. «شوهرم بی‌خیال هیچ سرنخی نمی‌شه. هر دقیقه‌ی امروز قراره واشکافی و بررسی بشه حتی ردپای بازرسی فرودگاه. باید بیشتر از چندتا بلیت جابه‌جا کنیم.»

ایوا کاپشنش را درآورد و به کلر داد و برای لحظه‌ای مردد شد. کاپشن مورد علاقه‌اش بود؛ یک کاپشن سبز ارتشی با کلی زیپ و جیب‌های داخلی که سالیان سال خوب برایش کار کرده بود.

کلر درحالی‌که حرف می‌زد آن را پوشید. «وقتی رسیدی از کارت اعتباری‌م استفاده کن و کمی پول، نقد کن یا به بلیت برای یه جای دیگه بخر. هرکاری دلت می‌خواد بکن فقط یه ردپایی از خودت بذار تا شوهرم دنبالش کنه.» کلر یک کیف لپ‌تاپ را در ساک ایوا که حالا در کنار پایش قرار داشت گذاشت. سپس کیف لوازم آرایشش را باز کرد و یک مسواک پلاستیکی مسافرتی را بیرون آورد و در یکی از جیب‌های کاپشن کهنه‌ی ایوا گذاشت. این کارش برای ایوا عجیب بود. در این وضعیت، اهمیت دادن به بهداشت دهان عجیب بود. کلر از کیف پولش یک دسته اسکناس بیرون آورد و در کیف دستی خودش گذاشت و به سمت ایوا گرفت و گفت: «ولی سریع انجامش بده قبل از اینکه همه‌چیز رو قطع کنه. رمزم ۳۷۱۰ هست.»

ایوا آن را گرفت هرچند نیازی به پول کلر نداشت. سپس کیف دستی خودش را به کلر داد و حتی به خودش زحمت نداد تا داخلش را نگاه کند. خوشحال بود که از شرش خلاص می‌شود. تنها پولی که الان نیاز

داشت در کیسه‌ای روی دوشش بود. بقیه‌اش در جایی خیلی دور منتظرش بود.

ایوا دستانش را در پلیور پشمی صورتی برد. فرارش را هر لحظه نزدیک‌تر احساس می‌کرد و امیدوار بود کلر اعصابش را به هم نریزد. نود دقیقه‌ی دیگر بر فراز آسمان خواهد بود، در راه پورتوریکو. او پس از فرود صد راه برای ناپدید شدن بلد بود. تغییر قیافه و به‌سرعت از جزیره خارج شدن. یک قایق دربست، یک هواپیمای دربست. به اندازه‌ی کافی پول داشت که هرکاری را لازم بود انجام دهد. برایش مهم نبود کلر قرار است چکار کند.

گفت‌وگویی که یک هفته‌ی پیش با دکس^{۷۱} داشت به ذهنش خطور کرد؛ همان که در حین تماشای بازی بسکتبال بی‌مقدمه با هم صحبت کرده بودند. بهترین راه برای گرفتن یه هویت جعلی پیدا کردن کسی‌ست که حاضره هویت خودش رو بهت بده. چیزی نمانده بود که بلند بخندد. حرف‌های دکس در توالت معلولین پایانه‌ی ۴ جی‌اف‌کی جلوی چشمانش خودشان را نشان داد.

کلر با یکی از زیپ‌های کاپشنی که حالا به تن داشت درگیر بود و ایوا به این فکر می‌کرد که چه کسی در اکلد منتظرش است. ممکن است وقتی کلر را با کاپشن آشنای ایوا می‌بینند که از فرودگاه خارج می‌شود کمی مکث کنند. ولی شباهت‌ها همین‌جا به پایان می‌رسد.

ایوا تلفن همراه اعتباری‌اش را به سینه‌اش زد و گفت: «امیدوارم برات مهم نباشه، ولی همه‌ی عکس‌هام در این گوشیه و چندتا از پیام‌های صوتی شوهرم...» نمی‌توانست خطر کند تا کلر بفهمد که هیچ مخاطب یا عکسی ندارد و تنها یک شماره در تاریخچه‌ی تماسش هست. گوشی کلر را بلند کرد. «ولی باید رمزت رو غیرفعال کنی تا بتونم بلیت

اینترنتی رو اسکن کنم. مگر اینکه بخوای برام چاپش کنی و گوشت رو نگه داری؟»

کلر گفت: «و بذارم ردم رو بزنه؟ نه، ممنون.» وارد تنظیماتش شد و رمزش را غیرفعال کرد. «ولی باید اول یه شماره‌ای رو بردارم.» ایوا به کلر نگاه کرد که خودکاری را از کیفش بیرون آورد و پشت یک رسید قدیمی چیزی نوشت.

در همان لحظه، پرواز اکلند اعلام شد. پرواز شروع شده بود. به همدیگر نگاه کردند. ترس و هیجان در صورت‌های‌شان ادغام شده بود. کلر گفت: «فکر کنم وقتشه.»

ایوا تصور کرد که کلر به کالیفرنیا پرواز می‌کند و در آن طرف پیاده می‌شود. زیر نور خورشید تابان قدم می‌زند و هیچ ایده‌ای ندارد که چه چیزی در انتظارش است. سعی کرد عذاب وجدان نگیرد. ولی کلر سمج به نظر می‌رسید. باهوش. یک راهی پیدا می‌کند. ایوا گفت: «ممنون که کمکم می‌کنی شروع تازه‌ای داشته باشم.»

کلر او را در آغوش کشید و گفت: «تو نجاتم دادی و هرگز این رو فراموش نمی‌کنم.»

و سپس رفت. بیرون از توالی و در فرودگاه شلوغ ناپدید شد. دوربین‌های امنیتی تصویر زنی را در کاپشن سبز و کلاه لبه‌دار بیسبال ان‌وای‌یو که تا پایین چشمش را پوشانده بود و وارد زندگی جدیدی می‌شد ضبط کردند.

ایوا در را دوباره قفل کرد و به کاشی‌های سرد دیوار تکیه داد. اجازه داد تمام آدرنالین امروز صبح از بدنش خارج شود و عضلاتش را بی‌طاقت کند و سرگیجه بگیرد. هنوز آزاد نشده بود. ولی از همیشه به آن نزدیک‌تر بود.

ایوا تا زمانی که می‌توانست در داخل توالت ماند و کلر را تصور کرد که به سمت غرب و به سوی آزادی پرواز می‌کرد.

صدایی در بالای سرش اعلام کرد: «پرواز شماره‌ی ۴۷۷ به مقصد پورتوریکو آماده‌ی پرواز است.» او از صف طولانی زن‌هایی که منتظر بودند خارج شد. از گوشه‌ی چشمش در آینه به انعکاس عکس خودش نگاه کرد و از اینکه چقدر آرام به نظر می‌رسید حیرت‌زده شد چون در دلش عروسی بود. آستین‌های پشمی پلیور صورتی کلر را بالا زد، دست‌هایش را سریع شست و قبل از خروج، کیف جدیدش را روی شانه‌اش انداخت و به سالن اصلی برگشت.

نزدیک گیت در حاشیه ایستاد و طبق عادت به جمعیت نگاه می‌کرد. به این می‌اندیشید که آیا روزی می‌تواند بدون خطر در جایی بماند. ولی تمام افراد اطرافش غرق در افکار خود و بی‌تاب بودند. می‌خواستند هرچه سریع‌تر از نیویورک سرد به مکانی با آب‌وهوای گرم‌تر فرار کنند.

یک متصدی خسته بلندگو را به دهانش نزدیک کرد و گفت: «پرواز امروز صبح‌مان تکمیل نشده است. پس اگر مسافر لحظه‌ی آخری می‌خواهد سوار شود به قسمت پذیرش رجوع کند.»

مردم با لباس‌های تعطیلات دنبال جا در صف می‌گشتند و می‌خواستند در گروه‌شان نفر اول باشند که سوار هواپیما می‌شوند. اما با حضور فقط یک نگهبان گیت، همه‌چیز آشفته و آرام پیش می‌رفت. ایوا حواسش بود که در کنار خانواده‌ی شش نفره‌ی شلوغی قرار بگیرد. تلفن همراه کلر در داخل کیفش زنگ خورد. باکنجکاوی آن را بیرون آورد.

چه غلطی کردی؟

این کلمات نبودند که متوقفش کردند بلکه لحن تند زهرآگین و آشنای پشت کلمات بود. بعد تلفن زنگ زد. چیزی نمانده بود از شدت نگرانی

گوشی از دستش بیفتد. اجازه داد روی پیغام گیر برود. دوباره زنگ زد. و باز هم زنگ زد. به پله‌ی متصل به هواپیما نگاه کرد و افرادی را که در جلویش بودند شمرد. دلش می‌خواست صف سریع‌تر حرکت کند، زودتر سوار شود و به سمت مقصدش پرواز کند.

زنی از پشت سرش پرسید: «معطلی برای چیه؟»

«شنیدم دریچه‌ی بارگیری خوب باز نشده.»

زن گفت: «عالی شد.»

وقتی نوبت ایوا شد تلفن همراهش را به مهمان‌دار هواپیما داد و او بلیت اینترنتی‌اش را بدون نگاه کردن به نام آن اسکن کرد. بلیت را به ایوا برگرداند. او نیز تلفن را سریع خاموش کرد و در کیف کلر انداخت. صف به حرکت درآمد. ایوا در ورودی پله، که از صف طویل مسافران کم‌تحميل تشکیل شده بود، قرار داشت. کیف یک نفر از پشت به او برخورد کرد، و کیفش را به زمین انداخت، و تمام محتویات کیف کلر پخش زمین شد.

وقتی خم شد تا وسایلش را جمع کند به سالن اصلی نگاهی انداخت. در بالای سرش، صف به دورش جمع شده بود و جلوی دید نگهبان گیت به او را گرفته بود. متوجه شد فرار کردن چقدر راحت خواهد بود. پرواز پر نبود، و کلر هم دیگر در راه اکند بود.

ایوا فقط یک ثانیه وقت داشت تا تصمیم بگیرد. می‌توانست نقشه‌اش را تصور کند. کنار برود و به دیوار تکیه بدهد و یک تماس تلفنی الکی را بهانه کند. او فقط یکی دیگر از مسافرینی خواهد بود که در مسیر جایی جدید، درگیر زندگی خودش است. می‌توانست فرودگاه را ترک کند، به بروکلین ^{۷۲} برود و یک آرایشگر پیدا کند که حاضر باشد بی‌نوبت رنگ موی یک نفر را قهوه‌ای کند. سپس، با پول نقد و با هویت کلر پرواز دیگری رزرو کند. دو کلر کوچک متفاوت می‌توانستند به راحتی به

دو مقصد کاملاً متفاوت سفر کنند. هنگامی که فرود می‌آمد و غیب
می‌شد این اطلاعات بی‌اهمیت می‌گشت.
و او نیز همینطور.

کلر

سه شنبه، ۲۲ فوریه

یک ساعتی از پروازم می‌گذرد که تپش قلبم آرام می‌شود و پس از سال‌ها اولین نفس عمیقم را می‌کشم. به ساعت‌نگاهی می‌اندازم. پروازی که قرار بود در آن باشم الان هزاران مایل دورتر باید جایی بر فراز اقیانوس باشد. فرود آمدنش در پورتوریکو را تصور می‌کنم؛ به آرامی در پایانه می‌نشیند، مسافران از هواپیما خارج می‌شوند و ایوا به شکلی نامرئی از کنار بقیه رد می‌شود. روری تا الان چیزی را که در بسته‌ی فدکس بوده دیده است. وقتی شروع به جست‌وجو کند، به دنبال کلر کوک یا آماندا برنز می‌گردد. اصلاً نمی‌داند ایوا جیمز ^{۷۳} کیست. تقریباً خیلی آسان بود.

خاطره‌ای از سیزده سالگی‌ام را به یاد می‌آورم. یک شب همراه مادرم در ایوان نشسته بودم. یک هفته‌ای بود که مورد هدف گروه دختر معروف در مدرسه قرار گرفته بودم. دنبال می‌کردند و حرف‌هایی بی‌رحمانه به من می‌گفتند. صبر می‌کردند در راهرو یا دستشویی تنها باشم تا زخم‌زبان‌های‌شان را حواله‌ام کنند. مادرم می‌خواست دخالت کند ولی من به او اجازه نمی‌دادم. فکر می‌کردم این کار فقط اوضاع را بدتر می‌کند. با هم ویولت سه ساله را تماشا می‌کردیم که در حیاط کوچک‌مان می‌دوید و گل‌های رز در نسیم عصرگاهی تکان می‌خوردند. زیر لب گفتم: «کاش می‌تونستم ناپدید شم.»

او دست‌هایم را از روی پایم برداشت، فشارشان داد و گفت: «اگه دقت کنی، کلر، راه‌حل‌ها خودشون ظاهر می‌شن. ولی باید به اندازه‌ی کافی شجاع باشی تا بتونی ببینی شون.»

آن زمان حرف‌هایش گیجم کرد ولی حالا می‌فهمم که نصیحت‌م کرده بود تا برای بعدها طاقت بیاورم. بین دو انتخاب وحشتناک گیر کرده

بودم - خشم روری یا افرادی که نیکو برای کمک به سراغم می‌فرستاد - و ایوا سر راهم آمد و نجاتم داد.

به ایوا فکر می‌کنم. به چیزهایی که از دست داده است و امیدوارم هر جایی می‌رود راهی برای آرامش پیدا کند. تصور می‌کنم به روستایی ساکت فرار کند، خانه‌ای کوچک کنار اقیانوس. موهای طلایی‌اش که با رنگ پوست تیره‌اش در تضادند همچون آبشاری روی شانه‌هایش ریخته‌اند. دور از همه‌چیز. شروعی تازه. مثل شروعی که امیدوارم برای خودم دست و پا کنم.

چقدر عجیب همدیگر را پیدا کردیم.

از درون ذوق می‌کنم و بلند می‌خندم. مرد کناری‌ام را می‌ترسانم. می‌گویم: «بیخشید» و به سمت پنجره برمی‌گردم و زمین‌های پایین‌مان را تماشا می‌کنم که از شهر به مزارع بزرگ کشاورزی تغییر می‌کنند. هر ثانیه فاصله‌ی بین من و روری کیلومترها بیشتر می‌شود.

...

شش ساعت بعد، هواپیما در اکلند فرود می‌آید. سانفرانسیسکو ^{۷۴} را دور زدیم. با اینکه خلبان مکان‌های خاصی همچون پل خلیج، و ساختمان ترانسامریکا ^{۷۵} را نشان می‌داد من اصلاً برای‌شان هیجان‌زده نشدم. منتظر می‌شوم تا نوبتم شود از هواپیما خارج شوم. ازدحام جمعیت رویم فشار می‌آورد، چشمانم را می‌بندم، به بازی ترجیح می‌دادم فکر می‌کنم که قبلاً با ویولت بازی می‌کردم. ساعت‌ها صرف ساختن موقعیت‌های غیرممکن و خنده‌دار می‌کردیم: ترجیح می‌دادم که ده تا سوسک بخوری یا برای یک سال هر شب جگر بخوری؟ برای خودم لبخند می‌زنم و به این فکر می‌کنم که من و ویولت الان چه می‌گفتیم. ترجیح می‌دادم با یک مرد بدرفتار ولی پول‌دار ازدواج می‌کردی یا در

یک جای دیگر بدون هیچ پول و هویتی، از نو شروع می کردی؟ این تصمیم برای من ساده به نظر می رسد.

بالاخره در باز می شود و مردم کم کم از هواپیما خارج می شوند. خودم را در میان آنها جا می دهم و کلاهم را تا زیر چشمانم پایین می کشم، لااقل تا زمانی که از فرودگاه خارج شوم و از دوربین های مدار بسته دور شوم. اولین کاری که لازم است انجام دهم زنگ زدن به پترا است. باید به او بگویم در اکلند هستم. بعد، نوبت پیدا کردن مسافرخانه ای ارزان است که زیاد سؤال نپرسند. با چهارصد دلاری که در کیفم دارم باید زرنگ باشم.

وقتی پیاده می شویم از کنار بین بقیه رد می شوم و به دنبال تلفن عمومی می گردم. هنگام عبور از گیت متوجه چیز دیگری می شوم. چند دسته آدم دور تلویزیون بارها و رستوران های مختلف، ساکت جمع شده اند. باید اتفاقی افتاده باشد.

در بیرون از رستوران چلیز^{۷۶} گروهی را کنار می زنم و از روی شانه های مردم نگاه می کنم. تلویزیون شبکه ی خبر را نشان می دهد ولی صدایش کم است. یک زن با ظاهری غم انگیز در حال صحبت کردن است. اسمش هیلاری استانتون^{۷۷} است. مأمور ارشد ارتباطات ان تی اس بی^{۷۸}. زیرنویس پایین صفحه را می خوانم.

هنوز نمی دانیم علت حادثه چیست و برای گفتن هر چیزی زود است. روی صفحه ی نمایش مجری خبر ظاهر می شود. چشمم به تیر مشکی می خورد که قبل از زیرنویس قبلی در پایین قرار داشت.

سانحه ی سقوط پرواز ۴۷۷.

یک بار دیگر آن را می خوانم و سعی می کنم کلمات را دوباره در کنار هم بچینم تا معنای دیگری بدهد.

پرواز ۴۷۷، پرواز من به پورتوریکو بود.

خودم را نزدیک تر می رسانم. کلمات جدیدی در خبر ظاهر می شوند.
مقامات هنوز در مورد علت سقوط نظری ندارند هرچند بعید می رسد
بازمانده ای وجود داشته باشد. پرواز پورتوریکو با ۹۶ مسافر در حال
پرواز بود.

تصویر به فیلم زنده ای از سطح اقیانوس اطلس تغییر می کند که تکه های
لاشه ی هواپیما را شناور روی آب نشان می دهد.

حس می کنم زمین زیر پایم می لرزد و من تلوتلوخوران به مردی که
کنارم ایستاده برخورد می کنم. او آرنجم را ثابت نگه می دارد و تا زمانی
که مطمئن شود نمی افتم رهایم نمی کند. می پرسد: «حالت خوبه؟»

او را هل می دهم و از میان جمعیت رد می شوم. نمی توانم چیزی را که
در تصویر می بینم با خاطرات تازه ای که از ایوا دارم تطبیق بدهم. هنوز
صدایش در گوشم است، هنوز لبخندش بعد از خروج از توالی را به یاد
دارم.

سر به زیر، خودم را به سالن اصلی می رسانم. ناگهان متوجه می شوم که
چقدر تلویزیون های زیادی در سالن قرار دارد. همه شان در حال پخش
این خبر هستند. بغضی را که در پشت گلویم گیر کرده است قورت
می دهم و یک تلفن عمومی نزدیک سرویس بهداشتی پیدا می کنم.

با انگشتانی لرزان، رسیدی که شماره ی پترا را روی آن نوشته بودم بیرون
می آورم و شماره را می گیرم. صدایی راهنمایی ام می کند که یک دلار و
بیست و پنج سنت وارد کنم. داخل کیف پول ایوا را می گردم تا پنج تا
بیست و پنج سنتی پیدا کنم. آنها را یکی یکی داخل شکاف دستگاه
می اندازم. قلبم تند می زند.

ولی به جای زنگ زدن سه بوق می شنوم و یک صدای خودکار که
می گوید: شماره ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد.

وقتی می‌خواستم با عجله به او زنگ بزنم حتماً شماره را اشتباه گرفتم یا یک عدد را اشتباهی دو بار وارد کردم. پس، نفسی عمیق می‌کشم و لرزش دستانم را کنترل می‌کنم. سکه‌هایم را از ظرف پول خرد جمع می‌کنم و دوباره شماره می‌گیرم، ولی این بار آهسته‌تر. دوباره به من می‌گوید که شماره‌ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد.

گوشی را سرجایش می‌گذارم. احساس می‌کنم از واقعیت جدا شده و از جسمم خارج شده‌ام. سلانه‌سلانه به سمت صندلی‌های خالی می‌روم و روی یکی از آنها می‌افتم. به سالن اصلی زل می‌زنم. مردم به داخل و خارج از میدان دیدم حرکت می‌کنند، چمدان‌های‌شان را می‌کشند، با بچه‌های‌شان دور می‌زنند و با تلفن‌های‌شان صحبت می‌کنند. حتماً شماره را اشتباه نوشتم. به سرویس بهداشتی فکر می‌کنم که در آنجا شماره‌ی پترا را رونویسی کردم. آدرنالین باعث شده بود که حواسم سرجایش نباشد.

و حالا کاملاً ارتباطم قطع شده است. در آن سو، تصاویر صفحه‌ی تلویزیون‌ها عوض می‌شوند و حواسم را به آنها می‌دهم.

اسامی مسافرین هنوز فاش نشده است ولی مقامات ان‌تی‌اس‌بی می‌گویند امروز عصر یک کنفرانس مطبوعاتی برگزار می‌کنند.

متوجه می‌شوم که قرار است چقدر در معرض آسیب قرار بگیرم. خبرهایی از این قبیل چگونه احساسات یک ملت را جریحه‌دار می‌کند. ابتدا جزییات وحشتناک و گمانه‌زنی در مورد اینکه چه مشکلی پیش آمده است. سپس، خبرهای مردمی، قربانیان، زندگی‌های‌شان، امیدهای‌شان، صورت‌هایی که لبخند می‌زدند، می‌خندیدند، بدون اینکه بدانند چه اتفاقی قرار است بیفتد. به خاطر روری، ماجرای من وخیم‌تر

می‌شود و دقایق ناشناس بودنم هر دقیقه سریع‌تر از دستم درمی‌رود. تصویرم به‌زودی در همه‌ی رسانه‌ها خواهد بود و هر کس آن را ببیند می‌تواند مرا بشناسد. قرار است به اندازه‌ی مگی مورتی رسوا شوم. یک تراژدی دیگر که روری باید تحمل کند. من با پول خیلی کم، بدون هویت و بدون جایی برای پنهان شدن، گیر می‌افتم. چشمم به کیف ایوا می‌افتد، دستم را دراز می‌کنم و یک حلقه کلید و یک کیف پول از آن بیرون می‌آورم. کلیدها را در جیبم می‌گذارم و کیف پول را باز می‌کنم. نشانی روی گواهی‌نامه‌اش را حفظ می‌کنم. لو روی ۵۴۳. تردید نمی‌کنم. از فرودگاه بیرون می‌روم و در زیر آفتاب تابان کالیفرنیا تاکسی می‌گیرم.

...

در آزادراه به‌سرعت حرکت می‌کنیم. افق سانفرانسیسکو بین ساختمان‌های صنعتی در شرق خلیج دیده می‌شود، اما به‌سختی. در عوض، لحظات آخر ایوا در سرویس بهداشتی را به یاد می‌آورم. او مصمم بود شانس دیگری برای خودش بسازد و هرگز فکرش را نمی‌کرد که نتواند. سرم را به پنجره تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم بر شیشه‌ی سردی که به پوستم چسبیده است تمرکز کنم. فقط یه کمی بیشتر. نمی‌توانم تا زمانی که پشت درهای بسته قرار نگرفته‌ام به خودم اجازه‌ی از هم پاشیدن بدهم.

به‌زودی، به خیابان‌های رنگارنگ، شاد و مملو از دانشجویها می‌رسیم. می‌کوشم روری را تصور کنم که حالا در حال چه کاری است. به احتمال زیاد مراسم دی‌ترویت را لغو کرده و در مسیر بازگشت به نیویورک است. مخفیانه چهل هزار دلار را به حسابش در بانک برمی‌گرداند و همه‌چیز را در کشوی مخفی‌اش پنهان می‌کند.

وقتی از جلوی دانشگاه رد می‌شویم به بیرون از پنجره نگاه می‌کنم. دانشجویانی را می‌بینم که خیلی نامنظم از خیابان عبور می‌کنند. مشخص است که فقط دانشجویان این کار را می‌کنند. به سمت ضلع شرقی محوطه‌ی دانشکده می‌پیچیم و وارد محله‌ای مسکونی در قسمت شمالی می‌شویم. محله‌ای که پر از تپه و خیابان‌های پیچ‌درپیچ است. ویلاها، خانه‌های دو طبقه و آپارتمان‌ها در میان درختان بلند ماموت در کنار هم قرار گرفته‌اند. به این فکر می‌کنم که وقتی در خانه‌ی ایوا را باز کنم با چه چیزی مواجه می‌شوم. مزاحمی که وارد خانه‌ی مشترک او با شوهرش شده است. خانه‌ای که از وقتی ترکش کرده دست نخورده باقی مانده است. به عکس‌های‌شان نگاه می‌کند. از حمام‌شان استفاده می‌کند. در تخت‌خوابشان می‌خوابد. لرزی به تنم می‌افتد و سعی می‌کنم تا آنجا دیگر به هیچ چیز فکر نکنم.

راننده مرا در مقابل خانه‌ی دو طبقه‌ی سفیدی پیاده می‌کند. جلوی خانه، ایوانی طویل است با دو در بزرگ یکسان که از بغل به هم متصل هستند و جلوی دید زدن را می‌گیرند. درخت کاج بزرگی روی ایوان سایه می‌اندازد. خاک زیرش تازه و تیره به نظر می‌رسد. سمت چپ خالی است. پنجره‌اش پرده ندارد. از آنجا اتاق‌هایی خالی معلوم است که گچ‌بری، دیوارهای مایل به قرمز و کف چوبی محکم دارند. از اینکه نیازی نیست به همسایه‌ای جواب پس بدهم و بگویم که چه کسی هستم یا ایوا کجا رفته است خیالم آسوده می‌شود.

کلیدها را بررسی می‌کنم. بالاخره کلید درست را پیدا و در را باز می‌کنم. خیلی دیر به ذهنم می‌رسد که شاید آژیر خطر داشته باشد و خشکم می‌زند. ولی همه‌جا ساکت است. هوا بوی اتاق‌های بسته و رد محوی از چیزی مابین عطر گل یا بوی شیمیایی می‌دهد. بویی که گاه به مشام می‌رسد و بعد از بین می‌رود.

در را می‌بندم و قفل می‌کنم. از کنار یک جفت کفش رد می‌شوم که انگار کسی چند دقیقه‌ی پیش آن‌ها را پرت کرده است. گوشم را برای هر نوع صدایی، اعم از صدای کسی دیگر، تیز می‌کنم. برخلاف ریخت و پاش موجود، خانه کاملاً ساکت است.

کیفم را جلوی در ورودی می‌گذارم. محض احتیاط که اگر لازم شد سریع آنجا را ترک کنم. آرام به سمت آشپزخانه می‌روم تا نگاهی به آن بیندازم. خالی است ولی چند قوطی سر باز نوشابه‌ی رژیمی روی پیشخان و چند ظرف در ظرفشویی قرار دارند. دری به حیاط پشتی راه دارد اما با یک زنجیر قفل شده است.

به آرامی از پله‌ها بالا می‌روم. بادقت گوش می‌دهم. فقط سه اتاق؛ یک سرویس بهداشتی، یک دفتر کار، یک اتاق خواب و لباس‌هایی که روی تخت و زمین افتاده‌اند طوری که گویی یک نفر باعجله اینجا را ترک کرده است. ولی در خانه تنها هستم. نفسی را که حبس کرده بودم رها می‌کنم.

در طبقه‌ی پایین روی مبل می‌افتم، سرم را جلو می‌آورم و در دستهایم فرو می‌برم. بالاخره اجازه می‌دهم اتفاقاتی که امروز برایم رخ داده است به سراغم بیاید. ترس و هیجانی که بعد از پشت سر گذاشتن این همه ماجرا احساس می‌کردم.

و بعد به ایوا فکر می‌کنم که جایی در زیر اقیانوس است. به این می‌اندیشم که آیا وقتی هواپیما به آب برخورد کرد درد داشت یا لحظات قبل از سقوط، طولانی و پر از فریادهای پر ترس و گریه بود، یا اکسیژن‌شان تمام شده بود. چندین نفس عمیق می‌کشم تا آرام شوم.

من در امانم. حالم خوب است. بیرون از خانه ماشینی در همسایگی ساکت عبور می‌کند. در دوردست‌ها ناقوس کلیسایی به صدا درمی‌آید.

سرم را بلند می‌کنم و به آثار انتزاعی قاب شده‌ی روی دیوار و صندلی‌های نرمی که در کنار مبل قرار دارند نگاه می‌کنم. اتاق کوچک و راحتی است. کیفیت اثاثیه بالا است ولی نه خیلی گران‌قیمت. دقیقاً برعکس خانه‌ای که ترک کردم.

درز کهنه‌ای روی صندلی وجود دارد که مستقیم رو به تلویزیون است ولی بقیه‌ی اثاثیه دست نخورده به نظر می‌رسد گویی کسی هرگز روی آنها ننشسته است. چیزی در مورد این اتاق اذیت می‌کند. سعی می‌کنم پیدایش کنم. شاید به خاطر وضعی است که رها شده. انگار یک نفر فقط برای چند دقیقه اینجا را ترک کرده است. نگاهی به اطراف می‌اندازم تا بینم تخت بیمارستانی همسرش کجا قرار داشته است. جایی که ممکن بود کارگران بیمارستان دستان او را شسته، قرص‌هایش را شمرده و داروهایش را اندازه‌گیری کرده باشند ولی هیچ مدرکی نیست، حتی یک خط روی فرش.

آن طرف روی دیوار، قفسه‌ای پر از کتاب وجود دارد. کنجکاو می‌شوم و به نام‌های‌شان نگاه می‌کنم. کتاب‌هایی است در زمینه‌ی زیست‌شناسی و شیمی و چندین کتاب در قفسه‌ی پایینی است. از شغلم استعفا دادم تا از او مراقبت کنم. شاید یک استاد دانشگاه در برکلی بود. یا شاید شوهرش استاد بود.

از آشپزخانه صدای بلند زنگ می‌آید. صدایی که سکوت خانه را برهم می‌زند. وقتی به دم در می‌رسم متوجه تلفن همراه سیاه روی پیشخان می‌شوم که بین دو قوطی قرار گرفته است. آن را برمی‌دارم و با سردرگمی آن یکی تلفن همراهی را که در فرودگاه نیویورک در دستش بود به یاد می‌آورم. پیامی که آمده از آن دسته برنامه‌هایی است که بعد از مدت مشخصی پاک می‌شود. از طرف مخاطبی است به نام د.

چرا نیامدی؟ اتفاقی افتاده؟

گوشی با یک پیام دیگر در دستم به صدا درمی آید و باعث می شود از
جایم بپریم.

فوراً به من زنگ بزن.

تلفن را روی پیشخوان پرت می کنم و منتظرم پیام دیگری بیاید ولی
گوشی بی صدا می ماند. امیدوارم د. هر کسی که هست سؤالاتش برای
امشب تمام شده باشد.

به سمت ظرفشویی می روم و به پنجره ی کوچکی که رو به حیاط پشتی
است نگاه می کنم. در اطرافش بوته ها و مسیری آجری است که به
دروازه ای در حصار پشتی راه دارد. ایوا را تصور می کنم که وقتی
شوهرش در بستر مرگ بود و آسمان رو به تاریکی می رفت و
سایه هایش به رنگ ارغوانی تیره و آبی درمی آمد اینجا می ایستاد و
گرگ و میشی مثل حالا را تماشا می کرد.

گوشی تلفن یک بار دیگر به صدا درمی آید. صدایش دوباره در
آشپزخانه ی خالی می پیچد و حس دلواپسی به سراغم می آید. خانه ی
خالی خودش را تقدیم من می کند ولی هیچ چیز را فاش نمی کند.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا آگوست شش ماه پیش از حادثه

ایوا بیرون از خوابگاه منتظر مرد بود. نه آن خوابگاهی که سال‌ها پیش در آن زندگی می‌کرد بلکه یکی جدیدتر که ضلع‌هایش گردتر و با چوبی تیره‌تر تزیین شده بود. انگار می‌خواستند دانشجو‌ها احساس کنند در ویلایی ایتالیایی زندگی می‌کنند تا یک خوابگاه دانشجویی. نگاهش به سمت بالا به پنجره‌هایی رفت که باز بودند تا نسیم خنک صبحگاهی وارد شود. پوسترهای گروه‌های موسیقی که هرگز چیزی از آنها نشنیده بود روی دیوار چسبیده شده بودند. در مرکز محوطه‌ی دانشکده، ناقوس کلیسا ساعت را اعلام کرد. درحالی‌که او در کنار پیاده‌رو ایستاده بود و به ماشینی که متعلق به او نبود تکیه داده بود دانشجویانی که صبح زود کلاس داشتند از کنارش رد می‌شدند. هیچ‌کس به ایوا نگاه نکرد. هرگز نگاه نمی‌کردند.

مرد، بالاخره بیرون آمد. کوله‌اش بر یک دوشش آویزان بود و سرش در تلفن همراهش بود. متوجه ایوا نشد تا اینکه ایوا در کنارش به راه افتاد.

ایوا گفت: «سلام، برت ^{۷۹}».

مرد، سرش را بلند کرد و وقتی دید او کیست صورتش رنگ نگرانی به خود گرفت و ترسید. ولی بعد لبخندی زد و گفت: «هی، ایوا.»
در آن‌سوی خیابان دو مرد از ماشین‌شان پیاده شدند و آرام و بی‌صدا به سمت آن‌ها به راه افتادند. دنبال‌شان کردند.

ایوا شروع کرد: «مطمئنم می‌دونی من چرا اینجا.»

از خیابان عبور کردند، از کافی‌شاپ‌ها و کتاب‌فروشی‌ها گذشتند و به سمت ضلع جنوبی محوطه‌ی دانشکده پیچیدند. وقتی به ورودی پیاده‌روی باریک آجری، که به گالری‌ای کوچک راه داشت و تا ساعت یازده باز نمی‌شد رسیدند ایوا جلوی برت ایستاد تا متوقفش کند. مردهای پشت سرشان نیز منتظر ایستادند.

برت گفت: «ایوا بین، من واقعاً متأسفم ولی هنوز پولت رو ندارم.» در حال صحبت بین معدود کسانی که امروز صبح کلاس داشتند دنبال یک دوست می‌گشت. یک نفر که جلو بیاید و کمکش کند. ولی ایوا نگران نبود. اگر کسی هم تماشا می‌کرد برت فقط یک دانشجو بود که سر صبح در حال صحبت کردن با یک خانم در پیاده‌رو بود.

ایوا گفت: «آخرین دفعه هم همین رو گفتم. دفعه‌ی قبلش هم همینطور.» برت توضیح داد: «قضیه‌ی پدر و مادرمه. دارن طلاق می‌گیرن و پول توجیبی من رو نصف کردن. به‌سختی می‌تونم پول نوشیدنی‌م رو بدم.» ایوا سرش را بادل‌سوزی کج کرد. انگار می‌توانست چنین مشکلی را درک کند. گویی او مجبور نبوده در سه سال کوتاهی که در برکلی بوده با درآمد ناچیز زندگی کند و غذاهای اضافی را در سالن پذیرایی جمع کند تا آخر هفته‌های بسیار طولانی‌اش را به سر کند. هیچ‌کس به او پول توجیبی نمی‌داد. پول آبجو دادن هرگز در فهرست بلند نگرانی‌های ایوا نبود.

ادامه داد: «داستان غم‌انگیزیه. متأسفانه این مشکل من نیست. تو بهم ششصد دلار بدهکاری و من از صبر کردن خسته شدم.»

برت کوله‌اش را روی شانه‌اش بالاتر کشید و نگاهش به دنبال اتوبوسی در حال حرکت در جاده بود. «جورش می‌کنم. قسم می‌خورم. فقط... کمی زمان می‌بره.»

ایوا دست در جیش برد و یک تکه آدامس بیرون آورد. آن را بادقت باز کرد و در دهان گذاشت. به قدری آن را آرام جوید که انگار در حال سبک سنگین کردن حرف‌هایش بود. مردهایی که در تعقیب آنها بودند متوجه‌ی علامت ایوا شدند و به سمت آنها به راه افتادند.

طولی نکشید که برت متوجه مردها شد و هدف‌شان را از گام‌های‌شان فهمید. مقصد نهایی آنها او و ایوا بودند. یک قدم به عقب برداشت تا فرار کند ولی مردها سریع خودشان را رساندند و او را محاصره کردند.

چشمانش از ترس و اضطراب گرد شد و زیر لب گفت: «خدای من، ایوا خواهش می‌کنم. قسم می‌خورم پولت رو پس می‌دم. قسم می‌خورم.» شروع کرد به عقب رفتن، ولی سائول^{۱۰}، بزرگترین‌شان، دستی روی شانهِ برت گذاشت تا متوقفش کند. ایوا می‌توانست انگشتان بزرگش را در حال فشار دادن ببیند. برت شروع به گریه کرد.

ایوا به سمت خیابان برگشت. کار او تمام شده بود ولی چشمان برت جلوی‌ش را گرفت. با نگاهش بی‌صدا به او التماس می‌کرد که نظرش را عوض کند. ایوا دودل شد. شاید به خاطر نور صبحگاهی‌ای بود که به آنها می‌تابید و خبر از پاییز و شروع یک ترم جدید با کلاس‌های تازه و چیزهای جدید برای یادگیری را می‌داد. این هوا او را به یاد زندگی‌ای می‌انداخت که زمانی به آن علاقه داشت و هنوز از او ربنده نشده بود.

شاید تمام اینها به خاطر این بود که برت خیلی جوان به نظر می‌رسید. زارزار گریه می‌کرد. یک جوش قرمز روی پیشانی‌اش بود. موی صورتش هنوز نرم و نازک بود. او فقط یک بچه بود. یادش آمد که خودش نیز زمانی بچه بود. اشتباه می‌کرد که برای شانسی دیگر التماس می‌کرد.

هیچ کس به او شانس دیگری نداده بود.

ایوا به عقب قدم برداشت و به آنها اجازه داد تا او را از پیاده‌رو دور کنند.

صدایی از پشت سر شوکه‌اش کرد. «باید این کار انجام می‌شد.»
دکس.

دکس از در یک فروشگاه بسته که از دید پنهان بود ظاهر شد و سیگاری روشن کرد. به ایوا اشاره کرد تا همراهش بیاید. از پشت سرشان صدای برخورد مشت به بدن، گریه‌ها و التماس‌های برت برای کمک به گوش می‌رسید. سپس، صدای ضربه‌ای مخصوص و بلند شنیده شد. احتمالاً یک لگد به شکم بود یا سرش را به دیوار زده بودند. بعد از آن، دیگر صدایی از برت شنیده نشد.

ایوا که می‌دانست دکس چشمش به او است نگاهش را ثابت نگه داشت. «اینجا چیکار می‌کنی؟»

شانه بالا انداخت و پکی به سیگارش زد. «می‌دونم این قسمتش رو دوست نداری. گفتم پیام و یه سری بهت بزنم.»

دروغ؟ یا حقیقت؟ تشخیص این مورد درباره‌ی دکس کار سختی بود ولی ایوا بعد از این همه سال فهمیده بود او هیچ‌وقت این موقع صبح از تخت بیرون نمی‌آید مگر اینکه رئیسش فیش ^{۸۱} از او خواسته باشد.

ایوا گفت: «من خوبم.»

با همدیگر از تپه‌ی رو به استادیوم بالا رفتند و از یک کافی‌شاپ دیگر گذشتند. سایبان سفید، میز و صندلی‌های خالی آنجا که در گوشه‌ای از حیاط قرار داشتند را پوشانده بود. داخل کافی‌شاپ مملو از اساتید و کارمندان دانشگاهی بود که قبل از رفتن به سر کار در حال گرفتن قهوه‌ی صبحگاهی‌شان بودند. بیرون از آنجا گدایی روی ویلچر نشسته بود و سازدهنی می‌زد. ایوا اسکناسی پنج دلاری برایش پرت کرد.

مرد گفت: «خدا خیرت بده.»

دکس چشم‌غره‌ای زد: «دلسوزی زیاد.»

ایوا تصحیحش کرد: «کارما.»

بیرون از خوابگاه، در بالای تپه ایستادند. دکس طوری به خلیج نگاه کرد گویی آن منظره را تحسین می‌کرد. ایوا نیز نگاهش را دنبال کرد. دو مرد از پیاده‌رو ظاهر شدند و به سمت غرب به طرف خیابان تلگراف رفتند. هیچ نشانی از برت نبود. احتمالاً او را خونین رها کرده بودند. صاحب گالری چند ساعت دیگر به آنجا می‌رفت و با پلیس تماس می‌گرفت. یا شاید برت می‌توانست به‌نحوی بلند شود و خودش را به خوابگاهش برساند. امروز دیگر کلاس بی‌کلاس.

وقتی مردها از دیدرس خارج شدند دکس رو به ایوا کرد و تکه‌ای کاغذ به او داد و گفت: «مشتري جديد.»

بریتانی ^{۸۲} ۴:۳۰ بعدازظهر. تیلدن ^{۸۳}.

ایوا چشم‌غره‌ای داد. «بریتانی از اسمش مشخصه دهه نودیه. از کجا پیداش کردی؟»

«یه نفر که در لس‌آنجلس می‌شناسمش معرفی کرده. شوهرش تازه به اینجا منتقل شده.»

ایوا ناگهان ایستاد. «دانشجو نیست؟»

خیالش را راحت کرد: «نه، ولی نگران نباش. قانونیه.» سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش آن را له کرد. «امروز بعدازظهر ساعت سه می‌بینمت.»

به سمت پایین تپه به راه افتاد و منتظر تأیید ایوا نماند. احتیاجی هم نبود. در دوازده سالی که او با دکس کار کرده بود حتی یک بار هم قراری را از دست نداده بود. ایوا تا زمانی که دکس از آنجا دور شود به او نگاه کرد. همچنان نشانی از برت نبود. سپس، به سمت خانه‌اش، به سمت شمال، به راه افتاد.

وقتی ایوا از مرکز محوطه‌ی دانشکده عبور کرد خاطرات در پیرامون ضلع‌ها با او همراه شدند. پایان تابستان در برکلی. روال زندگی خود ایوا، که خیلی سفت و سخت به فراز و نشیب دانشگاه گره خورده بود حالا توسط دکس کنار زده شده بود و نابسامان به نظر می‌رسید. به این فکر می‌کرد که هدف اصلی دکس برای ملاقات امروز صبحش چه بوده است.

ایوا از پشت سرش شنید که کسی می‌گوید: «بیخشید.» به آن اهمیتی نداد و از پل کوچک روی رودخانه‌ای که از وسط محوطه‌ی دانشکده می‌گذشت رد شد.

آن صدا دوباره بلندتر تکرار کرد: «بیخشید.» دختری جوان که از قیافه‌اش مشخص بود سال اولی است نفس‌زنان جلوی ایوا ایستاد. شلوار جین لوله‌ای و چکمه پوشیده بود و چیزی که شبیه کوله‌ای جدید بود به همراه داشت. «می‌تونید بگید کمبل‌هال^{۸۴} کجاست؟ دیرم شده. امروز، اولین روزمه و خواب موندم...» صدایش رفته‌رفته کم شد. ایوا به او خیره شد. چشمانی بسیار روشن داشت و هنوز خیلی چیزها در انتظارش بود.

یک برت دیگر که هنوز رخ نداده بود. چند ماه طول می‌کشید تا فشار برکلی این دختر را دو نیم کند؟ چقدر طول می‌کشید تا اولین امتحانش را رد شود یا اولین نمره‌ی پایین را در برگه‌اش بگیرد؟ ایوا تصور کرد که چطور فردی تکه کاغذی با شماره و اسم دکس را روی میز مطالعه‌ی کتابخانه به دست دختر می‌دهد. چقدر طول می‌کشید تا ایوا او را در بیرون از کمبل‌هال ملاقات کند؟

دختر یک بار دیگر پرسید: «می‌دونی کجاست؟»

ایوا از همه‌چیز خسته شده بود. گفت: «**No hablo ingles**»^{۸۵}.
تظاهر کرد انگلیسی بلد نیست. فقط می‌خواست از شر این دختر و

سؤال هایش خلاص شود.

دختر شوکه شده بود و قدمی به عقب برداشت. ایوا از کنارش رد شد و به مسیرش ادامه داد. بگذار یک نفر دیگر به او کمک کند. ایوا آمادگی اش را نداشت که نوبت کمک کردن به او را بپذیرد.

...

چند ساعت بعد وقتی ایوا در آشپزخانه در حال ظرف شستن بود، همچنان حضور غیرمنتظره‌ی دکس اذیتش می‌کرد. وقتی لیوان را زیر آب داغ می‌چرخاند از انگشتانش لیز خورد و شکست و تکه‌هایش روی ظرفشویی پر از آب شناور شد.

گفت: «لعنتی.» قبل از اینکه بادقت تکه‌های بزرگ‌تر را بردارد و در سطل زباله بیندازد شیر آب را بست و دست‌هایش را با حوله‌ی آشپزخانه خشک کرد. می‌توانست تغییر وضعیت چیزها و جابه‌جایی‌شان را احساس کند. درست مانند حیوانات که زمین‌لرزه را از پیش حس می‌کردند لرزه‌هایی بسیار کوچک را که در لایه‌ی زیرین زمین رخ می‌دهند و به او هشدار می‌دهند که حواسش باشد حس می‌کند. باید به دنبال جای امن برود.

چند دستمال کاغذی برداشت و بقیه را قبل از نگاه کردن به زمان‌سنجی که از زیرزمین آورده بود تمیز کرد. پنج دقیقه مانده بود.

قوطی خالی نوشابه‌ی رژیمی‌اش را در سطل زباله انداخت و از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط پشتی خیره شد. بوته‌های سبز و گل‌های رز به فراوانی رشد کرده بودند و نیاز به هرس داشتند. در گوشه‌ای دور، گربه‌ای را دید که خمیده و بی‌حرکت زیر بوته‌ای کوتاه چشم به پرنده‌ای دوخته بود که در چاله‌ای از شبنم صبحگاهی در حال آب تنی بود. ایوا نفسش را حبس و تماشا کرد. بی‌صدا از پرنده می‌خواست که به اطرافش نگاه و از خطر این حیاط دوری کند.

ناگهان گربه حمله کرد. در هجومی بی صدا بال و پر پرنده را گرفت، آن را به زمین کوبید و با چند ضربه‌ی سریع آن را بی‌هوش کرد. ایوا تماشا کرد که چطور گربه آن پرنده را به دهان گرفت و با خودش برد. احساس کرد جهان می‌خواهد پیامی به او بدهد. تنها مشکلیش این بود که نمی‌دانست خودش گربه است یا پرنده.

زمان سنج زنگ زد و ایوا را از خیالاتش بیرون آورد. به ساعت بالای گاز نگاه کرد. یک بار دیگر از پنجره به حیاط پشتی نگاهی انداخت. به جز چند پر در مسیر، همه جا خالی بود. از کنار پیشخان و قفسه‌ها گذشت. قفسه‌ها پر از چیزهای استفاده نشده بود تا مانعی برای پنهان کردن در مخفی باشد. ایوا به زیرزمین رفت تا کار را تمام کند.

کلر

سه‌شنبه، ۲۲ فوریه

خانه‌ی ایوا به قدری ساکت است که احساس می‌کنم تماشا می‌کند و منتظر است ببیند فاش می‌کنم که چه کسی‌ام و چرا اینجا هستم. وقتی در یخچال را باز می‌کنم قفسه‌ی بالا پر از نوشابه‌های رژیمی است نه چیز دیگری، فقط یک ظرف بدشکل یکبار مصرف که به انتهای قفسه هل داده شده بود. قبل از اینکه در را ببندم زیر لب می‌گویم: «کسی نوشابه رژیمی نمی‌خواد؟» نگاهم به سمت قفسه‌هایی می‌رود که روی دیوار خطی را تشکیل داده‌اند و پر از کتاب‌های آشپزی و کاسه‌های بزرگند و تا کابینت‌های سمت چپ ظرفشویی کشیده شده‌اند. شروع می‌کنم به باز کردن کابینت‌های لیوان‌ها، بشقاب‌ها و کاسه‌ها. سرانجام، محل نگهداری خشکبار ایوا را پیدا می‌کنم. کراکر ریتز^{۸۶} و نوشابه‌ی رژیمی برای امشب کافی به نظر می‌رسد.

وقتی به قدری می‌خورم که صدای قاروقور شکم آرام می‌شود به اتاق نشیمن برمی‌گردم. ساعت روی دیوار شش را نشان می‌دهد. کنترل را برمی‌دارم و سعی می‌کنم به ایوا و همسرش که زیر یک پتو با همدیگر تلویزیون می‌دیدند یا در سکوت کنار هم می‌نشستند و با تلفن‌شان مشغول می‌شدند فکر نکنم. نگاهی به اتاق می‌اندازم و به دنبال مدرکی برای زندگی شادشان می‌گردم؛ عکس‌ها، خاطراتی از سفر. ولی چیزی دیده نمی‌شود.

دکمه‌ی روشن را می‌زنم و شبکه‌ها را عوض می‌کنم تا به سی‌ان‌ان می‌رسم.

تلویزیون، تصویر نزدیکی از فرودگاه نیویورک، همراه با گروه جست‌وجو و گروه بازیابی را نشان می‌دهد. یک قایق گارد ساحلی که با نورافکن روشن شده است در محاصره‌ی آب‌های تیره است. صدا را

زیاد می‌کنم. کیت لین، تحلیل‌گر سیاسی، میزبان برنامه‌ی سیاست‌های امروز، در حال صحبت است و وقتی تصاویر من و روری در جشن سال پیش را نشان می‌دهد صدایش آرام و غم‌انگیز می‌شود. موهایم ماهرانه با یک پیچ فرانسوی بسته شده است. صورتم آرایشی سنگین دارد و در حال خندیدن به دوربینم. صدای کیت لین می‌گوید: «مقامات تأیید کردند که همسر روری کوکِ نیکوکار، پسر سناتور مارجوری کوک، مدیر اجرایی مؤسسه‌ی خانواده‌ی کوک، برای سفری بشردوستانه در حال رفتن به پورتوریکو بود و یکی از مسافران تأیید شده‌ی پرواز ۴۷۷ است.»

سپس، تصویر با پخش زنده‌ای از قسمت بیرونی فرودگاه عوض می‌شود. دوربین به منطقه‌ای ظاهراً ممنوعه که در پشت پنجره‌ای بزرگ است می‌چرخد. «نمایندگان شرکت هواپیمایی ویستا در حالی با اعضای خانواده‌ها ملاقات می‌کنند که در نزدیکی ساحل فلوریدا^{۷۷} نیروهای جست‌وجو و بازیابی تا دیروقت در حال جست‌وجو هستند. مقامات ان‌تی‌اس‌بی به استناد وضعیت جوی ناپایدار و این حقیقت که این هواپیما چهار ماه پیش زمین‌گیر شده بود تروریسم را به عنوان علت سقوط، سریعاً رد کردند.»

دوربین نزدیک می‌شود تا مردم را در حال گریه و در آغوش گرفتن و دلداری دادن به یکدیگر نشان دهد. به تلویزیون نزدیک‌تر می‌شوم. چشمانم را تیز می‌کنم تا روری را در آنجا ببینم. ولی نیازی نیست به خودم زحمتی بدهم. درست همان لحظه، تصویر تغییر می‌کند و مجموعه‌ای از میکروفون‌ها را نشان می‌دهد. روری از اتاق بیرون می‌آید و پشت آنها می‌ایستد. «به اطلاع من رسیده است که آقای کوک بیانیه‌ای کوتاه از جانب خانواده‌ها به استحضارتان می‌رساند.»

دکمه‌ی مکث تلویزیون را می‌زنم تا او را ببینم. جین گران‌قیمت و پیراهن دکمه‌دار آبی رنگ به تن کرده است تا پشت دوربین خوب به نظر برسد ولی اندوه بر صورتش نقش بسته و چشمانش بی‌روح و قرمزند. سرجایم می‌نشینم. به این فکر می‌کنم که آیا واقعاً داغون شده است یا همه‌ی اینها را به طرزی ماهرانه نقش بازی می‌کند. احتمالاً تا الان حقیقت را فهمیده و در زیر پوستش خشمگین است.

تلویزیون را در حالت مکث رها می‌کنم. رایانه‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم و پله‌ها را یکی در میان بالا می‌روم تا به دفتر ایوا می‌رسم. مودم اینترنت در گوشه‌ی میز با چراغ‌های سبز چشمک می‌زند. آن را برمی‌گردانم و رمزش را در پشتش پیدا می‌کنم. دعا می‌کنم ایوا هیچ‌وقت به خودش زحمت عوض کردن رمز را نداده باشد. سه بار طول می‌کشد تا بتوانم آن را با نام کاربری درست متصل کنم ولی موفق می‌شوم.

روی پنجره‌ای که دیشب باز کرده بودم کلیک می‌کنم. وقتی روری در پخش زنده‌ی تلویزیون است نگاهی سریع به صندوق ورودی‌اش می‌اندازم. چندین پیام از طرف دنیل وجود دارد، کپی ایمیل‌هایی که امروز صبح فرستاده تا به هتل دیترویت اطلاع دهد. روری از اتاقی که من رزرو کردم استفاده کرده تا به مدرسه اطلاع دهد که خودش این مراسم را انجام خواهد داد.

و کمی بعد از خبر سانحه‌ی سقوط، یک پیام بین بروس و روری رد و بدل شده است.

به نظرم باید بیانیه را عقب بیاوریم.

جواب روری کوتاه بود.

به هیچ وجه.

ولی بروس کوتاه نمی‌آید.

به بعدش فکر کن. زنت تازه مرده. هیچ راهی نیست که بتوانی هفته‌ی بعد اعلامش کنی. بگذار ان‌تی‌اس‌بی جسدش را پیدا کند. برایش مراسم بگیر. بعدش می‌توانی اعلام کنی. بگو، کلر هم همین را می‌خواست.

با اینکه متعجبم نمی‌کند ولی از اینکه الان نگران اعلام سناتوری‌اند ناراحتم. برخلاف مشکلات مان و عصبانیتش می‌دانم روری به روش خودش دوستم داشت. ولی بعد از این وقایع، خوشحالم که فرارم انتخاب درستی بوده است. اگر به روری حق انتخاب می‌دادند هیچ‌وقت بین من و بلندپروازی، مرا انتخاب نمی‌کرد. یک صفحه‌ی دیگر را باز می‌کنم و نام پترا فدروتوو^{۸۸} را در گوگل جست‌وجو می‌کنم. فهرستی بلند که شبیه فهرست هنر است با عکس‌های رنگی روشن و اسم‌هایی که نمی‌توانم تلفظ کنم ظاهر می‌شود. صفحه پشت صفحه. کلمه‌ی جست‌وجوام را به شماره تلفن پترا فدروتوو تغییر می‌دهم و فهرست کمی بلندتر می‌شود. یک پیتزافروشی در بوستون^{۸۹}، لینک‌های پیوند شده‌ی دیگر که با پرداخت سی دلار برنامه‌های جست‌وجوی افراد را پیشنهاد می‌دهند. ولی مطمئنم نیکو کاری کرده است که اطلاعاتشان از این پایگاه‌های اطلاعاتی و احتمالاً از کل شبکه‌ی اینترنت حذف شده باشد.

لپ‌تاپم را نمی‌بندم و به طبقه‌ی پایین می‌روم. روری هنوز روی صفحه‌ی تلویزیون خشکش زده است. دستش را بالا برده است تا موهای روی پیشانی‌اش را کنار بزند. در یک زندگی دیگر، من دستم را دراز می‌کردم و با عشق و مهربانی موهایش را مرتب می‌کردم. به صورتش خیره می‌شوم و به یاد می‌آورم که وقتی عاشقش بودم چه احساسی داشتم؛ صبح‌های زودی که در محل مزایده به دنبال می‌آمد و با شام در لو برناردین^{۹۰} یا پیکنیک تابستانی در پارک شگفت زده‌ام می‌کرد.

لبخند شیطننت آمیزش را به یاد می آورم؛ وقتی یواشکی از در پشتی وارد کلوپ می شدیم، وقتی گوشه‌ی لبم را با انگشت شصتش عاشقانه لمس می کرد.

آن خاطرات گم نشده‌اند، فقط دفن شده‌اند. شاید یک روز دوباره بتوانم صاحب آنها باشم، در دستم بگیرم‌شان و واقع‌گرایانه بررسی‌شان کنم. خاطرات خوب را نگه دارم و بقیه را دور بیندازم.

دکمه‌ی پخش را می‌زنم. روری گلوی‌ش را صاف می‌کند و می‌گوید: «امروز صبح، مثل بیشتر خانواده‌های پشت سرم، همسرم کلر را بوسیدم. خداحافظی‌ای برای آخرین بار.» مکث می‌کند و قبل از ادامه دادن نفسی عمیق و لرزان می‌کشد. صدایش در گفتن کلمات می‌لرزد و می‌شکند. «چیزی که قرار بود به سفر بشردوستانه به پورتوریکو باشه، به من و نودوپنج خانواده‌ی دیگر از مسافرین پرواز ۴۷۷ کابوسی زنده رو تحمیل کرد. مطمئن باشید تا زمانی که جواب نگیریم، تا زمانی که کاملاً متوجه بشیم چه مشکلی پیش اومده آرام نمی‌گیریم.»

آب دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد و چانه‌اش را محکم می‌فشد. وقتی دوباره به دوربین نگاه می‌کند چشمانش روشن‌تر می‌درخشد. اشک‌هایی که در چشمانش پر شده‌اند به روی گونه‌هایش سرازیر می‌شوند. «نمی‌دونم چی بگم، به جز اینکه، حالم خرابه. از جانب خانواده‌ها، از همدردی و دعاها تون ممنونیم.»

گزارشگران سؤالات‌شان را از روری فریاد می‌زنند ولی روری از دوربین‌ها چشم برمی‌دارد و به آنها اهمیتی نمی‌دهد. به این فکر می‌کنم که چقدر راحت دروغ می‌گوید. موقع خداحافظی بوسه نکرد. اصلاً خداحافظی نکرد. حالا می‌فهمم. وقتی بمیرم روری درباره‌ی من و ازدواج‌مان هر داستانی را که بخواهد می‌تواند سرهم کند. هیچ‌کسی نیست که دروغ‌های او را رد کند.

صحنه، بار دیگر به تصویر کیت لین تغییر می‌کند. او با موهای کوتاه و خاکستری آشنا و عینک قاب مشکی‌اش صفحه را پر می‌کند. چندین سال پیش، وقتی برای یک قسمت از برنامه‌اش با روری در مورد میراث مارجوری کوک مصاحبه می‌کرد او را ملاقات کردم. یاد می‌آید از اینکه چقدر خوب با روری برخورد کرده بود از او خوشم آمده بود. در موقعیت‌های مناسب لبخند می‌زد و می‌خندید ولی حس کردم بخشی از او روری را زیر نظر داشت، گویی از فاصله‌ای خاص ظواهر پرزرق‌وبرق را بررسی می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که واقعی نیستند.

حالتش هم غم‌انگیز و هم محکم و استوار است. «آقای کوک مهمان همیشگی این برنامه بوده است و من همراه با همه در سیاست‌های امروز، به خانواده‌ی کوک و همه‌ی خانواده‌های داغ دیده‌ی تراژدی امروز تسلیت می‌گوییم. این افتخار را داشتم که در موارد متعدد خانم کوک را ملاقات کنم و می‌دانستم که یک زن باهوش و بخشنده بود، یک مدافع خستگی‌ناپذیر برای مؤسسه‌ی خانواده‌ی کوک. به شدت دل‌مان برایش تنگ خواهد شد.»

در تصویر کوچکی که در بالای شانه‌اش قرار دارد مردی در پشت تعداد زیادی میکروفون که روری به‌تازگی آنها را ترک کرده بود ظاهر می‌شود و کیت می‌گوید: «به نظر می‌رسد قراره مدیر ان‌تی‌اس‌بی به سؤالاتی پاسخ بده. بریم که گوش بدیم.»

جمعیت گزارشگران شروع می‌کنند سؤالاتشان را فریاد می‌زنند ولی من سر و صدا را با خاموش کردن تلویزیون ساکت می‌کنم و به تصویر محو خود در صفحه‌ی تاریک تلویزیون زل می‌زنم. به این فکر می‌کنم که قرار است بعداً چه اتفاقی رخ دهد.

...

کیفم را به اتاق خواب می‌برم. کپه‌ای از لباس‌هایی را که روی تخت
تلنبار شده بود کنار می‌زنم و می‌نشینم؛ شلوار ورزشی و یک تیشرت.
یک میز آرایش چوبی تیره با کشوهایی که محکم بسته نشده‌اند و
کمدی که درش کامل بسته نیست و مشتی لباس از داخل آن نمایان
است در اتاق دیده می‌شود. آن موقع است که ناگهان متوجه می‌شوم:
ایوا دیگر هرگز نمی‌خندد، گریه نمی‌کند یا دوباره غافلگیر نمی‌شود، با
کمر درد و پهلوی درد پیر نمی‌شود، هرگز کلیدهایش را گم نمی‌کند یا
صبح‌ها صدای پرندگان را نمی‌شنود.

دیروز صبح، با قلبی شکسته و زنده و ذهنی پر از راز و آرزو که همه را
نزد خودش نگه داشته بود همینجا بود. ولی امروز، هر خاطره‌ای که در
طول زندگی‌اش به دست آورده بود، محو می‌شود. دیگر وجود ندارد،
به همین سادگی.

و من چه؟ کلر کوک هم از میان ما رفته است، دیگر در میان زنده‌ها قدم
بر نمی‌دارم و در خاطرات کسانی که من را می‌شناختند پرننگ شده‌ام.
باین حال، باز هم باید تمام چیزهایی را که متعلق به من است به دوش
بکشم. خوشحالی‌هایم، دردهایم، خاطرات کسانی که دوست‌شان
داشتم. نوعی احساس خاص بودن به من دست می‌دهد که لیاقتش را
ندارم. احساسی که می‌گویند من می‌توانم همه‌ی این‌ها را داشته باشم
ولی ایوانه.

مشت‌هایم را به چشمانم می‌فشرم تا جلوی افکار پراکنده‌ام را که مثل
توپ پینگ‌پنگ به این طرف و آن طرف می‌پرد بگیرم. از لحظه‌ای
این‌طور شدم که خدمتکار چمدانم را خالی کرد، تماسی که با هتل
دیترویت داشتم، صدای پترا را در فرودگاه جی‌اف‌کی شنیدم و ایوا که
در توالی کیفش را به من داد و فکر می‌کرد من راه‌حل مشکلش هستم.
همان‌طور که من فکر می‌کردم او راه‌حل مشکل من است.

باید بخوابم ولی فکر نکنم بتوانم به تخت بروم و پتو را روی خودم بکشم. حداقل امشب، نه. در عوض بالش و پتو را برمی دارم و به سمت مبل طبقه‌ی پایین می‌روم. کفش‌هایم را پرت می‌کنم و روی مبل می‌نشینم و برای اینکه تنها نباشم یک بار دیگر تلویزیون را روشن می‌کنم. شبکه‌های خبری را رد می‌کنم تا شبکه‌ای را پیدا می‌کنم که تکرار برنامه‌ی لوسی را دوست دارم پخش می‌کند و با خنده‌های آن شبکه به خواب می‌روم.

...

با صدای روری که آرام در گوشم صحبت می‌کند از خواب می‌پریم. اتاق تاریک با نور آبی صفحه‌ی تلویزیون روشن شده است. گیج و به‌هم‌ریخته از روی مبل می‌پریم. یک لحظه فراموش می‌کنم که چه کسی هستیم، کجایم و چه اتفاقی افتاده است.

سپس، او را در صفحه‌ی تلویزیون می‌بینم. از واقعیت کوچک‌تر است ولی این موضوع از ترسناکی‌اش کم نمی‌کند. تکرار کنفرانس مطبوعاتی است. دوباره روی مبل می‌افتم و دنبال کنترل می‌گردم تا تلویزیون را خاموش کنم، تا صدای خانه‌ی ایوا- صدای آرام یخچال و چکه‌های آرام شیر آشپزخانه- تپش قلبم را آرام کند. به خودم یادآوری می‌کنم که امکان ندارد روری از جایم باخبر باشد.

خیره به سقف، رقص سایه‌های چراغ‌های خیابان را تماشا می‌کنم. متوجه می‌شوم ناپدید شدن چقدر سخت خواهد بود. مهم نیست کجا مخفی شوم یا از چه اسمی استفاده کنم. هر دفعه که تلویزیون را روشن کنم، روزنامه‌ای را باز کنم یا مجله‌ای را ورق بزنم روری آنجا کمین کرده است تا جلویم ظاهر شود. هرگز دور نمی‌شود.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا آگوست شش ماه پیش از حادثه

دست‌های ایوا به طور خودکار در زیر نور در حرکت بودند. بالای سرش پنکه‌ای می‌چرخید، صدای آرامی که حس‌هایش را از کار می‌انداخت و هوای زیرزمینش را به حیاط پشتی منتقل می‌کرد. نمی‌توانست تصویر آن گربه را از ذهنش پاک کند؛ اینکه چه آرام منتظر بود و چه سریع همه‌چیز برای پرنده تمام شد.

سرش را تکان داد و خود را وادار به تمرکز کرد. باید این پخت را تا قبل از ظهر تمام می‌کرد. ساعت سه با دکس قرار داشت. سهم فیش را به او می‌داد و کمی بعدش با مشتری جدیدش قرار داشت.

مواد لازم را بادقت وزن و اندازه‌گیری کرد و نفسی راحت کشید. حتی بعد از این همه سال، بعد از همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود، هنوز برایش جادویی بود که می‌توانست مواد را با هم ترکیب کند و با حرارت چیزی کاملاً جدید درست کند.

مخلوط را روی اجاق مسافرتی به خمیری منسجم و غلیظ تبدیل کرد. به بوی تلخ و گند مواد شیمیایی که داخل بینی‌اش را می‌سوزاند و تا مدت‌ها بعد از اتمام کار بر مو و لباس‌هایش می‌ماند عادت کرده بود. به همین خاطر کرم‌ها و شامپوهای گرانی می‌خرید که بوی چیزی که می‌ساخت را از بین ببرد.

وقتی مایع حاضر شد آن را در داخل قالب‌های قرص ریخت و زمان‌سنج را دوباره فعال کرد. با استفاده از داروهای مختلف سرماخوردگی و سرفه و ترکیب آن با مواد معمولی خانگی چیزی شبیه به آدرال^{۹۱} ساخت. ولی با توجه به ماهیت انفجاری بیشتر مت‌آفتامین‌ها^{۹۲}،

ساختن آن خیلی کم خطرتر بود. نتیجه‌اش قرصی ریز بود که ساختنش آسان بود و دانش‌آموزانی ضعیف مثل برت را تا ساعت‌ها هوشیار و حواس جمع می‌کرد.

وقتی کارش تمام شد ابزارش را در ظرفشویی گوشه‌ی زیرزمین شست و ماشین ظرفشویی قابل حملی را که چند سال پیش خریده بود روشن کرد. صدای استاد شیمی‌اش در گوشش پیچید: «آزمایشگاه تمیز نشونه‌ی یه حرفه‌ای واقعیه.» به معنای واقعی حرفه‌ای بود ولی کسی این پایین نمی‌آمد تا ببیند او پروتکل‌های استاندارد آزمایشگاه را رعایت می‌کند یا نه. روی پیشخان را دستمال کشید تا خیالش راحت شود از کارش یا موادی که تا منطقه‌ی خلیجی برای خریدنش رفته بود اثری به جا نمانده باشد.

البته کسی این پایین نمی‌آمد. خیلی وقت پیش بهترین راه برای مخفی کردن این اتاق شست‌وشو را پیدا کرده بود و قفسه‌ای جلوی درش قرار داده بود. از بیرون کسی نمی‌فهمید دری وجود دارد. ارتفاعش حداقل شش فوت، پشتش بسته و قفسه‌هایش پر از لوازم مبتدی آشپزی بود؛ کتاب‌های آشپزی، کاسه‌های همزنی، قوطی‌های حاوی آرد و شکر و چندین جاقاشقی که با کفگیرها و ملاقه‌هایی که ایوا هرگز از آنها استفاده نمی‌کرد پر شده بود. بیرون هم همینطور بود. به ظاهر یک پیشخدمت خوش‌برخورد سی‌وچند ساله بود که سخت کار می‌کرد تا خرج زندگی‌اش را بدهد. او در برکلی شمالی در خانه‌ای دو طبقه ساکن بود و یک هوندای پانزده ساله را می‌راند. ولی در واقعیت خلاف این بود. به‌تنهایی مسئول هوشیار نگه داشتن دانشجوهای برکلی بود تا بتوانند در چهار سال فارغ‌التحصیل بشوند و با کسانی که دردرس درست می‌کردند سریع برخورد می‌کرد. زمان‌سنج را از روی میز برداشت، از پله‌های زیرزمین بالا رفت و چراغ و پنکه را سر راهش خاموش کرد.

سکوت او را احاطه کرد و در آشپزخانه مکث کرد تا سر و صدای محله در گوشش بنشیند.

از خانه‌ی کناری، صدای همسایه‌ی جدیدش را شنید؛ زنی مسن با موهای کوتاه سفید که مدام در ورودی‌اش را باز می‌کرد. وقتی چند هفته پیش اینجا ساکن شد ایوا متوجه شد او می‌خواست صمیمی شود. چشمش روی ایوا گیر می‌کرد و با اینکه ایوا مؤدب بود و با یکی دو کلمه احوال‌پرسی می‌کرد، باز می‌توانست نگاه سنگین و خیره‌ی زن برای ارتباط بیشتر را احساس کند.

کنار آمدن با آقای کاساتینو^{۹۲}، که از اول در آنجا زندگی می‌کرد، خیلی آسان‌تر بود. فقط یک بار با هم صحبت کرده بودند آن هم پارسال بود که برای خرید نصف آن خانه‌ی دو طبقه به او پول پرداخت کرد. در این فکر بود که چه اتفاقی برایش افتاده؛ مریض شده یا مرده بود؟ یک روز آنجا بود و روز دیگر نه. و حالا این زن با آن لبخندهای دوستانه و ارتباط چشمی جایش را گرفته بود.

ایوا قفسه‌ها را در کناری رها کرد و یکی در میان از پله‌ها بالا رفت تا به دفتر خانگی‌اش برسد؛ اتاقی کوچک با منظره‌ی حیاط جلویی که ایوا زیاد از آن استفاده نمی‌کرد به جز برای پرداخت قبض‌ها و انبار کردن کاپشن‌های زمستانی‌اش ولی مثل بقیه‌ی قسمت‌های خانه آن را تزئین کرده بود، با رنگ‌های گرم زرد و قرمز که با دیوارهای خاکستری اداریِ آسایشگاهی که در آن بزرگ شده بود یک دنیا فرق می‌کرد. هر کدام را به عنوان پادزهری برای سرمایی که از کودکی در وجودش رخنه کرد انتخاب کرده بود؛ میز چوب کاج، فرش قرمز تیره، میز کوچک و چراغی که زیر پنجره قرار داشت.

جلوی لپ‌تاپش نشست، صفحه‌ی بانک سنگاپور را باز کرد و اطلاعات حسابش را از حفظ وارد کرد. پیگیر گردش حسابش بود؛ نموداری که

طی دوازده سال گذشته اعدادش به آرامی بالا می‌رفت و از پنج رقم به شش رقم و هفت رقم تغییر می‌کرد. حوزه‌ی مالی سانفرانسیسکو پر از مردهایی جذاب بود که می‌دانستند چطور قانون را دور بزنند تا به اهدافشان برسند. پیدا کردن یک وکیل مالیات که حاضر باشد ال‌ال‌سی^{۹۴} جعلی بسازد و بداند که کدام بانک‌های خارجی زیاد سؤال نمی‌پرسند و چشم‌پوشی می‌کنند و بتواند در نقل و انتقال درآمد غیرقانونی‌اش به جای امن به او کمک کند آسان بود.

بالاخره باید از یک جایی به این کار خاتمه می‌داد. هیچ‌کس نمی‌توانست تا ابد به این کار ادامه دهد. هنگامی که وقتش برسد برای جایی دور یک بلیت می‌گیرد و به همین سادگی غیش می‌زند و همه‌چیز را پشت سرش رها می‌کند؛ خانه، وسایلش، لباس‌هایش، دکس و فیش را. این زندگی را مثل پوستی کهنه دور می‌اندازد و وارد زندگی‌ای جدید می‌شود. یکی بهتر. قبلاً این کار را کرده و دوباره هم این کار را می‌کند.

...

وقتی قرص‌ها آماده شدند آنها را از قالب بیرون آورد و در پاکت‌های جدا گذاشت. آنهایی را که متعلق به دکس بودند با کاغذ آبی پوشاند، روبانی روی آنها زد و به پارکی در برکلی شمالی رفت تا او را ببیند. طی این سال‌ها یاد گرفته بود که چطور نامرئی باشد. چطور در بین لایه‌های جهان بیرون یواشکی حرکت کند. زنی باشد که فقط در حال پیاده‌روی است و یا دوستش در پارک را با کادویی زیبا ملاقات می‌کند. اگر زرننگ بود کار سختی نبود. ایوا همیشه از بقیه زرننگ‌تر بود.

دکس را که به زمین بازی کوچک و کثیفی نگاه می‌کرد پشت میز پیک‌نیک دید. بچه‌های کوچک روی وسایل پارک پخش و پلا بودند و هر کدامشان یک ولی یا پرستار مواظبشان بود. ایوا مکث کرد. هنوز

خارج از دیدرس دکس بود و بچه‌ها را تماشا می‌کرد. اگر مادرش آدم دیگری بود می‌توانست شبیه یکی از آن بچه‌ها باشد. شاید ایوا را برای هواخوری بعد از مدرسه یا برای وقت کشی آخر هفته به پارک می‌آورد. در طی این سال‌ها ایوا در ذهنش دنبال تصویری می‌گشت، هر خاطره‌ای از زمان کوتاهی که با خانواده‌ی خونی‌اش زندگی می‌کرد، ولی در ذهنش دو سال اول خالی بود.

وقتی بچه بود به دفعات زیاد و شکل‌های مختلف آنها را تصور کرده بود. تصوراتش تقریباً شبیه خاطرات واقعی بودند. مادرش با موهای بلند طلایی از روی شانه‌اش به ایوا نگاه می‌کرد و می‌خندید. پدربزرگ و مادربزرگ پیر و ضعیفش نگران دختر سر به هوای‌شان بودند و پول‌های‌شان را روی هم می‌گذاشتند تا دوباره او را به مرکز ترک اعتیاد بفرستند. خانواده‌ای آرام با مشکلی بزرگ. سعی کرد حسی نسبت به آنها داشته باشد، ولی حس می‌کرد از آنها جداست مثل چراغی که از برق کشیده شده است. هیچ قدرتی نداشت. هیچ اتصالی. هیچ نوری. اما مادرها و دخترها همیشه به چشم ایوا می‌آمدند و حواسش را پرت می‌کردند درست مثل ناخنی تیز که جاهایی را می‌خراشید که سال‌ها پیش باید خوب می‌شدند.

فقط دو چیز در مورد مادرش می‌دانست: اسمش ریچل آن‌جیمز^{۹۵} بود و اعتیاد داشت. این اطلاعات وقتی ایوا سال دوم دانشگاه بود به صورت غیرمنتظره در نامه‌ای از طرف خواهر برنادت^{۹۶} به دستش رسید. صفحاتش با خط دقیق و شکسته‌ی او پر شده بود. به قدری برایش آشنا بود که او را به دوران آن ایوای قدیم برد.

برایش مثل تحمیل بود که جواب سؤال‌هایی که خیلی وقت بود از پرسیدن‌شان دست کشیده بود ناگهان در صندوق پستی‌اش سردرپیاورد.

آن هم دقیقاً وقتی که احساس می‌کرد می‌تواند از کسی که بوده است پیشی بگیرد.

ایوا نمی‌دانست آن نامه الان کجاست. در جعبه‌ای پرت شده بود یا در کشویی دفن. تظاهر به وجود نداشتن آن زندگی راحت‌تر بود. در عوض، زندگی‌اش چند مایل آن طرف‌تر از سانفرانسیسکو به طور کامل شکل گرفت، روزی که در برکلی شروع به کار کرد.

...

نگاهش را از بچه‌ها گرفت و چند قدم راهی را که به دکس مانده بود طی کرد.

بسته‌ی قرص‌ها را به او داد و گفت: «تولدت مبارک.»

لبخندی زد و آن را زیر کاپشنش گذاشت. «لازم نبود.»

روی نیمکت در کنارش نشست و با همدیگر بازی بچه‌ها را تماشا کردند. آنها از سرسره می‌پریدند و دور تاب‌ها همدیگر را دنبال می‌کردند. همیشه کمی طولش می‌دادند. فقط دو دوست بودند که از آفتاب لذت می‌بردند. شعار دکس در سال‌های پیش، حالا کار همیشگی‌شان شده بود: فقط وقتی شبیه دلال مواد می‌شی که مثل اونها رفتار کنی.

ایوا به پارکینگ اشاره کرد و گفت: «اولین دلالی انفرادی‌ام رو تو این پارک انجام دادم. وقتی رسیدم اینجا دو تا ماشین پلیس کنار جدول بودن و مأمورها هم کنارشون ایستاده بودن. انگار منتظر من بودن.»

دکس به سمت او برگشت: «چیکار کردی؟»

ایوا به آن روز فکر کرد. با دیدن آنها در لباس فرم، با اسلحه و باتوم و نشان‌های براق چقدر ترسیده بود و چطور تپش قلب و نفس تنگی گرفته بود. «یادم اومد که بهم گفته بودی چطور با اعتماد به نفس راه برم و چطور مستقیم نگاه کنم و مردد نشم.»

ایوا رد شدن از کنار مأمورها را به یاد آورد؛ قبل از رفتن به زمین بازی که قرار بود آنجا یک دانشجوی حقوق سال سومی را ببیند، برای ثانیه‌ای با آنها چشم در چشم شد و با همه‌ی ترسش لبخندی زد. «تصور کردم در یه دفتر بدون پنجره کار می‌کنم و موقع استراحت ناهار اومدم بیرون تا کمی آفتاب بهم بخوره.»

«فواید زن بودن.»

به نظر ایوا فایده‌ی آن‌چنانی نداشت ولی می‌دانست منظورش چیست. آدم‌های شبیه او مواد نمی‌ساختند و نمی‌فروختند. یا معلم بودند یا کارمند بانک. یا مادر کسی بودند یا پرستار بچه. لحظه‌ای که اولین معامله‌اش را انجام داد و اولین دویست دلاری‌اش را در جیبش گذاشت به یاد آورد که چقدر برایش دشوار بود. تبحری نداشت و تمام معامله در سکوت و غیرطبیعی انجام شد. دور شدن از آنجا را به یاد آورد که به این فکر می‌کرد که تموم شد، من یه دلال موادم. و حس کرد آن شخصی که تازه داشت به آن تبدیل می‌شد، مُرد.

ولی با آن کنار آمد. زندگی جدیدش را در آغوش گرفت. بخشی از او آزاد شده بود. تمام آن سال‌هایی که مطابق با انتظارات دیگران گذشت. به او گفته بودند که زندگی مسیری یک طرفه است و تو را به جلو می‌برد. اگر سخت کار می‌کردی، اتفاق‌های خوبی برایت می‌افتاد. ولی همیشه می‌دانست که زندگی شبیه بازی پین بال^{۹۷} همه‌اش پَرش به این طرف و آن طرف و مسابقه است. هیجانش در غیرمنتظره بودنش بود. در آزادی ساختن سرنوشتش. زندگی‌اش به آشغال تبدیل شده بود ولی باین حال چیزی از آن ساخت. کار شاقی بود.

دکس رشته‌ی افکارش را پاره کرد. «بعضی وقت‌ها از آوردنت به این کار پشیمون می‌شم. فکر کردم دارم بهت کمک می‌کنم ولی...» حرفش را قطع کرد.

ایوا تراشه‌ی چوبی را از روی میز برداشت و بین انگشتانش نگه داشت. قبل از اینکه آن را به زمین بیندازد خوب نگاهش کرد و گفت: «من خوشحالم. شکایتی ندارم.»

و بیشترش درست بود. به دکس، کسی که پا به زندگی ویرانش گذاشته و او را بیرون کشیده بود، نگاه کرد. ایده‌ی وید رابرت^{۹۸} بود که در سال سوم دانشگاه در آزمایشگاه شیمی مواد بسازد. ولی این ایوا بود که مهارتش را داشت. کسی که به جای نه گفت بله.

خیلی سعی کرد به آن روز فکر نکند. همان روزی که در دفتر رئیس دانشگاه، وید قید همه‌چیز را زد و به زندگی جذابش برگشت تا دخترهای احمقی را که نمی‌دانستند چه کاری نباید انجام بدهند فریب دهد.

بعد از اینکه آنها ایوا را از ساختمان بیرون کردند و به خوابگاهش برگشت تا وسایلش را جمع کند ترس به وجودش رخنه کرد و خشکش زد. کسی را نداشت که سراغش برود. جایی را هم نداشت. بعد، دکس پیدایش شد. وقتی او کنار پیاده‌روی خوابگاهش ایستاده بود پیش دکس آمد، به همان شکلی که امروز صبح پیش برت ظاهر شد.

آن موقع دکس را فقط به عنوان کسی می‌شناخت که اطراف وید و دوستانش می‌گشت. مردی با موهای مشکی و چشمان گیرای خاکستری. دانشجو نبود و ایوا نمی‌توانست سر در بیاورد که چطور خود را در میان آنها جا زده بود. مثل او، به‌ندرت حرف می‌زد ولی همه‌چیز را تماشا می‌کرد.

او گفت: «شنیدم چه اتفاقی افتاده. متأسفم.»

به سوی دیگری نگاه کرد و از اینکه قبلاً چقدر بی‌تجربه بود خجالت‌زده شد. وید چقدر ساده او را فریب داد و چطور قسر در رفت اما به جای او ایوا اخراج شد.

دکس به پشت سرش نگاهی کرد و گفت: «بین، اوضاع بی‌ریخته. ولی می‌تونم کمکت کنم.»

در شب سرد پاییزی دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد. «شک دارم.»

«یه مهارتی داری که فکر کنم به درد هر دومون می‌خوره.»

سرش را تکان داد. «راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«موادی که ساخته بودی عالی بودن. یکی رو می‌شناسم که می‌تونه ابزار و مواد اولیه‌ش رو برات تهیه کنه تا به ساختن شون ادامه بدی. کیمیاگر اون داره از این کار بیرون می‌آد و اونم نیاز فوری داره یکی جاش رو بگیره. اگه بخوایش فرصت خیلی خوبیه. کاملاً امنه. تو مواد رو می‌سازی و اونم اجازه می‌ده نصف مواد رو برای خودت بفروشی. می‌تونی هفته‌ای بیشتر از پنج هزار دلار درآمد داشته باشی.» دکس خنده‌ای تلخ کرد. «دانشگاهی مثل این همیشه به داروهای محرک نیاز داره. قرص‌های کوچولویی که به دانشجوها کمک می‌کنه تا امتحان بعدی یا کلاس بعدی یا هر چیزی رو پاس کنن.» به گروهی از دانشجوها که از کنارشان می‌گذشتند تا به بار یا پارتی دیگری بروند اشاره‌ای کرد که از الان مست بودند و می‌خندیدند و عاشق خودشان بودند. «اونها مثل تو یا من نیستن. یا پول باباشون رو خرج می‌کنن یا پول خیرین رو. فکر می‌کنن هیچی نمی‌تونه بهشون آسیب بزنه.»

به چشمان ایوا نگاه کرد و ایوا کمی امیدوار شد. دکس داشت مسیر جدیدی از زندگی را پیش رویش می‌گذاشت و اگر آن را قبول نمی‌کرد احمق بود. پرسید: «چطور؟»

گفت: «یه جا همین نزدیکی‌ها دارم. با یه اتاق اضافی که می‌تونی فعلاً اونجا بمونی. تو به من کمک می‌کنی و منم به تو.»

«من چه کمکی به تو می‌کنم؟»

«تو دقیقاً همون آدمی هستی که رئیس دنبالش می‌گرده. زرننگ و خارج از رادار همه.»

ایوا می‌خواست بگوید نه، ولی ورشکسته بود. جایی برای زندگی نداشت. هیچ مهارتی نداشت که کاری پیدا کند. خودش را تصور کرد که ساکش را بر دوشش انداخته است و به سمت خیابان تلگراف می‌رود و خودش را بین بقیه‌ی گداها جا می‌کند و پول گدایی می‌کند. یا به سن جوزف^{۹۹} برمی‌گردد و تأسف خواهر برنادت بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند و یا مؤدبانه برای خواهر کاترین^{۱۰۰} سر تکان می‌داد زیرا به نظر می‌رسید کاترین همیشه می‌دانست او نیز یکی مثل مادرش می‌شود. ایوا همیشه یک جان‌سخت بود. ولی وقتی همه‌چیز را از دست می‌دهی نترس بودن آسان می‌شود. «بگو باید چیکار کنم.»

...

صدای دکس او را به زمان حال برگرداند. «امشب یه سری مون می‌ریم داخل شهر کنسرت این گروه جدید، آرنا^{۱۰۱}. باهامون بیا.» ایوا از بغل به او نگاهی انداخت: «نه، ممنون.» «بیا، خوش می‌گذره. کل شب برات نوشابه رژیمی می‌خرم. باید بیشتر بیرون بری.»

ایوا به تهریش دکس که نزدیک خط چانه‌اش خاکستری شده بود نگاه کرد. به حالتی که نوک موهایش نزدیک یقه‌اش فر خورده بود نگریست. گاهی اوقات باید به خودش یادآوری می‌کرد که دکس مأمور کنترلش بود نه دوستش. به این نحو ایوا را تحت نظر داشت نه اینکه شبی برای خوش‌گذرانی به او بدهد. ایوا گفت: «زیاد بیرون می‌رم.»

باسماجت پرسید: «واقعاً؟ کی؟ با کی؟»

اصلاحش کرد: «با چه کسی.»

دکس خنده‌ای آرام کرد. «استاد با درس قواعد، حواسم رو پرت نکن.»
به بازویش ضربه‌ای آرام زد. «به یه زندگی اجتماعی نیاز داری. اونقدر
زیاد این کار رو کردی که بدونی لازم نیست از دنیا مخفی شی. می‌تونی
دوست پیدا کنی.»

ایوا مادری را که کتاب می‌خواند و همراه پسرش زیر درخت نشسته
بودند، تماشا کرد. «تمام وقتم باید صرف قایم کردن هر چیزی ازشون
بشه. باور کن این جووری راحت‌تره.»

ولی ایوا این را نیز ترجیح می‌داد. دیگر نیازی نبود چیزی را توضیح دهد
یا سؤالاتی را که مردم برای آشنایی بیشتر می‌پرسیدند جواب دهد. کجا
بزرگ شدی؟ کجا دانشگاه رفتی؟ الان شغلت چیه؟

دکس متقاعد نشده بود. «ولی واقعاً راحت‌تره؟ اون چه جمله‌ای بود
واسه کار می‌گفتن؟»

«هیچ کس از پول بدش نمیاد؟»

دکس پوزخندی زد: «نه، اون که مربوط به رنج و گنج بود.»
ایوا گفت: «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود، مزد آن گرفت ایوا جان که
کار کرد.» وقتی دکس نخندید او ادامه داد: «مرسی که نگرانی. ولی
راست می‌گم. من خوبم.» کاپشنش را محکم‌تر به خودش چسباند. «حالا
اگه اجازه بدی تا یه ساعت دیگه با یه مشتری جدید قرار دارم و بعدشم
در رستوران شیفتم دارم.»

سال‌ها بود که ایوا هفته‌ای دو شیفتم در دوپری^{۱۰۲}، که رستوران
باکلاس مخصوص غذاهای گوشتی و دریایی در مرکز برکلی بود، کار
می‌کرد. انعامش عالی بود طوری که ایوا می‌توانست با آن مالیاتش را
پرداخت کند و از رادار آی‌آراس^{۱۰۳} دور بماند.

دکس گفت: «نمی‌دونم چه نیازی به این اداهاست. به پول نیازی نداری.»

ایوا از روی نیمکت بلند شد: «همه چی در جزییات. امشب خوش بگذره. مواد نزنید.»

وقتی داشت می‌رفت یک بار دیگر به زمین بازی نگاهی انداخت. دختری کوچک بالای سرسره ایستاده بود، خشکش زده بود و ترس در تمام صورتش پیدا بود. وقتی اشکش سرازیر شد فریادش بلندتر شد. همین باعث شد مادرش سریع به سمت او بدود تا به دادش برسد. ایوا زن را تماشا کرد که دخترش را از روی سرسره بلند کرد و به سمت نیمکتی که نشسته بود برد و در راه سرش را بوسید. خیلی بعد از اینکه در ماشین را بست و آنجا را ترک کرد هنوز صدای گریه‌های آن دختر در گوشش می‌پیچید.

کلر

چهارشنبه، ۲۳ فوریه

صبح زود از خواب بیدار می‌شوم و اجازه می‌دهم ذهن و جسم با محیط اطراف عادت کند. اولین روز آزادی‌ام است. سرم گیج می‌رود و به شدت نیاز به کافئین دارم. ولی وقتی در آشپزخانه‌ی ایوا می‌گردم هیچ قهوه‌ساز یا قهوه‌ای پیدا نمی‌کنم و قرار نیست نوشابه رژیمی سردردم را برطرف کند. شکمم قاروقور می‌کند و یادم می‌آورد که به چیزی بیشتر از کراکر برای خوردن نیاز دارم. به طبقه‌ی بالا می‌روم تا از دستشویی استفاده کنم و بعد کیف ایوا را برمی‌دارم و دوباره موهایم را زیر کلاه بیسبال ان‌وای‌یوام مخفی می‌کنم.

در طبقه‌ی پایین، جلوی آینه‌ی دیواری اتاق نشمین می‌ایستم. انعکاس تصویرم به من خیره می‌شود. از کم‌خوابی رنگ و رو ندارد. هنوز هم خیلی خودم هستم و هر کسی که به دنبالم باشد راحت می‌تواند تشخیص دهد. ولی هیچ‌کس دنبالم نمی‌گردد. این فکر از سرم می‌گذرد، فرصتی عالی که چشم‌پوشی از آن غیرممکن است.

خیابان تاریک و ساکت است. صدای قدم‌هایم در میان خانه‌ها می‌پیچد و به خودم برمی‌گردد تا اینکه به ضلع محوطه‌ی دانشکده می‌رسم. در گوشه‌ی محوطه، یک کافی‌شاپ باز است و چراغ‌هایش روشنند. زنی در پشت پیشخان در حال حرکت است، قهوه می‌سازد و شیرینی‌ها را در ویترین می‌چیند. از پیاده‌روی تاریک به او نگاه می‌کنم. سبک و سنگین می‌کنم که آیا نیازم به کافئین ارزش آن را دارد که شناسایی بشوم.

ولی شکمم دوباره قاروقور می‌کند و مرا به سمت در هل می‌دهد. ترکیبی از موسیقی شرقی و متفکرانه در فضا پخش است. عطر قهوه‌ی برشته به مشامم می‌رسد. نفسی می‌کشم و از عطرش لذت می‌برم.

خانم متصدی بار می‌گوید: «صبح بخیر.» موهای بلندش با روسری رنگارنگی به پشت بسته شده و لبخندش سرزنده است. «چی براتون بیارم؟»

«قهوه‌ی دریپ بزرگ به همراه خامه و کالباس و کروسان پنیری اگه دارین. می‌برم، لطفاً.»
«حله.»

وقتی ساختن قهوه‌ام را شروع می‌کند به اطراف نگاه می‌کنم. دیوارها پر از پریزند. اینجا را در صبح روز بعد تصور می‌کنم که دانشجویها مشغول درس خواندن و استادها مشغول نمره دادنند. وقتی متصدی بار سفارشم را آماده می‌کند چشمم به دسته‌ی روزنامه‌ها می‌افتد. تاریخچه‌ی سانفرانسیسکو و تریبون اکلند. چشم‌پوشی از تیتراها سخت است. در روزنامه‌ی تریبون نوشته شده: «سرنوشت پرواز ۴۷۷».

در روزنامه‌ی تاریخچه نوشته شده: «سقوط پرواز ۴۷۷ هیچ بازمانده‌ای به جا نگذاشت و قلب بسیاری را به درد آورد.» خوشبختانه ویراستارها تصمیم گرفتند از لاشه‌ی هواپیما عکس بگیرند نه از جنبه‌ی انسانی حادثه و گرنه صددرصد عکس من روی صفحه اول می‌رفت. برای ثانیه‌ای مردم می‌شوم ولی هر دو روزنامه را همراه با یک بیست دلاری روی پیشخان می‌گذارم.

متصدی بار نوشیدنی و پاکت کروسانم را کنار آنها می‌گذارد و بقیه‌ی پولم را پس می‌دهد. «غم‌انگیزه، نه؟»

نمی‌توانم از زیر لبه‌ی کلاهم با او چشم‌درچشم شوم. فقط سر تکان می‌دهم و بقیه‌ی پولم را در جیبم می‌گذارم. روزنامه‌ها را زیر بغلم می‌زنم و دوباره به خیابان تاریک برمی‌گردم.

از خیابان خلوت می‌گذرم و پیاده‌رویی را که به مرکز محوطه‌ی دانشکده می‌رود دنبال می‌کنم. درخت‌های ماموت زیبا به رویم سایه

می‌اندازند. پیاده‌رو با چراغ‌هایی که هنوز روشن هستند نورانی شده است. از مسیری که درخت‌هایی بزرگ و استوار دارد عبور می‌کنم و از چمنزاری بزرگ سردر می‌آورم که به ساختمان سنگی بسیار بزرگی راه دارد. روی نیمکتی می‌نشینم، قهوه‌ام را می‌نوشم و اجازه می‌دهم از درون گرمم کند.

همه جا سوت و کور است ولی تا چند ساعت دیگر با دانشجویانی پر می‌شود که از این مسیر رد می‌شوند تا به کلاس‌شان یا سالن مطالعات بروند. پاکتم را باز می‌کنم و گازی به کروسانم می‌زنم. دهانم از طعم شیرینش به درد می‌آید. نزدیک بیست و چهار ساعت است که غذای درست و حسابی و سال‌هاست که غذایی به سنگینی کالباس و کروسان پنیری نخورده‌ام. سریع تمامش می‌کنم و پاکتش را در دستم می‌چاله می‌کنم.

پرنده‌های روی درختان اطرافم کم‌کم بیدار می‌شوند. ابتدا صدای‌شان آرام است و با طلوع نور از شرق صدای‌شان بلندتر می‌شود. در پشت سرم، رفتگری به سمت جاده‌ی خلوت می‌آید و در همین حین هواپیمایی با چراغ‌های چشمک‌زن از بالای سرم رد می‌شود. به آدم‌هایی که در پروازند فکر می‌کنم. هیچ فرقی با آدم‌های پرواز ۴۷۷ ندارند؛ همان‌هایی که سوار هواپیما شدند و فکر می‌کردند کمی خسته و چروکیده در مقصدشان پیاده می‌شوند. سفر آنها نیز فرقی با سفر مترو از ایستگاه A به ایستگاه B ندارد. آنها هم مطمئنند که به مقصدشان می‌رسند.

هواپیما پشت درخت‌ها از دید خارج می‌شود. ساختمان‌های اطرافم را می‌نگرم و به سال‌های خودم در واسر فکر می‌کنم. مادرم خیلی افتخار می‌کرد که من اولین نفر در خانواده‌مان بودم که به دانشگاه می‌رفتم.

وقتی آنها را ترک کردم ویولت به هق هق افتاد. چنان محکم به من چسبیده بود که مادرم مجبور شد دستان او را از دور کمرم آزاد کند. وقتی ویولت به دنیا آمد ده سالم بود. او نتیجه‌ی رابطه‌ای زودگذر با مردی بود که وقتی مادرم گفت حامله است شهر را ترک کرد. خیالم راحت شد. فکر کنم خیال مادرم نیز راحت شد. او در پیدا کردن مردهایی نامناسب که تنها مهارت‌شان غیرقابل اعتماد بودن‌شان بود استعداد داشت. مثل پدر خودم که وقتی چهار ساله بودم غیب شد. مادرم همیشه می‌گفت: «به نفع من تموم شد.» به نظر مادرم ما به کسی جز خودمان احتیاجی نداشتیم. ولی همیشه آرزو داشتم که یک نفر را پیدا کند تا این مسئولیت را با او شریک شود و بیشتر شبیه خانواده‌هایی که در کتاب خوانده یا در تلویزیون دیده بودم شویم. می‌دانستم که تنها بود و اغلب نگران پول بود. از اینکه دو جا سرکار می‌رفت و همه‌ی کارها را به تنهایی انجام می‌داد خسته شده بود.

بنابراین، سعی کردم اوضاع را برایش راحت‌تر کنم. از همان روز اول برایش یک خواهر در دسترس بودم، به ویولت غذا می‌دادم، پوشک‌هایش را عوض می‌کردم و وقتی نق می‌زد ساعت‌ها او را بغل می‌کردم. وقتی مادرمان کار می‌کرد حواسم به او بود. به او یاد دادم چطور مونوپولی بازی کند و چطور بند کفش‌هایش را ببندد. ترک کردن خانه سخت‌ترین کاری بود که کردم ولی به غیر از دختر وظیفه‌شناس و خواهر فداکار بودن باید خود واقعی‌ام را نیز پیدا می‌کردم. سال‌های دبیرستانم به سختی گذشت و مشتاق بودم از خودم آدمی جدید و زندگی‌ای را که در آرزویم بود بسازم. وزنش را حالا احساس می‌کنم؛ هزینه‌ی زیاد دور شدن از خانه و زیاده‌خواهی را.

می‌توانستم به دانشکده‌ی محله‌مان بروم. پاره‌وقت کار کنم. شب‌ها را در کنار مادر و خواهرم دور میز لق آشپزخانه سپری کنم. می‌توانستیم با هم

زیر نور زرد و گرم چراغ بنشینیم و وقتی من و ویولت مدام کارت بازی می کردیم مادرم جدول حل کند.

در عوض، من رفتم و هرگز دیگر به خانه برنگشتم. البته، نه به معنای واقعی.

...

آسمان با ابرهای صورتی خط‌خطی شده است و چراغ‌های پیاده‌رو به خاطر روشنایی روز خاموش شده‌اند. اینجا نشستن و در فکر فرو رفتن راحت است. می‌توانم تمام اتفاقاتی را که برایم افتاده است نقد کنم ولی وقتش را ندارم. باید حواسم را جمع کنم و تصمیمی بگیرم. چه چیزی احتیاج دارم؟

پول و یک جا برای مخفی شدن. یکی از دو مورد را دارم. زیاد هم بد نیست.

نمی‌توانم زیاد در خانه‌ی ایوا بمانم. وقتی تا هفته‌ی دیگر ایوا در مرکز شهر پیدایش نشود مردم به سراغش می‌آیند. باید تا آن زمان از اینجا رفته باشم. ولی فعلاً بهترین جا است. رایگان و امن.

بلند می‌شوم و لیوان خالی قهوه و پاکت مچاله شده را در سطل زباله می‌اندازم، روزنامه‌ها را در کیف ایوا جا می‌کنم و به سمت محوطه‌ی دانشکده برمی‌گردم. از پشت سرم، صدای ناقوس‌ها که ساعت را اعلام می‌کنند به گوش می‌رسد. مکثی می‌کنم و گوش می‌دهم. ضربه‌های ناقوس انگار در درون من زده می‌شوند. به این فکر می‌کنم که زندگی کردن در اینجا چگونه خواهد بود. قدم زدن در این خیابان‌ها به سمت شغلی که هنوز ندارم چه احساسی خواهد داشت. به دست آوردن زندگی آرامی که بعد از ترک کردن روری همیشه آرزویش را داشتم چگونه خواهد بود. از میان تمام نمایشنامه‌هایی که تصور می‌کردم، خرابی‌هایی که خودم را برای‌شان آماده کرده بودم و اشتباهاتی که

می‌دانستم اجتناب ناپذیر هستند، انتظار چنین فرصت تر و تمیزی را نداشتم. حتی یک نفر هم نمی‌داند چه اتفاقی برایم افتاده است. باید از این فرصت به‌خوبی استفاده کنم. فرصتی فوق‌العاده و حیرت‌آور است. با تمام هوش و ذکاوت‌م باید از آن بهره‌مند شوم.

...

چند چهارراه آن طرف‌تر، در غرب محوطه‌ی دانشکده، داروخانه‌ای شبانه‌روزی پیدا می‌کنم. وقتی وارد می‌شوم نورهای روشن چشم‌م را اذیت می‌کنند. سرم را پایین می‌آورم، کلاهم را پایین می‌کشم و ردیف محصولات مراقبتی مو را پیدا می‌کنم. رنگ‌های بسیار زیادی از قرمز روشن تا مشکی تیره و رنگ‌های مابین اینها وجود دارد. به موهای پسرانه و طلایی ایوا فکر می‌کنم و رنگی به نام پلاتین روشن انتخاب می‌کنم. در قفسه‌ی پایین بسته‌ی کامل لوازم کوتاهی مو قرار دارد؛ قیچی‌های آسان! شانه‌های رنگی! آموزش گام‌به‌گام مدل‌های معروف مو! با قیمت بیست دلار در حراج هستند. آن را هم برمی‌دارم.

در قسمت جلوی فروشگاه، فقط یک نفر در بخش صندوق کار می‌کند؛ دانشجویی خواب‌آلود با پوست جوش‌دار که با چشمانی بی‌حال و هدفون به گوش اواخر شیفتش را سپری می‌کند. همه‌چیز را روی پیشخوان می‌گذارم. ذهنی حساب می‌کنم که چقدر از پس‌انداز ناچیزم آب می‌خورد.

قبل از اینکه کارت بانکی ایوا را از کیفش در بیاورم مردد می‌شوم. لبه‌هایش را لمس می‌کنم و به این می‌اندیشم که می‌توانم از کارت اعتباری استفاده کنم. قبل از اینکه آن را در دستگاه بکشم به اطراف فروشگاه خالی نگاهی می‌اندازم. ایوا که قرار نیست برگردد و مرا متهم به دزدی کند.

درخواست رمز را رد می‌کنم و گزینه‌ی اعتباری را می‌زنم. قلبم دارد از دهانم بیرون می‌زند. مطمئنم این پسر با هر آهنگی که در گوشش پخش می‌شود صدای تپش قلبم را می‌شنود.

سپس، دستگاه ثبت خریدها کاری می‌کند که نمی‌توانم ببینم. توجه پسر جلب می‌شود و می‌گوید: «اعتباری؟ باید کارت ملی تون رو ببینم.» خشکم می‌زند. انگار در روز روشن مچم را گرفته‌اند و همه‌چیزم لو رفته است. سی ثانیه. یک دقیقه. ابدیت.

می‌پرسد: «خانم، حالتون خوبه؟»

بعد، به خودم می‌آیم و می‌گویم: «آره» و الکی در کیفم به دنبال کارت می‌گردم و بالاخره می‌گویم: «حتماً خونه جا گذاشتم، ببخشید.» کارت را دوباره در کیفم می‌گذارم و سریع نقدی پرداخت می‌کنم. وقتی رسیدم را می‌دهد با سرعت هر چه تمام از فروشگاه خارج می‌شوم. تمام بدنم از ترس و استرس می‌لرزد.

...

پیاده‌روی سریع به سمت خانه‌ی ایوا حالم را جا می‌آورد. وقتی به آنجا می‌رسم همه‌چیز را به سرویس بهداشتی می‌برم و لباس‌هایم را درمی‌آورم. آموزش استفاده از قیچی‌های مو را به آینه تکیه می‌دهم و برای اولین بار متوجه کرم‌های دست گران‌قیمتی که روی پیشخان قرار داشت می‌شوم. در یکی از آنها را باز می‌کنم و بو می‌کشم؛ رز و رایحه‌ای از اسطوخودوس. سپس به کابینت داروها سرک می‌کشم. انتظار دارم از بیماری شوهرش نسخه‌های به‌جا مانده‌ی فراوانی را ببینم؛ مسکن‌ها، قرص‌های خواب‌آور. ولی خالی است. فقط یک بسته تامپون و یک تیغ قدیمی. به آرامی در کابینت را می‌بندم. پریشانی به من ناخنک می‌زند. مثل خرده سنگی در جورابم است که اذیتم می‌کند اما مانند هشداری سریع از بین می‌رود و جایش را نمی‌شود پیدا کرد.

برای آخرین بار در آینه به خودم و به حالتی که موهایم روی صورتم پیچ و تاب خورده‌اند نگاه می‌کنم. سپس، شانه‌ی متوسطی را به قیچی متصل و آن را روشن می‌کنم. به خودم یادآوری می‌کنم حتی اگر گند بزنم هم اشکالی ندارد. حرف‌های ایوا را راجع به برکلی به یاد می‌آورم. قاطی شدن بین‌شون آسونه چون همه یه ذره از تو عجیب و غریب‌ترن. هیچ کس به مدل موی بدم توجه نمی‌کند.

از اینکه قیچی چقدر راحت موهایم را می‌زند تعجب می‌کنم. فقط سه سانتی‌متر مو روی سرم می‌ماند. چشمانم بزرگ‌تر و گردنم بلندتر به نظر می‌رسد. قبل از اینکه جعبه‌ی رنگ را بردارم، به این سمت و آن سمت برمی‌گردم و خودم را تحسین می‌کنم. هنوز کارم تمام نشده است.

...

رنگ مو باید تا چهل و پنج دقیقه روی موهایم بماند. پس، در زمانی که منتظرم روزنامه را روی میز قهوه باز می‌کنم و آن را می‌خوانم. در همین حین، سرم گزگز می‌کند و می‌سوزد. بوی تند مواد شیمیایی باعث سرگیجه‌ام می‌شود. مقالات پر از جزئیات حادثه‌اند ولی کامل نیستند و از ارتباطات رادیویی با کنترل ترافیک جمع‌آوری شده‌اند. ولی برای ترساندن من و روبه‌رو شدن با کاری که کرده‌ام کافی است. تقریباً دو ساعت بعد از پرواز، بعد از اینکه از فلوریدا گذشتند و بر فراز اقیانوس اطلس بودند، یکی از موتورهای هواپیما از کار افتاد. خلبان‌ها سعی کردند دور بزنند. با بی‌سیم با میامی تماس گرفتند و درخواست فرود اضطراری کردند. ولی موفق نشدند و پنجاه و هفت کیلومتر قبل از خشکی در دریا سقوط کردند. مقاله پر از بیاناتی از مقامات رسمی ان‌تی‌اس‌بی است و صد البته، نمایندگی روری از جانب مردم. خبری از بازیابی نیست و در حال انجام است.

سعی می‌کنم کیفم، تلفن همراهم و پلیور صورتی‌ام را که از بدن ایوا جدا و پاره شده و روی آب شناور و منتظر است تا کسی آن را بردارد و شناسایی کند، تصور کنم. شاید هم آن پلیور در اعماق شنی اقیانوس آشیانه گزیده و برای همیشه گم شده است. نمی‌دانم آیا برای برگرداندن بقایای بازمانده‌ها تلاشی می‌کنند یا اصلاً امکانش هست. اگر یک نفر را پیدا کنند که نمونه‌ی دندان‌ش با هیچ‌کدام از مسافری‌ن مطابقت نداشته باشد چه اتفاقی می‌افتد.

چندین نفس عمیق می‌کشم و تمرکز را روی علم زیست‌شناسی می‌گذارم. اکسیژن وارد شریان خونی‌ام می‌شود، سلول‌هایم را تغذیه می‌کند و سپس دی‌اکسیدکربن را به محیط ساکت اطرافم انتقال می‌دهد. دم و بازدم. دوباره و دوباره. هر نفس یادآور این است: من تونستم. من زنده موندم.

...

چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر، حیرت‌زده به تصویر خودم در آینه‌ی دستشویی ایوا زل می‌زنم. چشمانم، بینی‌ام و لبخندم به‌تنهایی هنوز خود قدیمی‌ام را نشان می‌دهند که به تصویرم نگاه می‌کنند. ولی در کل چطور؟ کاملاً آدم جدیدی شده‌ام. اگر در نظر افرادی آشنا بیایم آنها باید در گوشه‌ی دیگری از ذهن‌شان، در بخش‌های مختلف زندگی‌شان به دنبال برگردند؛ به عنوان فردی در سر کار یا دانشگاه یا شاید دختر یک همسایه‌ی قدیمی. آنها همسر روری کوک را که در سانحه‌ی سقوط هواپیما مُرد نخواهند دید.

ظاهرم به من می‌آید. آزادی‌ای را که به من می‌دهد دوست دارم. روری همیشه تأکید داشت که موهایم را بلند نگه دارم تا آنها را در مناسبت‌های رسمی بالای سرم ببندم و در مناسبت‌های غیررسمی باز بگذارم. با من بحث می‌کرد که این طور بیشتر زنانه است. نیش‌خند

می‌زنم و از دیدن تصویر برق لبخند مادر و خواهرم، ویولت، در آینه متعجب می‌شوم.

...

ساعت روی میز کنار تخت ایوا هفت را نشان می‌دهد. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم تا به این فکر نکنم که اگر در زندگی سابقم در نیویورک زندگی می‌کردم الان مشغول چه کاری بودم. در دفترم روبه‌روی دنیل نشسته بودم و برنامه‌ی امروزمان را بررسی می‌کردیم. اسمش را جلسات صبح گذاشته بود. در مورد تقویم- جلسات، ناهارها، مناسبت‌های شب- بحث می‌کردیم و کارهایی را که نیاز داشتم آن روز روی‌شان کار کنم به او محول می‌کردم ولی اگر نقشه‌ام عملی می‌شد الان جایی در کانادا بودم. شاید سوار قطاری بودم و به سمت غرب می‌رفتم. خبرها را زیر و رو می‌کردم تا نشانه‌ای از ناپدید شدنم پیدا کنم و خبر سقوط هواپیما فقط یک داستان غم‌انگیز بود که برای لحظه‌ای نظرم را جلب می‌کرد. در عوض، الان نقطه‌ی عطف کل زندگی‌ام است.

به سمت رایانه‌ام بر می‌گردم. صفحه‌ی اصلی سی‌ان‌ان را باز می‌کنم و روی خبری مردمی با عنوان «دومین شکست عشقی روری کوک» که در کنارش عکسی از من و مگی مورتی است کلیک می‌کنم. در خبر، پس از بیست‌وپنج سال، دوباره قضیه‌ی مرگ مگی و تحقیقات پس از آن مبنی بر دست داشتن روری در آن حادثه را مطرح کرده‌اند. برای اولین بار متوجه می‌شوم که من و مگی چقدر شبیه به هم هستیم. بعضی از اطلاعات را من از پیش می‌دانستم. اینکه ستاره‌ی دومیدانی در ییل ^{۱۰۴} بود، اینکه در آنجا با روری آشنا شد و اینکه او نیز از شهری کوچک آمده بود ولی نمی‌دانستم وقتی از من جوان‌تر بود والدینش مانند من از دنیا رفته بودند. اگر ما را در کنار یکدیگر می‌گذاشتی و نگاه

می‌کردی متعجبانه متوجه می‌شدی که روری سلیقه‌ی خاصی داشت و روی زن‌هایی متمرکز می‌شد که تنها بودند و مشتاق ورود به خانواده‌ای اصیل مثل خاندان کوک بودند. می‌دانم که من هم اولش مشتاق بودم.

...

من و روری دو سال بعد از فارغ‌التحصیلی، همدیگر را در نمایش دیدیم. روی صندلی کناری‌ام نشسته بود و قبل از اینکه پرده‌ها بالا بروند شروع به حرف زدن کرد. سریع او را شناختم ولی انتظار نداشتم که از نزدیک آنقدر پرجذبه و شوخ باشد. سیزده سال از من بزرگ‌تر بود و بیش از یک متر و هشتاد سانتی‌متر قد داشت. موهایش به رنگ قهوه‌ای روشن و طلایی بود، با چشمان آبی که مستقیم در من نفوذ می‌کرد. وقتی به من نگاه می‌کرد کل دنیا برایم محو می‌شد.

در میان‌پرده، نوشیدنی‌ای برایم خرید و درباره‌ی برنامه‌ی هنری که مؤسسه‌ی خانواده‌ی کوک به مدارس داخل شهر آورده بود صحبت کرد. اینها چیزهایی بودند که او را سه بعدی و از صورتی که در مجلات دیده بودم متمایز می‌کرد؛ علاقه‌اش به تحصیل، آتشی که در وجودش بود تا دنیا را جای بهتری بکند. در پایان نمایش شماره‌ام را خواست.

ابتدا فاصله‌ام را با او حفظ کردم. مردانی سن‌بالا مثل روری با پول‌شان، امتیازشان و ارتباطات‌شان به مزاجم خوش نمی‌آمدند. نه دانش فرهنگی‌اش را داشتم و نه لباس‌هایش را. ولی او خیلی زیرکانه اصرار می‌کرد. وقتی می‌خواستند در حوزه‌ی تحصیلات هنری با مؤسسه‌ای شروع به همکاری کنند و به بن بست می‌خوردند با من تماس می‌گرفت تا کمک بگیرد یا من را به یکی از نمایش‌های پروژه‌ی مدارسش دعوت می‌کرد. گول دیدگاه بشردوستانه و ادعایش برای بهتر کردن زندگی دیگران با پول خانواده‌اش را خوردم.

تحت تأثیر همه‌ی اینها قرار گرفتم ولی عاشق آسیب‌پذیری روری شدم. او به‌شدت در تقلا بود تا نظر مادرش را جلب کند ولی شکست می‌خورد. یکبار به من گفت: «وقتی یه پسر بچه بودم و اون ماه‌ها تو واشنگتن ^{۱۰۵} وقت می‌گذروند سخت بود که از غیبت‌های طولانی مدتش متفر نباشم. از کمپین‌های انتخاباتی مداومش، چه برای خودش چه برای بقیه. از دلایلی که وقتش رو می‌گرفت بدم می‌اومد ولی حالا متوجه می‌شم که چرا اونقدر مهم بود. به خاطر تأثیری بود که بر زندگی دیگران داشت. هنوزم تو خیابون جلوم رو می‌گیرن و می‌گن که چقدر دوستش داشتن. می‌گن کاری که چند سال پیش براشون کرده هنوز در زندگی شون مؤثره.»

ولی این جور میراث‌ها هزینه‌ای دارد. چه خوشش می‌آمد یا نه، روری توسط مادرش تعریف می‌شد. وقتی در گوگل روری کوک را جست‌وجو می‌کردی همیشه مادرش نیز ظاهر می‌شد؛ عکس‌های او با روری جوان در تعطیلات یا در کمپین‌های انتخاباتی، روری سیزده ساله‌ی بدترکیب و جوش‌دار با یک چشم بسته که در یکی از تجمعات سیاسی مادرش پشت سر او اخم کرده بود.

و صدها عکس روری که در حال انجام امور مؤسسه‌ی خانوادگی کوک است. هدیه‌ی قبل از مرگ مادرش به دنیا. مردم روری را به خاطر کسی که تقریباً بود دوست داشتند. او تمام جوانی‌اش در تلاش بود تا از پشت سایه‌ی بلند مادرش بیرون بیاید.

...

از صفحه‌ی اصلی سی‌ان‌ان بیرون می‌روم و به صندوق پیام‌های ورودی روری نگاهی می‌اندازم. حواسم هست پیام‌هایی را که خوانده نشده‌اند باز نکنم. حداقل پنجاه پوشه در سمت چپ دارد. هر کدام متعلق به یک سازمان است که مؤسسه به آن کمک می‌کند. زیر آن، فهرست بلند

پوشه‌ای به نام کلر دفن شده است. رویش کلیک می‌کنم و به ایمیل‌های تسلیت نگاه می‌کنم. صدها ایمیل، صفحه پشت صفحه، از طرف دوستان خانوادگی، همکاران سناتوری مادرش. آدم‌هایی که با مؤسسه کار می‌کنند فوراً ابراز همدردی کرده‌اند. اگر کمکی از دست‌مان برمی‌آید به ما بگو.

ایمیلی را که بروس برای دنیل فرستاده بود باز می‌کنم. ایمیل چند ساعت بعد از خبر سانحه‌ی سقوط و قبل از اعلام نام من در بین قربانی‌ها فرستاده شده بود. برای روری هم فرستاده شده بود. موضوع ایمیل درباره‌ی جزییات است.

پیش‌نویس بیانیه را نوشته‌ام و تا قبل از هر کنفرانس خبری برنامه‌ریزی شده‌ای حاضر می‌شود. دنیل، مدیریت کارکنان نیویورک بر عهده‌ی توست. نباید با هیچ کس صحبت کنند. به آنها یادآوری کن که همه‌شان قرارداد غیرافشاگری دارند.

یک پوشه‌ی دیگر، هشدارهای گوگل. تقریباً با پیام‌های خوانده نشده پر شده است. هر وقت اسم روری آنلاین می‌شود به خاطرش یک ایمیل دریافت می‌کند. دنیل هم در صندوق ورودی‌اش آن را دریافت می‌کند چون وظیفه‌ی اوست تا به همه‌ی اینها سر و سامان بدهد و مسائل مهمی را که روری ممکن است از قلم انداخته باشد برای او به طور مختصر توضیح دهد. به یاد هفته‌ی پیش می‌افتم. من و دنیل از مراسم دوستان کتابخانه به خانه می‌رفتیم. من از پنجره به خیابان‌های خشک و بی‌روح منتهن زل زده بودم و دنیل در حال بررسی هشدارهای روز بود. تقریباً با خودش گفت: «یه خبر چرت. آشغال.» به سمت او برگشتم و دیدم هشدارها را پاک می‌کرد و فقط آن‌هایی را که از طرف رسانه‌های برجسته آمده بود باز می‌کرد. چشمش به من افتاد و گفت: «وقتی کمپین

انتخاباتی شروع بشه باید یه کارآموز برای این کار پیدا کنیم. قراره روزی صدتا پیام بشه هزارتا.»

حالا در پی سقوط، فهرست بلند و بالای پیام‌های خوانده نشده را می‌بینم و پوزخند می‌زنم. خیلی بد شد، دنیل.

روی پوشه کلیک می‌کنم. خالی. در بالای آن نوشته شده است: آخرین ویرایش توسط بروس کورکوران سی‌وشش ساعت پیش.

کمی از نوشابه‌ی رژیمی را می‌نوشم. گازش دماغم را قلقلک می‌دهد. به فکر هیچ کس نمی‌رسد که من اصلاً سوار آن هواپیما نشدم.

خورشید کاملاً بالا آمده است. اتاق را ورنداز می‌کنم. کفپوش چوبی با فرش قرمز پررنگی پوشیده شده است که تضاد قشنگی با دیوارهای گرم و زردش دارد. مرا به یاد اتاق نشیمن مادرم می‌اندازد. در این لحظه، احساس امنیت می‌کنم مثل یک خرس در خواب زمستانی. وقتی دنیا بدون من پیش می‌رود من در رختخوابم، نامرئی‌ام، و منتظرم تا وقتی که امن شد دوباره بیرون بیایم.

به آرامی و باکنجکاوی کشوی بالایی میز ایوا را باز می‌کنم. من در خانه‌اش زندگی می‌کنم. لباس‌هایش را پوشیده‌ام. قرار است از نام او استفاده کنم، لااقل برای مدت کوتاهی. این کار کمک می‌کند تا بفهمم او چه کسی بوده است.

اولش به طور آزمایشی شروع می‌کنم. می‌ترسم وسایل را زیاد جابه‌جا کنم و کسی بفهمد که من اینجا بوده‌ام. بیشتر چیزهایی را که پیدا می‌کنم رسید رنگ‌ورورفته‌ی اجناس هستند. چند خودکار خشک شده و چندین کاغذ از مشاورین املاک محلی. وقتی کم‌کم احساس راحتی می‌کنم دستم را به پشت دراز می‌کنم و پونزها، گیره‌های کاغذ و چراغ قوه‌ی کوچک آبی را به جلو می‌کشم. سعی می‌کنم در زیر این

شلختگی‌ها آدمی که آنها را در کشو انداخته و وقت مرتب کردن‌شان را نداشته است بشناسم.

...

دو ساعت بعد، درحالی که کاغذها در اطرافم پراکنده‌اند کف دفتر می‌نشینم. میز را خالی و همه‌چیز را زیرورو کردم؛ اظهارات بانکی، قبض‌های پرداخت شده‌ی خدمات شهری و قبض‌های تلفن. همه به نام ایوا است. درون کمد، جعبه‌ی اسنادی را پیدا کردم که حاوی مدارک مهم‌تری بود؛ کارت شناسایی ماشینش و کارت تأمین اجتماعی. ولی وقتی سند ازدواجش را پیدا نمی‌کنم شوکه می‌شوم. هیچ برگه‌ی بیمه‌ای که بعد از یک بیماری بلند و مرگ انتظارش را داری آنجا نیست. چیزی که در مورد خانه‌ی ایوا دیروز اذیتم می‌کرد دوباره به سراغم آمد ولی این بار با دقتی بیشتر. هیچ رد شخصی‌ای وجود ندارد. هیچ عکس یا چیز عاطفی‌ای پیدا نیست. برای کسی که طاقت دیدن هیچ کدام از وسایل متوفی و شوهر عزیزش را نداشت هیچ یادگاری‌ای از او به جا نمانده است.

خیلی سعی می‌کنم برای چیزهایی که وجود ندارند توضیحی پیدا کنم. شاید اعتبار شوهرش بد بوده و او مجبور شده بود همه را به نام خودش بزند. شاید همه‌ی چیزهای مربوط به او، به قدری دردناک بوده است که نمی‌توانسته در داخل خانه نگه‌شان دارد و آنها را در گاراژ انبار کرده است ولی همه‌ی اینها پوشالی به نظر می‌رسند. دروغ‌هایی آبکی که صحت ندارند.

آخرین مدرک را از جعبه بیرون می‌آورم و باز می‌کنم. سند شخص ثالث برای خرید نقدی این بخش از خانه‌ی دو طبقه است به تاریخ دو سال پیش. بالای سند، فقط اسم او نوشته شده است. ایوا مری جیمز^{۱۰۶}. در زیر نام او مربع روبه‌روی «مجرد» علامت خورده است.

هنوز می‌توانم صدایش را در گوشم بشنوم که در مورد شوهرش صحبت می‌کرد. دلباخته‌های دبیرستان. هجده سال با هم بودند. وقتی داشت تصمیمش درباره‌ی کمک کردن به همسرش و پایان دادن به زندگی‌اش را تعریف می‌کرد احساساتی شدید در صدایش بود. درهم‌شکستن و اشک چشمانش را به یاد دارم.

دروغ گفت. آن عوضی دروغ گفت. در مورد همه‌چیز.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا آگوست شش ماه پیش از حادثه

ایوا ده دقیقه قبل از قرار ملاقاتش با بریتانی به جای اینکه ماشینش را داخل ببرد در ضلع بیرونی پارک تیلدن پارک کرد. ترجیح می‌داد ورود و خروجش با پای پیاده باشد و بی‌صدا رفت و آمد کند. درحالی‌که بسته را در جیب کاپشنش می‌گذاشت به سمت مسیری پیچید که او را به محوطه‌ای دور می‌رساند؛ محوطه‌ای که سال‌ها در آنجا درس می‌خواند. انبوه درختان، سایه‌ای خال‌خالی روی مسیر می‌افکند و برخلاف اینکه ماه آخر تابستان بود از سمت خلیج بادی خنک می‌وزید. گرچه آسمان بالای سرش صاف بود اما ایوا در دوردست‌ها چشم‌اندازی از خلیج سانفرانسیسکو را دید. منظره‌ای که در آن، لایه‌های دریایی در اقیانوس آرام جمع شده بودند و او می‌دانست تا چند ساعت دیگر تغییر می‌کنند. دست‌هایش را محکم در جیب کاپشن محبوبش فرو برد؛ کاپشن سبز ارتشی با جیب‌های پر زیپ. شکل قرص‌ها را از روی بسته‌بندی حس کرد.

درختانی که ایوا را محاصره کرده بودند دوست‌های او بودند. همه‌شان را می‌شناخت. شکل تنه و شاخه‌های‌شان را. سعی کرد خودش را در گذشته تصور کند. وقتی که بعد از اتمام کلاس‌ها به اینجا می‌آمد و کتاب‌هایش را روی میز پیک‌نیک یا اگر هوا گرم بود روی چمن‌ها پخش می‌کرد. او بعضی وقت‌ها لحظه‌ای آن دختر را می‌دید. درست مانند تصاویری بر روی قطاری که در حال گذر بودند. لحظه‌ای از یک زندگی متفاوت را می‌دید با شغل و دوستانی معمولی و تا روزها به‌هم می‌ریخت.

وقتی به محوطه رسید خیالش راحت شد که تنها بود. میز پیک‌نیکِ خط‌خطی شده هنوز زیر درخت بزرگ بلوط بود و یک سطل زباله‌ی سیمانی به آن زنجیر شده بود. به سمت میز رفت و آنجا نشست. یکبار دیگر به ساعتش نگاه کرد و این مکان آشنا او را به سال‌های پیش برد.

...

فیش، دنیای مواد تبه‌کاران برکلی و اکلند را اداره می‌کرد و دکس نیز برای او کار می‌کرد. در همان ابتدا دکس به او هشدار داده بود: «بیشتر دلال‌های مواد خیلی سریع انتخاب می‌شن.» برای ناهار او را به یک رستوران ساحلی در ساسالیتو^{۱۰۷} برد تا روند کار را برایش توضیح دهد. در آن سوی خلیج، سانفرانسیسکو در توده‌ای از مه غلیظ فرو رفته بود و فقط نوک ساختمان‌های بلند قابل رویت بود. به سن جوزف و راهبه‌هایی که او را بزرگ کرده بودند فکر کرد. همان‌هایی که در زیر آن مه مدفون شده بودند و با خودشان فکر می‌کردند ایوا هنوز به دانشگاه می‌رود، نه به جایی که الان بود و بافتخار در رشته‌ی شیمی فارغ‌التحصیل می‌شود. او سه روز بعد از اخراجش، در اتاق خواب اضافی دکس می‌خوابید و در کلاس پخش و فروش مواد شرکت می‌کرد. ایوا از آن منظره چشم برداشت و روی دکس متمرکز شد. دکس ادامه داد: «چیزی که درست می‌کنی بازار خاص خودش رو داره. فقط به آدمایی می‌فروشی که من بهت معرفی کردم. اینجوری جات امن می‌مونه.»

ایوا گفت: «گیج شدم. قراره بسازم یا بفروشم؟»

دکس دست‌هایش را روی میز مشت کرد. غذای‌شان تمام شده بود و پیش‌خدمت قبض را در کنار لیوان آب دکس گذاشته و غیب شده بود. او گفت: «خیلی وقته که فیش سعی داره کیمیاگرهای خوبش رو نگه داره. اونها همیشه فکر می‌کنن تنهایی می‌تونن بهتر کار کنن و این کار

رو پیچیده می‌کنه. واسه همین می‌خوایم با تو کمی متفاوت عمل کنیم. هفته‌ای سیصد تا قرص تولید می‌کنی و به عنوان مزد می‌تونی نصفش رو برای خودت نگه داری و فیش بهت اجازه می‌ده برای خودت بفروشی و سودش صددرصد برای خودته.»

ناگهان از تصور اینکه باید با معتادهای نشسته روبه‌رو شود معذب شده بود. آدم‌هایی که ممکن بود خشن بشوند. آدم‌هایی مثل مادرش. از او پرسیده بود: «قراره به چه کسایی بفروشم؟»

دکس لبخندی زد و گفت: «به مشتری‌های خیلی خاص؛ دانشجوها، اساتید و ورزشکارها. خدمت‌رسانی می‌کنی. پول پنج تا قرص می‌شه حدود دویست دلار. می‌تونی خیلی آسون سالی سیصد هزار دلار دریاری.» به چهره‌ی حیرت‌زده‌اش لبخندی زد و به او هشدار داد: «ولی وقتی جواب می‌ده که قانون رو رعایت کنی. اگه بفهمیم کارت رو گسترش دادی یا به معتادها می‌فروشی همه‌چیز و همه کس رو به خطر می‌ندازی. می‌فهمی؟»

سری تکان داد و مضطرب به در ورودی نگاهی انداخت. «فیش چی؟ فکر می‌کردم اونم امروز بیاد.»

دکس خندید و سرش را تکان داد. «خدایا، تو بی‌تجربه‌ای. یادم نبود نمی‌دونی شرایط کار چطوره. اگه کارت رو خوب انجام بدی هرگز فیش رو نمی‌بینی.» حتماً گیج به نظر می‌رسید که دکس مجبور شد بیشتر توضیح دهد. «فیش همه‌چیز رو تفکیک شده نگه می‌داره. اینجوری از خودش محافظت می‌کنه. اگه کسی زیاد اطلاعات داشته باشه خودش می‌شه هدف، یه رقیب یا پلیس. من می‌شم مأمور کنترل و حواسم هست که در امان باشی.» دکس چند اسکناس بیست دلاری روی میز انداخت و ایستاد. غذای‌شان تمام شده بود. «اگه کاری که می‌گم رو

انجام بدی زندگی خوبی پیش رفته. تا وقتی که از قانون‌ها پیروی کنی
در امانی.»

«نمی‌ترسی بگیری؟»

«برخلاف چیزی که در تلویزیون نشون می‌دن پلیس فقط اونهایی رو
می‌گیره که می‌شناسه و اونها هم فقط احمق‌ها رو می‌گیرن. ولی فیش
احمق نیست. واسه قدرت وارد این کار نشده. یه تاجر که دنبال منافع
بلندمدته. این یعنی رشد کردن به آرامی و وسواس در انتخاب مشتری‌ها
و آدم‌هایی که براش کار می‌کنن.»

ایوا مشتاق شده بود که زود شروع به کار کند. خیلی ساده به نظر
می‌رسید. خوب هم جواب می‌داد. تنها قسمت سختش این بود که در
بین هم‌سن و سال‌هایش و در کنار آن زندگی از دست رفته باید زندگی
می‌کرد. از کنار خوابگاهی رد شود که همان آدم‌ها هنوز آنجا زندگی
می‌کردند. ساختمان شیمی که کلاس‌هایش بدون او برگزار می‌شد.
استادیومی که وید هنوز در آن می‌درخشید و یک سال بعد، مراسم
فارغ‌التحصیلی‌ای را تماشا می‌کرد که باید برای او می‌بود. انگار وارد
دروازه‌ای شده بود که می‌توانست زندگی قدیمی‌اش را ندیده آشکارا
بیند. اما با گذشت سال‌ها، دانشجوها جوان‌تر می‌شدند و خیلی زود
محوطه‌ی دانشکده پر از آدم‌های جدید می‌شد. آن غم از بین رفته بود،
مثل همه‌ی غم‌هایی که از بین می‌رفت و با چیزی سخت‌تر جایگزین
می‌شد. قوی‌تر. چیزی را می‌دید که آن موقع نمی‌توانست بیند. همه‌ی
انتخاب‌ها عواقبی دارند. کاری که با آن عواقب انجام می‌دهی مهم
است.

...

نگاه ایوا به جاده‌ای فرعی افتاد که به داخل صدها هکتار از پارک تیلدن
راه داشت. چیزی در مورد این ملاقات جور در نمی‌آمد و غریزه‌اش که

بعد از این همه سال خوب کار می کرد به او هشدار می داد. به بریتانی ده دقیقه بیشتر وقت می داد و بعدش می رفت. به ماشینش برمی گشت، به خانه می رفت، در را می بست و آن زن را فراموش می کرد. ایوا برای تیزبین بودنش حسابی زحمت کشیده بود تا بی خیال و بی احتیاط نباشد. برخلاف اینکه این شغل گاهی معمولی به نظر می رسید ولی شغلی خطرناک بود؛ ساعت هایی بی انتها که در آزمایشگاه می گذراند و مواد را به سرعت به دکس یا مشتری ها رد می کرد.

احتمالاً همان سال اولش بود که دکس اول صبح بیدارش کرده بود. دقیقاً قبل از سحر آرام به درش چند ضربه زده و گفته بود: «با من بیا». او کاپشنش را از روی جالباسی برداشته و دنبال او به محوطه ی دانشکده ی سوت و کور رفته بود. پیاده رو هنوز با نور چراغ ها روشن بودند.

بدون حرفی به سمت غرب به راه افتاده و مسیر استادیوم را رد کرده بودند. رستوران ها و بارها در همچین ساعتی پیش از سحر، بسته و کرکره شان پایین بود. نور چراغ اورژانس را از یک خیابان آن طرف تر می دید. پلیس ها، آمبولانس، نوار زرد صحنه ی جرم که در پیاده روی مسافرخانه ای ارزان و کوچک کشیده شده بود و آن ها مجبور شدند از خیابان عبور کنند.

دکس دستش را دور او گذاشته و او را نزدیک خودش کشیده بود طوری که گویی یک زوجند که دیروقت به خانه می روند. وقتی نزدیک شده بودند سرعت شان را کم کردند. ایوا می توانست جسد غرق در خون را ببیند؛ یک پای بدون کفش که جوراب سفیدش برق می زد.

«چرا این جاییم؟ می شناسیش؟»

با صدایی خشن گفته بود: «آره، دنی^{۱۰۸}. مواد سخت تر فیش رو تهیه می کرد. کوکائین، هروئین.»

دکس او را دنبال خودش کشیده بود و آنها از گوشه‌ی خیابان دور زده بودند. نورهای قرمز و آبی هنوز پشت پلکش چشمک می‌زدند. «چه بلایی سرش اومد؟»

دکس گفته بود: «نمی‌دونم. منم مثل تو فقط چیزی رو می‌بینم که اجازه دارم ببینم. ولی اگه بخوام حدس بزنم باید بگم یا داشته با یکی از رقبای فیش دوبله معامله می‌کرده یا یه جوری گند زده و پلیس گرفتتش.» مکشی کرد. «فیش این‌طوره. زیاد برای سؤال پرسیدن وقت نمی‌ذاره. فقط مشکل رو حل می‌کنه.»

ایوا نمی‌توانست آن تصویر را از ذهنش پاک کند؛ بدن پیچ خورده، آن حجم از خون که فراتر از تصوراتش بود، سایه‌ای مشک‌ی و قرمز که فقط در کابوس‌ها ظاهر می‌شد.

دکس دستش را از دور او برداشته بود. هوای سرد صبحگاهی جای خالی دستش را خنک کرد. «فیش یه دوست قدرتمنده ولی دشمن بی‌رحمیه. برای حذف کسی که بهش خیانت کرده لحظه‌ای هم تردید نمی‌کنه. شاید آوردنت به اینجا اشتباه بوده ولی می‌خوام خودت ببینی که اگه دورش بزنی چه اتفاقی می‌افته.»

ایوا آب دهانش را به‌سختی قورت داده بود. تا این جای کار مدام خودش را گول زده بود که این شغل با بقیه شغل‌ها فرق چندانی ندارد. بیشترش روال عادی است فقط شاید کمی خطرناک‌تر. ولی دکس او را از بدترین قسمت ماجرا دور نگه داشته بود. تا صبح آن روز.

آسمان شب، تازه به خاکستری تغییر کرده بود. دکس درحالی که او را تا خیابان خانه‌اش همراهی می‌کرد به او هشدار داده بود: «شفافیت کامل.» او را به ایوان رساند و سپس ناپدید شد. ایوا به این فکر می‌کرد که آیا همه‌اش را در خواب دیده بود یا نه.

ایوا تازه داشت از پشت میز پیک‌نیک بلند می‌شد تا به ماشینش برگردد که یک مرسدس مشکی شاسی‌بلند کنار جدول پارک کرد. خانمی آراسته پشت فرمان بود. ایوا می‌توانست در صندلی عقب یک صندلی کودک ببیند که خوشبختانه خالی بود. روی پلاکش «مامان باحال ۱» نوشته شده بود. پریشانی طولانی‌اش شدت پیدا کرد و نفسی عمیق کشید. به خودش یادآوری کرد که همه‌چیز تحت کنترل اوست و می‌تواند هر وقت که بخواهد آنجا را ترک کند.

پیاده شدن آن زن از ماشین را تماشا کرد. او داد زد: «ممنون که به دیدنم اومدی!» لباس‌هایش معمولی و گران‌قیمت بودند. عینک آفتابی شنلش ^{۱۰۹} را روی سرش گذاشته بود. چکمه‌های برند یوجی‌جی ^{۱۱۰} به پا داشت که تا بالای زانوهایش می‌رسید و شلوار جین مارکدارش را داخل آنها کرده بود. او هیچ شباهتی با دانشجوهای نودل‌خورِ همیشگی ایوا نداشت.

ایوا از نزدیک می‌توانست چشمان قرمز او را ببیند و اینکه چقدر پوستش خسته و کشیده به نظر می‌رسید ولی آرایشش بی‌نقص بود. همین موضوع ترس دیگری را به دلش انداخت.

زن دستش را به سمت ایوا دراز کرد تا دست بدهند. «ببخشید که دیر کردم باید صبر می‌کردم تا پرستار بچه بیاد. من بریتانی‌ام.»

ایوا دستش را در جیبش نگه داشت و اجازه داد دست او در هوا معلق بماند. بریتانی سرانجام دستش را پایین آورد و انگار یادش آمده بود چرا اینجا است. در کیفش به دنبال چیزی گشت. «امیدوار بودم بیشتر از اون چیزی که راجع بهش حرف زده بودیم خرید کنم. می‌دونم پنج تا می‌خواستم ولی واقعاً ده تا نیاز دارم.» یک دسته اسکناس از کیفش بیرون آورد و به سمت ایوا گرفت. «چهارصدتاست به جای دویست.»

ایوا پول را نگرفت و گفت: «فقط پنج تا با خودم آوردم.»

بریتانی سرش را تکان داد طوری که گویی این چیزهای کوچک اهمیتی نداشتند. «خوشحال می‌شم فردا هم بینمت. همینجا. اگه باهات مشکلی نداری.»

ابره‌ای دریایی که روی خلیج بودند بالاخره جلو آمدند و خورشید را پوشاندند. سایه‌هایی خاکستری ایجاد شد و جلوی نور را گرفت. باد شروع به وزیدن کرد برای همین ایوا کاپشنش را محکم‌تر به خودش چسباند. بریتانی به اطراف نگاهی کرد. با اینکه می‌دانست تنها هستند صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «شنبه داریم می‌ریم مسافرت. تا ماه بعد بر نمی‌گردیم. فقط می‌خوام خیالم راحت باشه که کم نمی‌آرم.»

ایوا مضطرب شد. این زن ماشینی شیک زیر پایش بود، لباس‌هایی گران‌قیمت به تن داشت و یک الماس بزرگ روی انگشتش بود. اینکه قرص‌ها را برای گذراندن شرایط سخت نیاز داشته باشی چیز دیگری است. به نظر می‌رسید این زن برای زندگی روزانه‌اش به کمک دارویی نیاز داشت. ولی مقاومت ایوا بیشتر شخصی بود و از تاریک‌ترین گوشه‌های وجودش نشئت می‌گرفت و حرارتش او را شگفت‌زده می‌کرد. این زن مثل مادرش بود.

ایوا گفت: «فکر نکنم بتونم کمکت کنم.»

بریتانی با صدایی بلند که در محوطه‌ی ساکت می‌پیچید گفت: «حداقل بذار اون چیزایی که آوردی رو بخرم. خواهش می‌کنم.»

نگاه ایوا به چند خراش که بر پشت دست بریتانی لک انداخته بودند افتاد. انگار مضطربانه با انگشتانش دستش را خراشیده و قرمز کرده بود. او با انرژی‌ای دیوانه‌وار با انگشتانش ضربه می‌زد و ایوا فقط می‌خواست آنجا را ترک کند.

ایوا گفت: «کارمون اینجا تموم شد.»

بریتانی دستش را به سمت بازوی او دراز کرد و گفت: «صبر کن. بگو چکار کنم تا نظرت رو عوض کنم.»
ایوا دستش را کنار زد و آنجا را ترک کرد.

بریتانی پشت سرش شروع به زبان‌بازی کرد. «بی‌خیال، واسه همین اومدیم اینجا. تو می‌فروشی و پولت رو می‌گیری. منم چیزی رو که نیاز دارم می‌گیرم و هر دومون برنده می‌شیم.»
ایوا سرش را برگرداند و گفت: «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی. حتماً من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتی.» و سپس به پیاده‌رویی رفت که از میان درختان می‌گذشت و در پایین تپه به پارکینگی می‌رسید که ماشینش را پارک کرده بود.

وقتی ایوا از کنار ماشین شاسی‌بلند رد شد، به پنجره‌اش نگاه کرد. در صندلی عقب چیریوس^{۱۱۱}، لیوان مخصوص کودکان و یک ربان مو صورتی دیده می‌شد. ایوا لحظه‌ای از سرعتش کم کرد و به این فکر افتاد که زندگی آن بچه چطور بود آن هم با مادری که برای چند قرص التماس می‌کرد تا برای چند هفته هوشیار باشد. به این فکر کرد که مادر خودش هم مثل بریتانی وقتی او در خانه با پرستار بچه بود در پارک‌های متروکه مواد می‌خرید. ولی جدا از همه‌ی اینها، از خودش متنفر بود که به این دختر کوچولو حسادت می‌کرد. چراکه او هنوز می‌توانست مادرش را بشناسد وقتی ایوا نتوانسته بود.

وقتی وارد پارک جنگلی شد فریادهای بریتانی را شنید که پشت سرش فحاشی می‌کرد. سپس صدای کوبیدن در و روشن شدن ماشین را شنید. سپس، لاستیک‌هایش روی حاشیه‌ی جاده کشیده شد. به پشت سرش نگاه کرد و دید که ماشین ویراژ داد، روی برآمدگی‌ای در جاده لغزید و به سمت جدول منحرف شد. ایوا نفسش را حبس کرد و آماده‌ی شنیدن

صدای برخوردی شد که پیش نیامد. سپس، باعجله به سمت ماشین خودش رفت.

...

وقتی ایوا پشت چراغ قرمز بود او را دوباره در پمپ بنزین دقیقاً روبه‌روی خروجی پارک دید. همان شاسی‌بلند که بریتانی از پنجره‌ی بازش به بیرون تکیه داده بود و با یک مرد که کنار سواری‌ای با شیشه‌ی دودی و پلاک دولتی ایستاده بود صحبت می‌کرد. بریتانی به مرد تکه‌ای کاغذ داد. او آن را در جیب کاپشن ورزشی‌اش گذاشت.

چراغ سبز شد و ایوا هنوز به آنها خیره بود. آن اضطراب قبلی به سراغش آمد و به سرعت وحشت تاریکی را به وجودش تزریق کرد. پشت سرش، یک نفر بوق زد. با صدای بوق حواسش به جاده برگشت و مجبور شد به جلو براند. همان‌طور که به مرد نزدیک‌تر می‌شد می‌کوشید تا می‌تواند جزییات به دست بیاورد. موهای کوتاه و قهوه‌ای مرد و عینک آفتابی آینه‌ای او. در زیر کاپشن ورزشی‌اش شکل یک غلاف هفت‌تیر نمایان بود. وقتی از آنها دور می‌شد به این فکر می‌کرد که بریتانی داشت چه کار می‌کرد.

...

ایوا با رسیدن به خانه ماشینش را در گاراژ کوچکی که در کنار خانه‌اش بود پارک کرد، در را بست و قفل کرد. عجله داشت که به خانه برود و با دکس تماس بگیرد ولی همسایه‌ی جدیدش روی پله‌ی ورودی نشسته بود. انگار منتظر او بود. زیر لب گفت: «گندش بززن.»

خانم همسایه وقتی ایوا را دید آسودگی خاطر در چهره‌اش نمایان شد. گفت: «افتادم. از روی یه پله سر خوردم و افتادم. فکر کنم مچ پام پیچ خورده. می‌شه ببریم داخل؟»

ایوا به پایین خیابان نگاهی انداخت. به مردی که در پمپ بنزین بود و به کاغذی که در جیب کاپشنش گذاشت فکر می کرد. وقت این کار را نداشت ولی نمی توانست این زن را در ایوان رها کند و گفت: «حتماً».

ایوا به زن کمک کرد تا بایستد و از اینکه او چقدر کوچک بود متعجب شد. به سختی یک متر و نیم قد داشت و به نظر می رسید شصت ساله باشد. لاغر بود ولی قوی. نرده را گرفت و با کمک ایوا خودش را لنگ لنگان از پله ها بالا کشید. ایوا لحظه ای به او امان داد تا نفسش سر جا بیاید. سپس، با همدیگر به سمت در رفتند و وارد آپارتمانش شدند.

فرش های رنگ گرم که در تضاد با مبلی های کرمی رنگ بودند زمین را پوشانده بودند. یکی از دیوارهای اتاق غذاخوری قرمز تیره بود و جعبه هایی نیمه پر در گوشه ای تلنبار شده بودند. ایوا کمک کرد تا زن روی صندلی بنشیند و او نشست.

ایوا بی صبرانه سعی داشت تا به کارهای شان سرعت ببخشد. برای همین پرسید: «کمی یخ می خواین؟» باید با دکس تماس می گرفت تا بفهمد قضیه از چه قرار است و چه کار باید بکند نه اینکه از همسایه اش پرستاری کند.

گفت: «بیا با اسم مون شروع کنیم. من لیزم ^{۱۱۲}».

ایوا با ترسی که در درونش بیشتر می شد جنگید. احساس می کرد دقیقه ها از دستش درمی روند و با حرف های بیهوده گیر همسایه ی پر حرفش افتاده است. با این حال، لبخندی زد و گفت: «اسمم ایواست».

«از اینکه بالاخره دیدمت خوشوقتم، ایوا. بله کمی یخ می خوام. اونجاست، اگه برات زحمتی نیست».

ایوا روانه ی آشپزخانه شد؛ آشپزخانه ای که خالی بود و به جز چند بشقاب و لیوان روی پیشخان کنار ظرفشویی چیز دیگری در آن دیده نمی شد. لیز در فریزر چند ظرف یخ داشت که ایوا آنها را شکست، در

حوله‌ی ظرف خشک کن ریخت و سرش را بست. یک لیوان از ظرف‌های کنار ظرفشویی برداشت و با آب پر کرد. متوجه شد موقع حمل آنها به اتاق نشیمن و تحویلش به لیز، دست‌هایش می‌لرزند. می‌خواست بهانه‌ای بیاورد تا آنجا را ترک کند که لیز گفت: «بیا بشین. پیشم بمون.»

ایوا با نگاهی سریع به پنجره و خیابان‌های خالی پشتش روی صندلی‌ای نشست که می‌توانست یک چشمش به بیرون باشد.

لبخند لیز بیشتر شد و گفت: «مردم اینجا رو زیاد نمی‌شناسم. یه استاد مهمان از پرینستونم^{۱۱۳} که این ترم دوتا کلاس برای تدریس دارم.»

ایوا مؤدبانه لبخندی زد. نصف و نیمه به حرف‌هایی که لیز درباره‌ی مشتاق بودنش به دیدن زمستان کالیفرنیا می‌زد گوش می‌داد و برخوردش با بریتانی را دوباره مرور می‌کرد. اینکه چه گفته بود، چطور دستانش می‌لرزید، چقدر برای انجام دادن این معامله درمانده بود. هر معامله‌ای. سرانجام، ذهن ایوا آرام گرفت و از وحشتش کم شد. قبلاً هم در تنگنا گیر کرده بود و به خودش یادآوری کرد که هیچ کار غیرقانونی‌ای انجام نداده بود. فعلاً با دید واضحی که به خیابان داشت در اتاق نشیمن لیز در امان بود و به توضیحات لیز که چرا ترجیح داده آپارتمان بگیرد و خودش را درگیر مسائل سیاسی خانه‌های محوطه‌ی دانشکده نکند گوش می‌داد. می‌توانست پایین آمدن فشار خونش را حس کند.

لیز گفت: «حالا بهم بگو، تو چیکاره‌ای؟ اهل کجایی؟»

ایوا چشم از پنجره برداشت و جواب معمولش را تحویل داد: «در سانفرانسیسکو بزرگ شدم. در مرکز شهر برکلی پیشخدمت دوپری‌ام.» و بعد دوباره گفت و گوی‌شان را به سمت لیز سوق داد. «پس یه استادین؟ چی درس می‌دین؟»

لیز لیوانش را برداشت، کمی از آن را نوشید و گفت: «اقتصاد سیاسی. نظریه‌ی اقتصاد به همراه نظام اقتصاد سیاسی.» خندید. «قسم می‌خورم درس فوق‌العاده‌ایه.»

یخ را از روی پایش برداشت. وقتی در حال نگاه کردن به آن بود ایوا او را تماشا می‌کرد که با احتیاط یخ را می‌چرخاند. لیز سرش را بلند کرد و نیشخندی زد. «پیچ نخورده. جای شکر داره چون درس دادن یه ترم جدید اونم با عصا چالش بزرگی می‌شد.»

لیز برخلاف جثه‌ی ریزش صدایی عمیق و رسا داشت که ایوا را آرام می‌کرد. درونش را به لرزه درمی‌آورد که باعث می‌شد عمیق‌تر نفس بکشد تا بیشتر گوش بدهد. ایوا او را در جلوی سالن کنفرانس تصور کرد که صدایش تا دورترین گوشه‌ها هم می‌رسید. صدای نوشتن روی کاغذها یا ضربه‌های سریع روی لپ‌تاپ‌ها که دانشجوها مشتاقانه گفته‌هایش را یادداشت می‌کردند.

از جایی که روی مبل لیز نشسته بود می‌توانست یک سواری دولتی را ببیند که در خیابان پیچید و در کنار جدول پارک کرد. همان مردی بود که با بریتانی در پمپ بنزین صحبت می‌کرد. از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی خانه آمد.

ذهنش شروع کرد به وصل کردن نقطه‌هایی که حتی نمی‌دانست وجود دارند. از سؤال اینکه مرد چطور خانه‌اش را پیدا کرده بود صرف نظر کرد. حتماً یک نفر دیگر او را تعقیب کرده بود. یکی که او را ندیده بود.

ایوا ناگهان ایستاد و به سمت لیز رفت. از پنجره دور شد. «مطمئننی نیاز به دکتر رفتن نیست؟»

لیز یخ را دوباره روی مچ پایش گذاشت و گفت: «بهت می‌گم چی نیاز دارم. می‌خوام این آب آشغال رو بریزی دور و یه لیوان ودکا برام

بریزی. یکی هم برای خودت بریز. تو فریزره.» صدای آرام در زدن خانه‌ی کناری به گوش لیز رسید و گفت: «فکر کنم یکی داره در خونه‌ی تو رو می‌زنه.»

ایوا از لای پرده به بیرون نگاهی انداخت و آن مرد را دید که چیزی در صندوق پستی‌اش انداخت. تمام رشته‌های عصبی‌اش از ترس به لرزه درآمدند و به او می‌گفتند که فرار کند. به در و آشپزخانه‌ی لیز نگاهی کرد. خودش را تصور کرد که از در پشتی فرار می‌کند، از دروازه‌ی پشتی به پایین کوچه می‌رود و تا خانه‌ی دکس شتابان می‌دود تا از او جواب بگیرد.

ولی نفسی عمیق کشید و به خودش یادآوری کرد تنها کاری که انجام داده بود صحبت کردن با یک زن در پارک بوده است. نه چیزی به او فروخته بود و نه نشانش داده بود. روزهای اول که می‌ترسید دکس نصیحتش می‌کرد. «نقش بازی کن. فقط آدم‌های مجرم فرار می‌کنن. این دقیقاً چیزیه که اونها منتظرن انجام بدی. پس این کار رو نکن.» ایوا به دروغ گفت: «این مرد رو قبلاً دیدم. اشتراک یه شرکت آژیر خطر رو می‌فروشه. باید تظاهر کنی که خونه نیستی و گرنه مخت رو می‌خوره.»

لیز گفت: «از فروشنده‌هایی که دم در می‌آن بدم می‌آد.» شاید برایش جای تعجب بود که چرا بعد از خانه‌ی ایوا به سراغ خانه‌ی او نیامد اما چیزی نگفت.

ایوا ایستاد و گفت: «فکر کنم بهتره برم اون نوشیدنی‌ها رو بیارم.» نوشیدنی کمترین چیزی بود که لایقش بود.

کلر

چهارشنبه، ۲۳ فوریه

دفتر کار ایوا را که پر از ورقه است ترک می‌کنم و وارد راهرو می‌شوم. مصمم هستم چیزی را که به آن مشکوکم بفهمم. می‌خواهم مطمئن شوم هر آنچه ایوا به من گفته یا از هر کسی که فرار می‌کرده حقیقت نداشته است. در کمدهش را باز می‌کنم. لابه‌لای جالباسی‌های آویزان چنگ می‌اندازم و به دنبال مدرکی از شوهری که عاشقش بود می‌گردم. حداقل باید یک فضای بزرگ و خالی برای لباس‌های شوهرش پیدا می‌شد. ولی تنها چیزهایی که پیدا می‌کنم چند تاپ خوشگل، چند دست لباس، چکمه و کفش پاشنه‌کوتاه است. همه متعلق به ایوا است. کتوهای کمده را باز می‌کنم و پیراهن، شلوار جین، لباس زیر و جوراب پیدا می‌کنم. تصویر جدید و ناآشنایم در آینه به من نگاه می‌کند. تصویری که به قدری شبیه به ایوا است که چیزی نمانده خودم هم باور کنم که او برگشته است، اینجاست و من آن کسی هستم که مرده. جمعه‌ی عجیب و غریب لعنتی.

روی تخت ایوا می‌نشینم. هر آنچه را باور کرده بودم - درباره‌ی ایوا، زندگی‌اش و اینکه چرا نمی‌خواست اینجا بماند - مثل تکه‌های پازل جلوی پایم قرار دارد. اگر همسری در کار نباشد هیچ تحقیقاتی در مورد مرگش اتفاق نمی‌افتد. اگر تحقیقاتی در کار نباشد باید دلیل دیگری وجود داشته باشد که ایوا آنقدر مشتاق بود جایش را با من عوض کند و ناپدید شود.

شروع به خندیدن می‌کنم؛ خنده‌های عصبی زنی که در لبِ مرز سلامت روانی تلوتلو می‌خورد و با صورتی جدی و بی‌ریا به همه‌ی دروغ‌هایی که به خوردش داده بودند فکر می‌کند. سپس، صدای او را در سرم می‌شنوم و تصور می‌کنم که به من می‌گوید آرام باشم و از خانه‌ی

لعتی‌اش بیرون بروم. به زبان نیش‌دارش و اینکه چقدر خوب او را به خاطر می‌آورم نیش‌خند می‌زنم.

هیچ‌کدام‌مان فکر نمی‌کردیم چنین اتفاقی بیفتد. فقط داشتیم بلیت‌های‌مان را عوض می‌کردیم. قرار نبود به خانه‌اش بیایم، درش را باز کنم و وارد زندگی‌اش شوم. وارد هر آنچه شده‌ام به انتخاب خودم بوده است.

...

در دفتر کار ایوا، فایل روبه‌رویم باز است. نگاهی دقیق‌تر به یکی از اظهارنامه‌های بانکی او می‌اندازم و به مخارج ماهیانه‌اش نگاه می‌کنم. غذا، بنزین، کافی‌شاپ‌ها. پرداخت خودکار همه‌چیز در هر ماه، به‌علاوه‌ی قبض تلفن و خدمات شهرداری با موجودی دو هزار دلار. دو برداشت مستقیم از جایی به اسم رستوران استیک دوپری وجود دارد که مبلغ هر کدام نه‌صد دلار است. درآمدش به اندازه‌ای نیست که تمام مخارج نقدی خانه‌اش را بدهد.

همانطور که انتظار داشتم نه خبری از صورت‌حساب پزشکی هست نه حق بیمه و داروخانه‌ها. برای این دغل‌بازی زیرکانه و دروغ‌شوکه‌آوری که گفته بود و به خاطر حالت آرامی که کارت پروازش را در بار روی میز بین‌مان گذاشت تحسینش می‌کنم. در آن لحظه به‌قدری وسوسه شده بودم که ذهنم خیلی مشغول بود و متوجه اینها نشدم. به یاد وقتی می‌افتم که از آسانی قاطی شدن در برکلی برایم تعریف کرد. به طرزی نامحسوس تمام خواسته‌ها و ترس‌هایم را نشانم داد و اجازه داد پابه‌پایش پیش بروم.

بر اساس کارت خودرویش، صاحب هوندایی قدیمی است که به احتمال زیاد در گاراژ کناری مخفی شده است. زنی به زرنگی او که چنین نقشه‌ای را تنظیم کرده ماشینش را در فرودگاه یا ایستگاه قطار

پارک نمی‌کند تا شروع سفرش مشخص شود. نمی‌خواهم کاری به کارش داشته باشم. اگر کسی دنبالش باشد احتمالاً اول از ماشینش شروع می‌کند ولی خوب است که بدانم آنجاست، شاید نیازم شود. به سرعت بقیه‌ی میز ایوا را می‌گردم؛ خود کارهای خشک شده‌ی فراوان، گیره‌های کاغذ به هم گره خورده، پاکت‌های خالی و چند شارژر بدون سیم. ولی بقیه‌ی چیزهایی که انتظارش را دارم پیدا نمی‌شود. نه کارت تبریک تولد یادگاری‌ای، نه یادآوری قرار ملاقاتی، نه عکسی، یادداشتی یا یادگاری‌های احساسی. کم‌کم به این فکر می‌کنم که نه تنها شوهرش جعلی بود بلکه خود ایوا نیز جعلی بود.

به سمت چپ میز نگاه می‌کنم، جایی که یک سطل زباله‌ی خالی قرار دارد. چشمم به تکه کاغذی کوچک می‌افتد که بخشی از آن در پشت میز پنهان شده است طوری که گویی یک نفر می‌خواسته آن را دور بیندازد اما موفق نشده است. آن را برمی‌دارم و صافش می‌کنم. یک کارت کوچک است. دست‌خط تمیزی دارد. از آن خط‌هایی که بعد از دوره‌ی راهنمایی نمی‌بینی. تمام چیزهایی که همیشه می‌خواستی در آن سوی ترس است.

سعی می‌کنم موقعیتی که در آن ایوا این یادداشت را نوشته و بعداً دور انداخته تصور کنم. به این می‌اندیشم که آیا دیگر به آن نیاز نداشته یا دیگر این جمله برایش معنایی نداشته بود.

آن را از سالن به اتاق خواب ایوا می‌برم و کارت را در گوشه‌ی آینه‌ی میز آرایش می‌چسبانم. شروع به مرتب کردن ریخت‌وپاشم می‌کنم. وقتی پیراهن‌های ایوا را تامی‌کنم عطرش در هوای اطرافم می‌پیچد؛ عطر گل و بوی خفیف مواد شیمیایی. به یک تیشرت رد هات چیلی پِرز^{۱۱۴} برمی‌خورم و آن را روی سینه‌ام می‌گذارم. گشاد و استفاده شده است. از تور کالیفرنیکیشن^{۱۱۵} برایش باقی مانده بود. چیلی پِرز یکی از

گروه‌های محبوب ویولت بود. به او قول داده بودم وقتی شانزده سالش شد او را به کنسرت‌شان ببرم. یکی از هزاران کاری که هرگز نتوانست انجام دهد. تیشرت را روی شانه‌ام می‌اندازم و کشور را می‌بندم. این یکی را می‌خواهم.

مرتب کردن میز آرایش را تمام می‌کنم. هیچ پول مخفی یا جواهری را نمی‌بینم. هیچ دفتر خاطرات یا نامه‌ی عاشقانه پنهان شده‌ای در کار نیست. جدا از شوهر خیالی‌اش، احتمالاً هیچ‌کس به جز من که در خانه‌ی روری زندگی می‌کردم چنین زندگی پوچ و خالی‌ای ندارد.

در آن سوی اتاق، بر لبه‌ی تختش می‌نشینم و کشوی بالایی میز کنار تختش را باز می‌کنم. یک کرم دست گران‌قیمت دیگر که وقتی آن را روی بازویم می‌مالم بوی گل رز می‌دهد. یک بطری مسکن. ولی داخل لبه‌ی کشو یک عکس چسبیده شده است. تنها عکسی است که تا به حال در این خانه دیده‌ام. عکسی جدید بود از ایوا در کنار یک زن مسن‌تر بیرون از استادیومی در سانفرانسیسکو. بنرهای بزرگ جاینتس بیسبال^{۱۱۶} در پشت برش مقوایی بازیکن‌ها در سائز واقعی آویزان بود. زن‌ها با همدیگر ژست گرفته بودند و سرهای‌شان به سمت همدیگر خم شده بود. ایوا می‌خندید و بازویش روی شانه‌ی آن زن قرار داشت. سبک‌بال و خوش‌حال به نظر می‌رسید گویی سایه‌هایی که دنبالش می‌کردند هنوز به سراغش نیامده بودند. برایم جای سؤال بود که آیا آن زن دوستش بود یا یک نفر دیگر که ایوا گولش زده بود. آیا هر کاری که ایوا می‌کرد حساب شده و به نفعش بود؟

ایوا را تصور می‌کنم که دروغ‌هایش را می‌چرخاند. کاری می‌کند که این زن باورش شود ایوا به کمک او نیاز دارد. به صورت زن خوب نگاه می‌کنم و به این می‌اندیشم که الان کجاست. آیا امکان دارد به دنبال ایوا بگردد. اگر مرا با مدل مو و رنگ موی مشابه ایوا پیدا کند که در

خانه‌ی او زندگی می‌کنم و لباس‌هایش را می‌پوشم چه می‌گویید. حالا آدم جعلی کیست؟

در پشت کتو زیر یک قیچی و چند چسب، پاکتی را پیدا می‌کنم. درونش یک یادداشت دست‌نویس می‌یابم که برای سیزده سال پیش است و با گیره به پشت چند صفحه‌ی دیگر وصل شده است. گیره را برمی‌دارم و صفحات را ورق می‌زنم. کاغذهای اداری از مکانی به اسم سن‌جوزف در کالیفرنیا. یک صومعه؟ یک کلیسا؟ دست‌خطش خرچنگ‌قورباغه و کمرنگ است. آن را به سمت پنجره می‌گیرم تا بتوانم بهتر بخوانم.

ایوای عزیز،

امیدوارم حالت خوب باشد و سخت درس بخوانی و زیاد یاد بگیری! به این دلیل برایت می‌نویسم که اطلاع بدهم بعد از بیشتر از هشتاد سال، آسایشگاه سن‌جوزف بالاخره به سیستم پرورش خانواده تبدیل می‌شود. احتمالاً به نفع همه است، چون همه‌ی ما داریم پیر می‌شویم، حتی خواهر کاترین.

یادم می‌آید مدام در مورد خانواده‌ی خونی‌ات می‌پرسیدی ولی آن زمان اجازه نداشتیم به سؤال‌هایت جواب بدهیم. حالا که بیشتر از هجده سال داری می‌خواهم تمام اطلاعاتی را که داریم در اختیار بگذارم. کپی مدارک سرپرستی‌ات و پیشینه‌ی کلی‌ات از سال‌هایی که اینجا بودی را برایت پیوست کردم. اگر دنبال جزئیات خاصی هستی باید به منطقه دادخواست بفرستی تا مدارک رسمی‌ات را بگیری. فکر کنم کرگ هندرسون^{۱۱۷}، مددکار اجتماعی مسئول پرونده‌ات بود.

باید بدانی بعد از اینکه آخرین سرپرستی‌ات ناموفق از آب درآمد رد مادرت را گرفتم و امیدوار بودم که نظرش تغییر کند ولی تغییر نکرد.

مادرت درگیر اعتیاد بود و خانواده‌اش با زحمت نظارت و مراقبت از او از پا درآمده بودند. این اصلی‌ترین دلیل آنها برای واگذاری تو بود. ولی برخلاف آن شروع، شخصی فوق‌العاده از آب درآمدی. لطفاً بدان که ما هنوز در موردت صحبت می‌کنیم و تمام دستاوردهایت باعث افتخار ماست. خواهر کاترین در روزنامه برای کشف علمی باشکوهت دنبال اسمت می‌گردد. با اینکه باید به او یادآوری کنم هنوز دانشجو هستی و چند سال باید برای آن صبر کند. خوشحال می‌شویم سری به ما بزنی یا تماس بگیری و درباره‌ی زندگی جدیدت در برکلی برای‌مان تعریف کنی. انجام دادن کارهای بزرگ در سرنوشت تو است. با عشق زیاد به مسیح،

خواهر برنادت

نامه را کنار می‌گذارم و به بقیه‌ی برگه‌هایی که به آن متصل است نگاه می‌کنم. فتوکپی یادداشت‌های دست‌نویسی است که مربوط به سی سال پیش است. درباره‌ی ورود و سازگاری دختری دو ساله در یک آسایشگاه کاتولیک توضیح داده است.

کودک، ایوا، ساعت ۷:۰۰ بعدازظهر رسید؛ مادر او، ریچل آن‌جیمز، مصاحبه را رد کرد و اسناد مربوط به لغو حقوق والدین را امضا کرد. سن جوزف مدارک را به منطقه تحویل داد و منتظر جواب است. یک صفحه‌ی دیگر که به تاریخ بیست‌و‌چهار سال پیش برمی‌گشت پراحساس‌تر بود.

ایوا دیشب پیش ما برگشت. این سومین واگذاری‌اش بود و نگرانم که آخری باشد. تا زمانی که خدا بخواهد نگرش می‌داریم و جایی در سن جوزف به او می‌دهیم. این دفعه سی‌اچ مددکار اجتماعی پرونده‌ی او شده است و این یعنی دیگر زیاد او را نمی‌بینیم.

یک دانشجوی برکلی در حال توضیح درس علوم در طبقه‌ی پایین است. شاید هرگز درسش را تمام نکرده است. یا نتوانسته بود و یا نمره‌هایش در حد قبولی نبودند تا فارغ‌التحصیل شود. برای همین در رستوران استیک پیشخدمت شده بود و یک فریبکار که در فرودگاه نیویورک دروغ به هم می‌بافت.

دلیل خالی بودن خانه هم همین است. از هر چیزی که مربوط به خانواده باشد خالی است؛ آلبوم‌های عکس، کارت‌های تبریک تولد، یادداشت‌ها. می‌دانم هر روز صبح تنها بیدار شدن چه احساسی دارد آن هم بدون هیچ خانواده‌ای که نگران حالت باشد. نگران قلبت. نگران اینکه آیا اصلاً خوشحال هستی. حداقل من بیست‌ویک سال اول زندگی‌ام آن را تجربه کردم. ممکن است که ایوا هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده باشد.

مردن دقیقاً به همین شکل است؛ اینکه خیلی از چیزها را نیمه‌تمام رها کنی. چیزهایی که مانند نخ‌ ناگستنی همچنان به تو متصلند. نخ‌ که همیشه افکارت را به ای کاش برمی‌گرداند. ولی ای کاش جمله‌ی بیهوده‌ای است. نورافکنی است که روی صحنه‌ی خالی می‌تابد و چیزی را که هرگز نبوده و نخواهد بود منور می‌کند.

نامه را دوباره در پاکتش می‌گذارم و به داخل کشو برمی‌گردانم. سعی می‌کنم این نسخه‌ی جدید از ایوا را تصور کنم ولی تصورم مانند جیوه می‌رقصد. فقط یک تالو است و سپس ناپدید می‌شود. هرگز به اندازه‌ی کافی ثابت نمی‌ماند تا واضح دیده شود. شکلی است همیشه در حال تغییر و در خارج از دید بیرونی‌ام.

...

نیاز دارم دوش بگیرم. تکه‌های مو، پشت گردنم را می‌خاراند. تنها لباس‌هایی که دارم همان چند لباسی است که در دستشویی فرودگاه از

چمدانم برداشتم؛ شلوار جین و یک جفت لباس زیر. جوراب هم ندارم البته به جز آنهایی که به پا دارم. نگاهم را بین کیفم و کمد ایوا می گردانم که پر از لباس هایی است که متعلق به من نیست. نه تنها شلوار جین و پیراهن بلکه چیزهای شخصی. یکبار دیگر متوجه می شوم. تقریباً هیچ چیز ندارم. قبل از اینکه کشوی لباس های زیر او را باز کنم کمی دو به شک می شوم و دل پیچه می گیرم. ذهنم را برای پوشیدن لباس های او محکم و آماده می کنم. چشمانم را می بندم و به افراد دیگری که مجبورند کارهایی وحشتناک تر از پوشیدن لباس های زیر یک نفر دیگر انجام دهند فکر می کنم. به خودم می گویم: «فقط پنبه و کشه. تمیزه.»

لباس های خودم را از کیف بیرون می آورم. به این فکر می کنم که می شود با دو جفت لباس زیر نامحدود زندگی کرد. باعجله به سالن برمی گردم تا حوله را از کمد بردارم. آب گرم حمام را باز می کنم. اجازه می دهم اتاق کاملاً با بخار پر شود و تصویرم در آینه تار گردد تا چیزی جز یک رد محو در آن دیده نشود. تصویری تار از یک زن ناشناس. می توانم هر کسی باشم.

...

وقتی کارم تمام می شود لباس هایم را می پوشم و جلوی آینه ای اتاق ایوا می ایستم. رایحه ای ناآشنای رز صابون و کرم ایوا در هوای اطرافم می پیچد. یک غریبه با موهای کوتاه و طلایی و با گونه های تیز در آینه به من می نگرد. به سمت میز آرایش می روم که کیف پولش روی آن قرار دارد و گواهی نامه اش را برمی دارم. صورتم را با او مقایسه می کنم و حس خوش بینی در درونم ایجاد می شود.

این احساس را می شناسم. هیجانی که در شرف زندگی جدید داری. وقتی با روری آشنا شدم، وقتی ظاهراً همه چیز مزده ای احتمالات جدید

را می‌داد، وقتی در لبه‌ی مرز کسی که بودم و کسی که می‌خواستم بشوم ایستاده بودم، چنین احساسی داشتم.

داستانی ساختگی در ذهنم شکل می‌گیرد. توضیحی که بتوانم به هر کسی که سؤال کند بگویم. من و ایوا هر دو در آسایشگاه بزرگ شدیم. می‌توانم با اطمینان در مورد خواهر برنادت و خواهر کاترین صحبت کنم. اگر بپرسند که ایوا کجا رفته و چرا من اینجا هستم می‌گویم که دارم طلاق می‌گیرم و ایوا اجازه داده است تا وقتی در مسافرت به سر می‌برد اینجا بمانم.

کجا رفته؟

به تصویرم در آینه زل می‌زنم؛ نه دقیقاً ایوا است نه کلر. جوابم را امتحان می‌کنم. «نیویورک.»

...

به دفتر کار ایوا برمی‌گردم و شروع به تمیزکاری می‌کنم. کاغذهای او را روی هم مرتب می‌کنم. وقتی پیامی روی رایانه ظاهر می‌شود دیگر نمی‌دانم چه کار کنم. ابتدا، یک جمله توسط روری تایپ شد. سفر دیترویت. و بعد در سمت راست رایانه روری پیام دیگری می‌فرستد.

روری کوک:

با بسته‌ی فدکس چه کار کردی؟

فوراً جوابی می‌آید.

بروس کورکوران:

پول در کشو است. کارت شناسایی، گذرنامه و بقیه تکه‌تکه شدند.

روری کوک:

نامه؟

بروس کورکوران:

خوانده و تکه‌تکه شد.

روری کوک:

چطور دست لعنتی‌اش به شناسنامه و گذرنامه‌ی جعلی رسیده؟

سه نقطه‌ی چشمک‌زن روی صفحه نشان می‌دهد که بروس در حال جواب دادن است. نفسم را حبس می‌کنم.

بروس کورکوران:

نمی‌دانم. امنیت داخلی با جعل‌کننده‌ها برخورد جدی داشته ولی چیزی که کلر داشت خیلی واقعی به نظر می‌رسید. فعالیت‌های تلفنی‌اش را در چند روز قبل از سفر بررسی کردم. شماره‌ای بود که صبح پرواز با آن تماس گرفته بود و نمی‌توانیم آن را با افرادی که می‌شناخته مطابقت دهیم. هنوز داریم رویش کار می‌کنیم.

صبر می‌کنم تا ادامه بدهند ولی چیز جدیدی ظاهر نمی‌شود. سپس، نظرهای یکی‌یکی ناپدید می‌شوند و متن داخل فایل هم غیب می‌شود. در گوشه‌ی بالای صفحه، عکس بروس ناپدید می‌شود و فقط عکس روری باقی می‌ماند. باید حواسم را جمع کنم. به هیچ‌وجه نمی‌شود بین حضور من و روری در فایل فرقی قائل شد. اگر روی چیزی کلیک کنم آن فعالیت به نام روری در رایانه‌اش ظاهر می‌شود و بعداً گیر می‌افتم. من نظاره‌گری آرام هستم که نمی‌توانم دنبال‌شان کنم تا به جواب سؤال‌هایم برسم. تنها کاری که از دستم برمی‌آید تماشا کردن و باز گذاشتن تصویر روبه‌رویم است.

...

کاری دیگر نمانده و هنوز یک ساعت دیگر را هم باید بگذرانم تا وقت خواب بشود. پنجره‌ای جدید را باز می‌کنم، وارد صفحه‌ی اصلی سی‌ان‌ان می‌شوم و دنبال اخبار سانحه‌ی سقوط می‌گردم. یک مورد کوچک گزارش داده شده که در حال برنامه‌ریزی مراسم تدفین من هستند. مراسمی که سه هفته‌ی دیگر در روز شنبه برگزار می‌شود. برای

روری وقت زیادی است که یک مراسم بزرگ را احتمالاً در داخل شهر با فهرست بلندی از مقامات عالی برنامه‌ریزی کند.

سپس، روی عکس کیت لین کلیک می‌کنم. جدیدترین قسمت‌های برنامه‌ی تلویزیونی‌اش برای تماشای مجدد من آنجاست. به پایین صفحه می‌روم و روی کنفرانس مطبوعاتی دیشب کلیک می‌کنم تا بتوانم به جواب‌هایی که ان‌تی‌اس‌بی به سؤال‌های خبرنگاران داده است گوش بدهم.

بعد از بازگویی مجدد مطالبی که از پیش گفته شده بود به کنفرانس مطبوعاتی پایان می‌دهد. هنوز در مرحله‌ی جست‌وجو و بازیابی هستیم. در روزهای آتی اطلاعات بیشتری به دست‌تان می‌رسد. در این مورد از شما تقاضا می‌کنم صبور باشید. شرکت هواپیمایی ویستا مطابق با تمام درخواست‌های فدرال همکاری کرده است.

همانطور که انتظار داشتم بیشتر سؤال است تا جواب ولی دقیقاً قبل از اینکه دوربین به سمت کیت در استودیو برگردد چشمم در میان جمعیت به چیزی می‌خورد. فیلم را عقب می‌زنم و پایان کنفرانس مطبوعاتی را دوباره تماشا می‌کنم. این بار هنگام تماشا روی آن مکث می‌کنم. در گوشه‌ی پایینی سمت چپ در میان کاپشن‌های معمولی مشکی و سیاه و سرمه‌ای برقی از رنگی آشنا را می‌بینم. تصویر تاری از یک زن مو طلایی که پلیور صورتی روشن پوشیده و لباسش مناسب غروب فوری‌ی سرد نیویورک نیست.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا آگوست شش ماه پیش از حادثه

اسم آن مرد مأمور کاسترو^{۱۱۸} بود و تا چند روز بعد ایوا کم کم او را همه جا می‌دید. او کارت تجاری‌ای را که کاسترو در صندوق پست انداخته بود دور انداخت و وانمود کرد که آن مرد هرگز او را تا خانه‌اش دنبال نکرده، جلوی در خانه‌اش نیامده و درش را نزده بود. ولی مرد مدام پیش رویش ظاهر می‌شد؛ در پارکینگ سوپرمارکت، وقتی از کافی‌شاپی خارج می‌شد، وقتی از خیابان بنکرافت با ماشینش عبور می‌کرد. او حتی از دوپری هم سردرآورد و در بخشی دیگر سر یک میز نشست و درحالی‌که برای شام دنده‌ی درجه یک می‌خورد و نوشیدنی‌اش را سرمی‌کشید، باعث شد ایوا چندین سفارش را خراب کند.

این موضوع که برای کاسترو مهم نبود دیده شود ایوا را نگران می‌کرد. ایوا به این فکر افتاد که مرد تا قبل از اینکه بخواهد حضورش را نشان دهد از کی او را تحت نظر داشته بود.

وقتی بالاخره دکس با او تماس گرفت از او خواست تا فوراً همدیگر را ببینند. پرسید: «اون بریتانی رو از کجا بهت معرفی کردن؟» آنها در یک بار ورزشی در خیابان تلگراف بودند و در غذاخوری زیرزمینی پشت یک میز چسبناک روبه‌روی همدیگر نشسته بودند. در کنارشان یک میز بیلیارد قرار داشت که چند دانشجوی نیمه‌مست پشت آن مشغول تماشای فوتبال در صفحه‌ی بزرگ تلویزیون بودند.

«این پسر که باهاش بزرگ شدم به لس‌آنجلس نقل مکان کرده. از اونجا می‌شناختمش. وقتی دختره به اینجا نقل مکان کرد اسم من رو بهش

داد. بهم گفت مشتری ثابتم می‌شه. چطور مگه؟»

ایوا به صورتش نگاه کرد. دنبال نشانه‌ای از دروغ، اضطراب یا ذره‌ای عذاب وجدان می‌گشت. «بعد از اینکه سعی کرد ازم خرید کنه دیدم با یه مأمور فدرال صحبت کرد. حالا دنبالم کرده. همه جا می‌بینمش.»
دکس برگرش را روی میز گذاشت و حالت چهره‌اش جدی شد. «بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

ایوا توضیح داد که بریتانی چطور نشئه ظاهر شد. آن حالت عصبی‌ای که صحبت می‌کرد و خراش‌های روی دستش را برای دکس شرح داد. «گمونم سؤالم اینه که چرا مشتری‌ای که خودت بررسی‌ش نکردی رو برام فرستادی. قرار نبود اینجوری کار کنیم.»
نگاه دکس تیره شد. «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که خیلی زود بعد از اینکه برام مشتری فرستادی یه مأمور فدرال دنبالم کرده.»

دکس دستمالش را روی میز پرت کرد. «گندش بزنن. می‌خوام کار رو قطع کنی. تا وقتی بهت نگفتم نه چیزی بسازی نه بفروشی.»

ایوا پرسید: «و چطور قراره این موضوع رو به فیش توضیح بدی؟»

دکس به او گفت: «خودم حلش می‌کنم. امنیت تو کار منه.»

ایوا به او زل زد و حرف‌هایش را سبک و سنگین کرد. می‌دانست که این بازی چطور انجام می‌شد. سرانجام، اگر بین رفتن به زندان و فروختن دوست‌شان گزینه‌ای داشتند در این کار معمولاً کاری را که باید می‌شد انجام می‌دادند. خودش را گول نزد که دکس با بقیه فرق دارد زیرا خودش هم مطمئن نبود که با بقیه فرق داشته باشد.

ولی باز این دکس بود که به او یاد داد چطور خطر را ارزیابی کند، چطور کسی را که ممکن است مأمور مخفی یا معتاد باشد و او را لو

بدهد شناسایی کند. نمی‌توانست تصور کند که دکس او را به پرتگاهی
ببرد که صددرصد خودش نیز با او سقوط کند.

...

آنها چندین ماه بعد از اخراج ایوا، وقتی هنوز در اتاق خواب اضافی
دکس زندگی می‌کرد و در آشپزخانه‌اش با لوازم قدیمی مواد
می‌ساخت، یک نفر را ملاقات کردند. آن دانشجو را با موهای ژولیده و
شلوار آویزان و هدفونی که بر گوش داشت دیدند. به‌سختی بیست
سالش می‌شد.

دکس گفت: «نگاهش کن.» پشت یک کیوسک اتوبوس قایم شده
بودند طوری که گویی در حال بررسی برنامه‌ی اتوبوس هستند. آن مرد
یک جور تیک داشت و وقتی منتظر بود شانه‌ی چپش را مدام بالا
می‌انداخت و سرش را آهسته تکان می‌داد. دکس با صدایی آرام گفت:
«همیشه اولش نگاه کن. دنبال یه چیز غیرعادی بگرد مثلاً اینکه در
گرمای بیست‌وشش درجه گرمکن پوشیده باشن. یا وقتی داره بارون
می‌آد زیرپیراهن رکابی پوشیده باشن. اینها سرنخن و تو باید متوجه‌شون
بشی. هدفونش رو نگاه کن. به هیچی وصل نیست. بین چطور سیمش
رو در جیب جلویی‌ش فرو کرده ولی گوشیش از جیب پشتی‌ش
مشخصه؟» ایوا با تأیید سرتکان داد و همه‌چیز را به ذهن سپرد. می‌دانست
زنده ماندنش با به یادآوری این مسائل ممکن است. دکس ادامه داد:
«اگه همچین چیزی دیدی راحت رو ادامه بده و برو چون یه جای کارش
می‌لنگه. یا معتاده یا پلیسه.» با حالتی سنگین به او نگاه کرد و چشمان
خاکستری رنگش به چشمان او گره خورد. «امنیت اولویت اوله.
اولویت اول فیشه. واسه همینه که این همه مدت در این کار دووم
آورده.» دکس آرام خندید. «به خاطر این و اون ده نفری که در اداره‌ی
پلیس برکلی و اکلند براش کار می‌کنن.»

از زیر سایه بان کیوسک بیرون آمدند، بدون اینکه به آن مرد چیزی بفروشد از آنجا دور شدند و او را در کنار جدول منتظر موادی گذاشتند که هرگز قرار نبود به دستش برسد.

...

دکس از ایوا پرسید: «چیزی بهش فروختی؟»
«نه عجیب می‌زد. دیوونه بود. بهش گفتم من رو با یکی دیگه اشتباه گرفته و از اونجا زدم بیرون.»
دکس سری تکان داد. «خوبه. تا وقتی بفهمیم باید چکار کنیم می‌ری به تعطیلات.»

«انگار این مرد می‌خواد من بینمش.»
دکس گفت: «احتمالاً همین رو می‌خواد. آدم‌ها وقتی نگرانن اشتباه می‌کنن. اونم می‌خواد نگرانن کنه. اینکه می‌ذاره بینیش یعنی هیچی علیه‌ت نداره و درمونده شده.»
«چیکار باید بکنم؟»

«بذار دنبالت کنه. چیزی گیرش نمی‌آد و در نهایت یه جای دیگه رو می‌گرده.»

دکس برای انعام دو اسکناس پنج دلاری روی میز پرت کرد. کل اتاق پیرامون‌شان فریاد شادی سر داد. همه‌ی چشم‌ها به تلویزیون بود که یک نفر امتیاز گرفت. ایوا کم‌کم بلند شد ولی دکس گفت: «باید کمی بیشتر بمونی.»

ایوا دوباره نشست و درحالی که با ترسی که در وجودش رخنه کرده بود می‌جنگید رفتن دکس را تماشا کرد. احساس کسی را داشت که نوبتش شده بود سوار قایق نجات شود ولی بعد متوجه شده بود که تنها کسی است که روی کشتی در حال غرق جا مانده است. دکس از الان داشت دش را از او دور می‌کرد.

بچه‌های دانشگاه در اطرافش می‌نوشتند و می‌خندیدند. بزرگ‌ترین نگرانی‌شان این بود که کال ۱۱۹ به مسابقات نهایی فوتبال آمریکا راه پیدا می‌کند یا نه. هیچ‌وقت در زندگی‌اش آنقدر راحت نبوده است. حتی وقتی که دانش‌آموز بود هم محتاط بود. ساکت. در یک آسایشگاه بزرگ شدن باعث شده بود که از بچگی یاد بگیرد نگاه کردن بهتر از با صدای بلند یا با شوخی بامزه وسط پریدن است. خواهرانی که در سن جو بودند آنها را به درس خواندن و احترام گذاشتن تشویق می‌کردند. ایوا درحالی‌که در تلاش بود چطور بی‌صدا قانون‌شکنی کند آن درس‌ها را به‌خوبی یاد گرفته بود.

ولی آنجا مثل خانه نبود. خواهران سن‌شان زیادتر بود. سخت‌گیر و بی‌گذشت بودند. به اعتقاد آنها بچه‌ها باید مطیع و ساکت باشند. ایوا راهروهای سرد خوابگاه را به یاد آورد که در پشت محراب بود و بوی نم و موم شمع می‌داد. دخترهای دیگر را به یاد آورد. اسم‌شان را به خاطر نداشت ولی صدای‌شان را به یاد داشت؛ تند و زورگویانه، یا آرام و ترسیده. گریه کردن‌های شبانه را به یاد آورد. اینکه چطور در پایان هر روز همه‌ی آنها تنها بودند.

ایوا آخرین جرعه از نوشیدنی‌اش را نوشید و ایستاد. به سمت پله‌هایی رفت که به سالن غذاخوری اصلی می‌رسید. به خروجی اضطراری نگاه کرد و صدای آژیر خطری را تصور کرد که از الان در سرش به صدا درآمده بود. ولی به آن اهمیتی نداد. می‌دانست الان وقت کارهایی به این درماندگی نبود. هنوز نه.

...

وقتی با ماشین وارد راه ورودی خانه‌اش شد لیز را دید که در خانه‌اش را قفل می‌کرد و به سمت ماشینش می‌رفت. ایوا بالا و پایین جاده را نگاهی انداخت و خودش را وادار کرد آهسته راه برود و عادی برخورد کند.

لیز گفت: «سلام!»

از همان بعدازظهر که به آپارتمان لیز رفته بود در موردش کنجکاو شده بود و رفت و آمدش را زیر نظر داشت. صدای لیز هنوز درونش را به لرزه می‌انداخت و نمی‌توانست مجذوب او شدن را نفی کند.

ایوا ماشینش را قفل کرد، با لبخند به سمت او برگشت و به پلاک جدید جرسی لیز اشاره کرد. «این همه راه از نیوجرسی ^{۱۲۰} اومدی؟» سعی کرد شانه‌هایش را راحت کند و روی لیز تمرکز کند نه احتمال اینکه هر لحظه ممکن بود ماشین مأمور کاسترو از گوشه‌ی خیابان بییچد.

ولی امروز روز صحبت کردن نبود. وقتی لیز فقط گفت: «فکر کردم سفر باحالی بشه ولی از الان از برگشتش واهمه دارم.» نفسی راحت کشید. دور ماشینش چرخید، بر صندلی راننده نشست و دستی تکان داد. ایوا به راهش ادامه داد، در را باز کرد و وارد خانه‌اش شد.

آن سکوت مایه‌ی آرامش بود. به سمت مبل رفت و رویش دراز کشید. خودش را مجبور کرد تا چند نفس عمیق بکشد ولی نمی‌توانست آرام بگیرد. می‌توانست حضور کاسترو را مثل یک تماشاچی که همه‌ی کارهای او را زیر نظر داشت احساس کند. همه‌ی رفت و آمدهایش را. به بازار، به دوپری. هر برخوردی که با لیز داشت مثل الان، در دفتر یک نفر ثبت می‌شد. ۴:۵۶ بعدازظهر: ایوا با خانم مسن همسایه در چمن‌ها صحبت می‌کند. به دیواری که او را از آپارتمان لیز جدا می‌کرد زل زد و به این فکر کرد که آیا لیز برایش آدم به‌دردبخوری هست یا نه. آیا به درد این می‌خورد که بخشی از داستانی شود که می‌خواست تحویل کاسترو بدهد. آیا او باور می‌کرد ایوا فقط یک پیشخدمت بود که زندگی‌ای کوچک با کلی جزئیات معمولی و خسته‌کننده برای ثبت کردن داشت. ایوا عصرها را با دوست همسایه‌اش می‌گذراند یا ایوا و

دوست همسایه‌اش یک دور در باغ رز برکلی زدند. دیگر چه چیزی می‌توانست بیشتر از این خسته‌شان کند؟

...

کمی بعد در همان عصر صدای در زدن به گوش رسید. سریع از پنجره سرک کشید و لیز را در ایوان دید که ظرف غذا در دست داشت. گفت: «نمی‌دونم کی قراره یادم باشه که کمتر غذا بپزم.» ولی ایوا فکر می‌کرد که لیز ترجیح می‌دهد شخص دیگری برایش غذا پزد.

لیز غذا را به او داد و وارد خانه شد. در حال بردن غذا به آشپزخانه سکندری خورد. تازه در یخچال را بسته بود که برگشت و لیز را خمیده در حال خواندن موضوع کتاب‌هایش در قفسه‌ی اتاق نشیمن دید. اینکه کسی وارد فضای شخصی‌اش شده بود و به وسایلش نگاه می‌کرد او را به هم می‌ریخت. با این حال، نفسی عمیق کشید و در عین ناراحتی لبخند زد. ۷:۴۵ بعدازظهر: همسایه برای ایوا غذا می‌آورد. دوازده دقیقه با هم حرف می‌زنند. می‌توانست از پس این کار بریاید.

لیز پرسید: «به شیمی علاقه داری؟»

ایوا شانه بالا انداخت. بیشترشان کتاب‌های درسی سال آخر ایوا بودند که سال‌ها لای آنها را باز نکرده بود ولی نتوانسته بود از شرشان خلاص شود انگار این کار باعث می‌شد بخش مهمی از زندگی‌اش را دور بیندازد. «برای مدت کوتاهی خوندمش. تو دانشگاه.»

لیز یکی را بیرون کشید و گفت: «اینها کتاب‌های دانشگاهن.» آن را باز کرد و مهر فروشگاه دانشجویی برکلی را در داخل جلدش دید. «برکلی رفتی؟ هیچ وقت بهم نگفتی.»

ایوا گفت: «برای مدت کوتاهی. فارغ‌التحصیل نشدم.»

همانطور که ایوا انتظار داشت لیز پرسید: «چرا نشدی؟»

ایوا امیدوار بود جواب نصف و نیمه‌اش در همانجا به گفت‌وگوی‌شان پایان دهد. «یه سری چیزها مانع شد.»

تلفن همراه ایوا روی پیشخان به صدا درآمد و با یک پیام از طرف دکس صفحه‌اش روشن شد. او سریع تلفن را برداشت و روی گزینه‌ی ذخیره برای بعداً زد و گوشی را در جیش گذاشت.

لیز او را تماشا کرد و منتظر بود که چیزی بگوید. وقتی ایوا حرفی نزد لیز به قوطی باز شده‌ی نوشابه‌ی رژیمی اشاره کرد و گفت: «این چیزها سم هستن.»

ایوا به ساعتش نگاه کرد. این نمایش داشت او را خسته می‌کرد. چقدر دیگر باید این زن را سرگرم می‌کرد؟ «بهتره برم دوش بگیرم. امشب باید برم رستوران شیف دارم.»

لیز کمی صبر کرد گویی می‌کوشید قبل از گفتن چیزی حقیقت را از زیر کلمات ایوا بخواند. «می‌دونی زندگی طولانیه. خیلی مشکلات می‌تونن ایجاد بشن ولی بازم تهش درست می‌شه.»

ایوا به آزمایشگاهش فکر کرد که در زیر اتاقی که ایستاده بودند مخفی شده بود. به نظرش استعاره‌ی به جایی بود. لیز فقط چیزی را که در مقابلش قرار داشت می‌دید ولی ایوا نگران همه‌ی چیزهایی بود که در زیر آن مخفی شده بود و ممکن بود برملا بشود. چیزهایی که مأمور کاسترو در انتظار جمع کردن‌شان بود.

گفت: «بابت غذا ممنونم.»

لیز کتاب درسی را سر جایش در قفسه گذاشت. «خواهش می‌کنم.»

بعد از اینکه رفت ایوا گوشی‌اش را بیرون آورد و پیام دکس را خواند.

فیش دارد حلش می‌کند. چند هفته‌ای مرخصی تا این یارو برود.

آسودگی تمام وجودش را دربرگرفت. مانند کسی بود که ضربه‌ای به فاصله‌ی مویی از کنارش رد شده بود. کاسترو می‌توانست مثل برق از

کنارش رد شود و او را ضعیف و لرزان کند ولی زنده می ماند.
با صدای بلند در اتاق خالی گفت: «همه چی درست می شه.» در خانه ی
کناری، لیز موسیقی پخش کرده بود و صدای کم جاز به گوش ایوا
می رسید. صدایی که او را فرا می خواند و ذره ای از زندگی ای را که
می توانست داشته باشد به او نشان می داد.

...

بعداً در آن شب، از در سمت کوچه وارد دوپری شد و باعجله به سمت
رختکن رفت. امیدوار بود مدیرش، گیب ^{۱۲۱}، متوجه دیر رسیدنش
نشود. وقتی دوباره بیرون رفت دید که او به یک پیشخدمت دستور تمیز
کردن میز را می دهد. گفت: «بالاخره! تو بخش چهار کار می کنی.»
ایوا دفترچه اش را برداشت و قبل از اینکه به سالن پذیرایی بزرگ برود با
کمک آشپز در آشپزخانه غذاهای مخصوص را بررسی کرد.
خیلی زود غرق کار شد؛ گرفتن سفارش، صحبت کردن با مشتری ها،
تحویل دادن غذاها. برای مدت کوتاهی می توانست دقیقاً همان کسی
باشد که همه فکر می کردند. فقط یک پیشخدمت که سخت کار
می کرد و انعام هایش را برای آخر هفته ای طولانی در کابو ^{۱۲۲} یا خرید
یک کت چرمی جدید پس انداز می کرد. حس سبک بالی به او دست
داد و باعث شد مثل بچه ای که از مدرسه رها شده است با
پیش نگرانی هایش برای تابستانش هیجان زده شود.

گیب او را در آشپزخانه پیدا کرد که به آشپز دستور سفارش
گیاه خواری می داد. او در اواسط چهل سالگی اش بود و داشت کچل
می شد. پیراهنی به تن داشت که به نظر همیشه گوشه هایش تحت فشار
بود. رئیس خوشرویی بود که ظاهراً با کارمندانش با ترش رویی و
ناشکیبایی برخورد می کرد ولی هر وقت نیاز داشتند به آنها مرخصی

می‌داد. گفت: «ایوا، کی می‌خوای اجازه بدی شیفتهای بیشتری بهت بدم؟ بیشتر از دوبار در هفته بهت نیاز دارم.»

ایوا گفت: «نه، ممنون. اینجوری دیگه نمی‌تونم به سرگرمی‌هام برسم.»

گیب سردرگم پرسید: «سرگرمی؟ چه سرگرمی‌ای؟»

ایوا به دیوار آشپزخانه تکیه داد و از این استراحت کوتاه خوشحال بود.

با انگشتانش شمرد: «بافتنی، سرامیک، مسابقه‌ی اسکیت سواری.»

یکی از ظرفشویی‌ها غرشی کرد و ایوا چشمکی به او زد.

گیب سرش را تکان داد و زیر لب غرغر کرد که چقدر هیچ‌کس قدرش را نمی‌داند.

یک نفر از آشپزخانه صدا زد: «ایوا، میز شماره‌ی چهار آماده‌ی سفارش.»

به سالن پذیرایی برگشت. الان که ساعت نزدیک نه بود سالن خلوت‌تر

شده بود. وقتی به میز شماره‌ی چهار رسید ناگهان ایستاد. یکی از بهترین

مشتری‌هایش جرمی^{۱۲۳} آنجا نشسته بود. ظاهراً در دو طرفش پدر و

مادرش نیز نشسته بودند.

جرمی دانشجوی سال سوم ارتباطات بود. پدرش فقط نمره‌ی اول کلاس

را از او انتظار داشت تا هزینه‌ی شهریه و ولخرجی‌هایش را بدهد.

ولخرجی‌هایی که شامل خودروی بی‌ام‌و زیر پایش، آپارتمانی در مرکز

شهر برکلی و موادی که ایوا می‌ساختند می‌شد. جرمی، برخلاف برت،

همیشه کامل پرداخت می‌کرد. نقدی موقع تحویل. کار کردن با او

لذت‌بخش بود.

گاهی در دنیای واقعی به مشتری‌هایش برمی‌خورد و همیشه به‌نحوی

باعث ترس‌شان می‌شد. جرمی هم با بقیه فرقی نداشت. وقتی او را دید

رنگ صورتش پرید و چشمانش دنبال نزدیک‌ترین خروجی گشت.

وقتی پدرش سرگرم گوشی‌اش بود، مادرش مرا صدا کرد. ایوا لبخند زد

و امیدوار بود این موضوع آرامش کند. «سلام. بذارین راجع به غذای

مخصوص براتون بگم.» شروع کرد به تعریف و در این حین جرمی اصلاً به او نگاه نکرد. وحشتش را درک می کرد. سال ها طول کشید تا فهمید مردم نقش بازی کردنش را نمی بینند و نمی دانستند وقتی شخصی را در پارک یا در گوشه ای از فروشگاه می بینند چکار می کند. دنیا پر از مردمی بود که کلی راز داشتند. هیچ کس آن شخصی که نشان می داد نبود.

قبل از دسر جرمی او را نزدیک سرویس بهداشتی گیر انداخت. با صدای آرام و عصبی گفت: «اینجا چیکار می کنی؟»
«اینجا کار می کنم.»

جرمی از روی شانه اش به سالن پذیرایی نگاه کرد. ایوا نگاهش را دنبال کرد و گفت: «بین جرمی، می تونی آرام باشی. یه نصیحتی بهت می کنم. مردم چیزی رو باور می کنن که تو می خواهی. البته تا زمانی که مردد نشی. تو من رو نمی شناسی منم تو رو نمی شناسم.» ایوا از آنجا دور شد و او را بین سرویس بهداشتی و خروجی اضطراری تنها گذاشت.

وقتی شیفتش تمام شد از کنار ماشین مأمور کاسترو در پارکینگ رد شد و لحظه ای نگاهش با او تلاقی کرد. هر نقشی که او داشت بازی می کرد ایوا نیز می توانست بازی کند.

کلر

چهارشنبه، ۲۳ فوریه

آنقدر به تصویر خشک شده در صفحه‌ی رایانه زل می‌زنم تا در چشمانم اشک جمع می‌شود. چیزی جز تجمع پیکسل‌ها را نمی‌بینم. رنگ‌های صورتی، سایه‌های تاریک و موهای طلایی روشن در جایی که باید صورت باشد.

عمه ماری^{۱۲۴} روری آن پلیور پشمی صورتی را یک سال در کریسمس به من داده بود. «یه لباس گرم تا تو رو در مرکز سرد و یخبندان خانواده‌ی کوک گرم کنه.» با صدای بلند خندید و یخ‌های داخل گیلای تقریباً خالی‌اش به صدا درآمدند تا هر چه عرق سیاه جو را در ته‌مانده‌ی نوشیدنی‌اش مانده بود آزاد کند.

پلیور نرم و تجملاتی‌اش را روی پاهایم نگه داشته و منتظر بودم یک نفر منظور عمه ماری را برایم توضیح دهد. ولی بقیه از این قضیه گذشتند. روری چشمک ریزی به من زد طوری که گویی من نیز در راز خانوادگی‌شان شریک شده بودم. در همان کریسمس عمه ماری مست مرا کنار زد و گفت: «کل دنیا روری کوک رو دوست دارن.» بزرگ‌ترین خواهر پدر روری، ماری مجرد و سربار خانواده بود. صدایش را پایین آورد و نفس‌هایش بوی عرق می‌داد. «ولی تو مواظب باش که دورش نزنی و گرنه به سرنوشت مگی مورتی دچار می‌شی.»

چشمانم بر روری که در آن سوی اتاق با عموزاده‌های جوان‌ترش شوخی و خنده می‌کرد قفل شده بود و گفتم: «اون یه حادثه بود.» می‌خواستم باور کنم که زندگی‌ای را که می‌خواستم به دست آورده بودم. زندگی با سه نسل از خانواده‌ی کوک که برای تعطیلات دور هم جمع شده بودند. می‌خواستم رسومات‌شان را با آغوش باز پذیرا باشم. با سرود شب عید در بیمارستان کودکان و خدمات نور شمع کلیسا به

همراه شام در نیمه شب همراه شوم. زندگی خانوادگی ای که همیشه در کودکی آرزویش را داشتم پیش رویم بود. زندگی ای که با تعطیلات کودکی من یک دنیا فرق می کرد.

ولی حس غریزه ام مجبورم کرد تا بمانم و به حرف های عمه ماری گوش دهم چون نظر من نسبت به روری داشت تغییر می کرد و برق توجه اش داشت از بین می رفت. کم کم داشتم بهای کارم را می دیدم و چیزهای ساده و کوچکی را که قبلاً دست کم می گرفتم از دست می دادم. آزادی در انتخاب دوستانم. اینکه سویچ ماشین را بردارم و بدون اطلاع بیرون بروم و لازم نباشد لااقل به دو دستیار و یک راننده در موردش توضیح بدهم.

عمه ماری قهقهه ای زد. «وای، پس تو هم با بقیه ی آدم های دنیا در کمپ روری بیچاره ای.» کمی از نوشیدنی اش را نوشید و گفت: «بذار یه چیزی بهت بگم. این یه راز خانوادگی مخفی که برادرم به همه ی کسانی که دخیلن پول داده. اگه چیزی برای پنهان کاری نبود چرا این کار رو کرده؟» لبخندی موزی زد طوری که رژ لب صورتی اش در شکاف لب هایش دیده می شد. «مردهای کوک تا وقتی که کارایی که می خوان رو انجام بدی مثل عروسکن ولی اگه پا روی خط قرمز شون بذاری باید حواست به پشت سرت باشه.»

در آن سوی اتاق روری سرش را به عقب برگرداند و به چیزی که یکی از عموزاده ها گفته بود خندید. عمه ماری نگاهم را دنبال کرد و سرش را تکان داد. «یه ذره من رو یاد مگی می ندازی. یه دختر خوب با پیشینه ای ساده. مگی هم مثل تو به نظر با شرافت بود، یه چیزی که این خانواده اصلاً نداره ولی اون و روری سر هر چیز کوچیکی مثل سگ دعوا می کردن.» به من نگاه کرد و پوزخندش با الکل محو شد. «نمی تونست روری رو کنترل کنه. حدس می زنم تو هم نتونی.»

پرسیدم: «چرا اینها رو بهم می گی؟»

چشمان مرطوب عمه ماری به من گره خورد. سال‌های طولانی عمرش با خط‌هایی عمیق به دور چشمانش نقش بسته بود. «این خانواده مثل گلِ گوشتخواره. ظاهرش قشنگه ولی از داخل خطرناکه. کافیه رازشون رو بدونی دیگه نمی‌ذارن بری.»

مست بود. تلخ. یک زن سرخورده که زهر پراکنی می‌کرد ولی باز هم چیزی که گفته بود در سال‌هایی که روری ساکت‌تر می‌شد آشفته‌ام می‌کرد. بعد از آن روری عصبانی شد. در نهایت، خشن شد. می‌خواستم آن نسخه از روری را که بادقت زیاد به خورد دنیا داده شده بود باور کنم ولی با کتک زدنش آن تمایل را از من گرفت. هر دفعه یک کبودی و شکستگی استخوان.

چند سال بعد، عمه ماری مُرد. او آخرین بازمانده‌ی کوک در بین هم‌نسلانش بود اما هر بار که آن پلیور را می‌پوشیدم حرف‌هایش دنبالم می‌کردند. یک زمزمه یا هشدار بود که به من می‌گفت سرنوشت مگی مورتی می‌تواند سرنوشت من نیز باشد.

...

جایی در بیرون خانه سگی عوعو می‌کند و توجه مرا دوباره به اتاق و رایانه‌ام جلب می‌کند. نشانگر را به عقب می‌کشم تا ویدئو را یک بار دیگر از ابتدا پخش کنم. به قدری به چهره‌های محو صورتی خیره می‌شوم که چشمانم شروع به سوزش می‌کند. مهم نیست که چقدر می‌کوشیدم. نمی‌توانستم چیزی را ببینم. فقط موهایی طلایی را می‌بینم که نمی‌توانم بلند یا کوتاه بودن‌شان را تشخیص دهم. اینجا و آنجا لکه‌هایی صورتی می‌بینم. سعی می‌کنم به خودم یادآوری کنم که خیلی‌ها در هر آب‌وهوایی پلیور صورتی به تن می‌کنند و ایوا که قرار

بود سوار آن پرواز شود نیز یکی از آنها بود. نمی‌توانی در این باره خودت را فریب دهی.

...

صبح زود پنجشنبه به متصدی بار می‌گویم: «یه قهوه‌ی درپ همراه با خامه.» نگاهم را برمی‌گردانم و هنوز کلاه بیسبال ان‌وای‌یو را بر سر دارم. مضطرب‌تر از آن هستم که صورتم را کامل نشان بدهم. آیا قرار است همیشه همینطور باشد؟ اینکه از نگاه کردن به چشم بقیه و لب‌خند زدن بترسم؟

تمام شب را این پهلوی و آن پهلوی شدم و ذهنم تصویر صورتی کنفرانس مطبوعاتی را پخش می‌کرد. هر قدر راه دیگری برای ایوا تصور می‌کردم باز به این می‌رسید که کارت پروازم در فرودگاه اسکن شده بود. بعید است که وقت کافی برای تعویض مجدد بلیت با شخص دیگری را داشته و اگر زودتر از پرواز پیاده شده بود خدمه‌ی پرواز با شمارش‌نهایی متوجه غیبتش می‌شدند. امروز صبح با این فکر بیدار شدم که تمام این ماجراها فقط یک تصادف بوده است. عذاب وجدان باعث می‌شد که پایان دیگری برای ایوا بخواهم.

پول قهوه‌ام را می‌دهم و روی صندلی چرم و نرمی می‌نشینم که دید واضحی به در و خیابان دارد.

دیشب می‌خواستم دوباره با پترا تماس بگیرم. از گوگل بازنشانی رمز موبایل‌های اعتباری را جست‌وجو کردم و توانستم قفل گوشی ایوا را باز کنم. همانطور که انتظار داشتم چیز زیادی پیدا نکردم. نه عکسی، نه ایمیلی. او از برنامه‌ای به نام ویسپر^{۱۲۵} استفاده می‌کرد. پیام‌هایی که شب اول برایم آمده بود ناپدید و دود شده بودند. اگر از آن موقع پیام دیگری هم آمده بود آنها نیز از بین رفته بودند.

وقتی وارد گوشی‌اش شدم دوباره شماره‌ی پترا را گرفتم. آرامشی را که با شنیدن صدایش به سراغم می‌آمد تصور کردم. او را می‌بینم که در ایوان جلویی ایوا ایستاده و ماشین اجاره‌ای‌اش در کنار خیابان پارک شده و آماده است که مرا از این کابوس به جایی امن ببرد، به هتلی باکلاس در سانفرانسیسکو که آنجا غذا سفارش می‌دادیم و منتظر آدم نیکو می‌ماندیم تا برایم مدارک جدید بسازد.

ولی تماس دوباره با سه بوق قطع شد. دیگر در دسترس نیست. راهی به ذهنم رسید؛ جابه‌جا کردن شماره‌ها تا شماره‌ای جدید بگیرم. دفعه‌ی اول، ده‌ی یک غذافروشی زنگ خورد. دفعه‌ی بعد، زنی مسن که فقط اسپانیایی صحبت می‌کرد جواب داد و بار بعدی، یک بچه مدرسه‌ای. تا اینکه بی‌خیال شدم. حرف‌های نیکو به یادم آمد: نمی‌تونی به عقب برگردی. نه حتی یکبار. هرگز و به هیچ وجه.

از پنجره‌ی کافی‌شاپ به بیرون نگاه می‌کنم و جان گرفتن برکلی را تماشا می‌کنم. مردم کم‌کم وارد می‌شوند، سفارش می‌دهند و دوباره می‌روند. شلوغی صبح در یک شهر دانشگاهی دیرتر رخ می‌دهد. تا ساعت شش و نیم دوباره خالی می‌شود. قهوه‌ام تقریباً تمام شده است. متصدی بار از پشت پیشخان می‌آید و شروع می‌کند به دستمال کشیدن میز کناری‌ام. می‌پرسد: «مال بیرون شهری؟»

خشکم می‌زند و نمی‌دانم چه جوابی بدهم. می‌ترسم به نحوی شناسایی شده باشم. او با حالتی ثابت به حرف زدنش ادامه می‌دهد و به من زمان می‌دهد که خودم را جمع‌وجور کنم. «هر کی رو که به اینجا می‌آد می‌شناسم. اگه اسمشونم ندونم قیافه‌شون رو می‌شناسم. تو جدیدی.»

وسایلم را جمع می‌کنم تا بروم. می‌گویم: «فقط دارم رد می‌شم.» برای آخرین بار روی میز دستمال می‌کشد. به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «نیاز نیست بری. راحت باش.» سپس به پشت پیشخان می‌رود

و یک قهوه‌ی تازه‌ی دیگر درست می‌کند. به صندلی‌ام تکیه می‌دهم و چراغ‌های تقاطع را که از قرمز به سبز و برعکس چشمک می‌زنند تماشا می‌کنم.

حوالی ساعت هفت و نیم، کافه شلوغ می‌شود و آنجا را ترک می‌کنم. دختر پشت پیشخان برایم با لبخند دست تکان می‌دهد. وقتی خارج می‌شوم جوابش را می‌دهم و خوشحالی مثل یک پیچک کوچک به دورم می‌پیچد.

...

تصمیم می‌گیرم پا به دنیای بیرون بگذارم و به پیاده‌روی بروم چون می‌دانم نمی‌توانم تا ابد مخفی شوم. پس به جای اینکه به خانه‌ی ایوا برگردم به سمت غرب و به خیابان هارست^{۱۲۶} می‌روم و شمالی‌ترین محدوده‌ی دانشکده را دنبال می‌کنم. درختان غول‌آسای ماموت که استوار بین ساختمان‌ها و فضاهای سبز ایستاده‌اند حیرت‌زده‌ام می‌کنند. وقتی به ضلع غربی محوطه‌ی دانشکده می‌رسم به سمت جنوب می‌پیچم و دوباره به سمت شرق برمی‌گردم ولی این بار از طرف جنوب. این همان برکلی‌ای است که در تلویزیون می‌بینی و در کتاب‌ها می‌خوانی. گروهی از نوازنده‌های طبل در بیرون از انجمن دانشجویی ایستاده‌اند. مردم از کنارشان رد می‌شوند و به کلاس‌ها یا دفترهای‌شان می‌روند و به خاطر هوای خنک صبح سرهای‌شان پایین است. وقتی به سمت استادیوم سنگی قدیمی در بالای تپه می‌روم، رویم را برمی‌گردانم و به غرب نگاه می‌کنم. باد تندی از آستین‌های نازکم عبور می‌کند. به خودم می‌لرزم. به وسعت سفید سانفرانسیسکو خیره می‌شوم، به آب خاکستری‌ای که در تضاد با سبز پررنگ و طلایی تپه‌های شمالی است، به پل گلدن گیت^{۱۲۷} که شبیه سایه‌ی نارنجی خاک گرفته‌ای است. جایی در آنجا

صومعه‌ای قرار دارد که ایوا در آن بزرگ شده بود. تمام کودکی‌ای که در میان ساختمان‌هایی که در دوردست‌ها سوسو می‌زنند گم شده بود. وقتی به سمت محوطه‌ی دانشکده می‌روم به این فکر می‌کنم که دانشجو بودن در اینجا چطور است. سعی می‌کنم ایوا را در بین یکی از صدها دانشجویی که به سمت کلاس می‌دود تصور کنم. وقتی به پلی که روی رود کوچکی قرار دارد می‌رسم سرعتم را کم می‌کنم و به نرده‌هایش تکیه می‌دهم. امواج خروشان‌ی را تماشا می‌کنم که به سمت اقیانوس می‌رود. در بالای سرم باد در بین درختان بلند زمزمه می‌کند؛ موجی ساکت که افکارم را آرام می‌کند. ترک کردن چنین جایی برایم قابل تصور نیست.

نرده‌ها را رها می‌کنم و مسیرم را به سمت خانه‌ی ایوا ادامه می‌دهم. از کافی‌شاپ که متصدی بارش هنوز مشغول شیف‌ت صبح است و چندین مغازه‌ی بسته‌ی دیگر؛ یک کتاب‌فروشی دست دوم و آرایشگاه، می‌گذرم تا اینکه دوباره وارد محله‌ی ایوا می‌شوم. وقتی از تپه‌ای مارپیچ پایین می‌آیم و از آپارتمان‌ها و خانه‌های کوچک و دو طبقه‌ای که شبیه خانه‌ی ایوا است می‌گذرم، نفسم می‌گیرد. موقع رد شدن از کنارشان به آنها سرک می‌کشم. زنی که پشت میز غذاخوری‌اش نشسته است روی صندلی بلندی به بچه‌اش غذا می‌دهد. دانشجویی با موهای شلخته و چشمان پف کرده که به زحمت بیدار است از پنجره‌ی آشپزخانه‌اش به بیرون نگاه می‌کند.

وقتی به خیابان ایوا می‌پیچم به مردی که به سمتم می‌آید برخورد می‌کنم. او بازویم را می‌گیرد تا نیفتم. می‌گوید: «بیخشید، حال‌تون خوبه؟»

موهای مشکی دارد با چند تار موی خاکستری. ولی به نظر می‌رسد زیاد از من بزرگ‌تر نیست. عینک آفتابی به چشم دارد، کاپشن بلندی پوشیده

که زیرش رنگی است و شلوار و کفش هایش نیز مشکی هستند.
می گویم: «خوبم.» به پشت سرش و به خیابان ایوا نگاه می کنم. به این
فکر می افتم که او از کجا پیدایش شد. آیا همسایه ی ایوا است؟
می گوید: «صبح قشنگی برای نوشیدن قهوه و پیاده رویه.»
لبخند سربسته ای تحویلش می دهم و کنار می روم. تا پیچ خیابان نگاهش
را در پشت سرم احساس می کنم و بعد خلاص می شوم.
تا وقتی در را می بندم و قفل می کنم به ذهنم نمی رسد که او از کجا
می دانست برای قهوه و پیاده روی بیرون رفته بودم. ترسی سنگین تمام
وجودم را فرا می گیرد. لرزشی کوچک به وجودم می افتد که مرا بیشتر
نگران و بی قرار می کند.

...

یک بار دیگر پشت رایانه ام می روم و ایمیل های روری را بررسی
می کنم. ایمیلی جدید از آن تی اس بی را می بینم که برای دنیل هم فرستاده
شده است. درخواستی برای نمونه ی دی ان ای و سوابق دندان پزشکی ام
است. دستورش کوتاه و مختصر است: جمعش کن.

به پنجره که نور روشن صبحگاهی از آن به داخل می تابد می نگرم. اگر
اجساد را پیدا کنند خیلی زود متوجه می شوند که من بین آنها نیستم و
شخص دیگر که نباید باشد هست.

به موقع سر فایل می روم و انتهای گفت و گوی روری و بروس را می بینم.
باید به بالای صفحه بروم تا اول گفت و گو را پیدا کنم ولی برخلاف
انتظارم موضوع صحبت شان درباره ی کشف اجساد نیست. در مورد
ایمیلی حرف زده اند که از طرف شخصی به نام چارلی است و دیشب
دیروقت فرستاده شده است.

می توانم صدای تند روری را موقع دستور دادن بشنوم.

روری کوک:

این قضیه چند سال پیش حل شد، نقدی. باید به چارلی یادآوری کنی که جلو آمدن چه بهایی برایش دارد.

چارلی؟ تنها چارلی‌ای که به ذهنم می‌رسد چارلی فلانگان^{۱۲۸}، حسابدار ارشد مؤسسه بود که دو سال پیش بازنشست شد. بقیه‌ی گفت‌وگوی‌شان را می‌خوانم و متوجه می‌شوم کلمات روری مدام آشفته‌تر می‌شود و کلمات بروس مسالمت‌آمیز و سازشگرت‌ر. ولی پیام آخر روری از همه بیشتر مرا گیج می‌کند چون در زیر آن لحن زورگویانه‌اش نشانه‌ای از آسیب‌پذیری وجود دارد.

روری کوک:

الان، طاقت برملا شدن همچین چیزی را ندارم. برایم مهم نیست چطور حلش می‌کنی یا چقدر هزینه برمی‌دارد. فقط درستش کن.

در صندوق ورودی روری دنبال ایمیلی از چارلی می‌گردم. خیلی زیاد هستند ولی خبری از آن ایمیلی که روری و بروس در موردش بحث می‌کردند و ایمیلی جدید نیست. تا جایی که اطلاع دارم هر کدام از ایمیل‌های چارلی حداقل به دو نفر از کارکنان مؤسسه ارسال شده است. فلش را به رایانه وصل می‌کنم و در آنجا به دنبالش می‌گردم ولی تنها چیزی که پیدا می‌کنم توافق‌نامه‌ی استاندارد عدم افشاست. توافق‌نامه‌ای که تمام کارمندان امضا کرده‌اند. بنابراین، پوشه‌ای با هزاران سند را که به ترتیب الفبا از رایانه‌اش کپی کرده بودم مرتب می‌کنم و تمرکز را بر ارسال شده‌ها و دوباره ارسال شده‌ها می‌گذارم. تنها چیزی که می‌تواند روری را این‌گونه به هم بریزد این است که چارلی درباره‌ی مدارکی از اشتباه مالی یا جعلی اطلاع داشته است. مدارکی که تلاش روری برای سناتوری را نقش بر آب می‌کند. اطلاعاتی که نشان بدهد فرزند طلایی مارجوری کوک آنچنان طلایی هم نیست. برای همین است که در

همان ابتدا از هاردش کپی گرفتم. قضیه مانند خرس در جنگل است. لازم نیست که حتماً خرسی را بینی تا بفهمی جنگل خرس دارد. باین حال، بیشتر چیزهایی را که می‌خوانم نامربوط است. یادداشت‌هایی در مورد قانون جدید مالیات و گزارش‌های سه ماهه. گاهی اسم من نیز در یادداشت‌های راهبردی ذکر می‌شود. در یکی از یادداشت نوشته شده است: بهتر است کلر اینجا باشد. این نوشته مربوط به بازگشایی یک گالری هنری در مرکز شهر است. یکی یکی اسناد را باز می‌کنم ولی همه‌شان آشغالند. چرت و پرت‌های بیهوده. مثل گشتن در سطل زباله یک نفر است.

پس از یک ساعت، تسلیم می‌شوم. هر آنچه را چارلی می‌داند و روری را به وحشت انداخته است نمی‌توانم به این راحتی‌ها پیدا کنم. فعلاً باید به تماشا کردن قناعت کنم. منتظر باشم که بیشتر حرف بزنند.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا سپتامبر پنج ماه پیش از حادثه

یک شنبه‌ی آفتابی در اواخر سپتامبر لیز گفت: «کفشات رو بپوش. می‌خوام بیرمت بازی بیسبال.»

ایوا و همسایه‌اش به بازی بیسبال می‌روند. ایوا پرسید: «بیسبال؟»

لیز گفت: «نه فقط بیسبال. بازی تیم جاینتسه. اون هم در خونه.»

«ما در خلیج شمالی زندگی می‌کنیم. نباید بریم بازی منطقه رو ببینیم؟»

لیز شانه‌ای بالا انداخت. «مدیر گروه‌مون بلیت‌های این فصل رو داشت.

چند نفرمون رو دعوت کرد و من ازش پرسیدم که می‌تونم یه دوست

همراهم بیارم.»

از سه هفته‌ی پیش که ایوا در کارش وقفه افتاده بود داشت از اولین

تعطیلاتش حسابی لذت می‌برد. شیفتهای اضافی در دوپری برداشته

شده بود و وقت زیادی را با لیز می‌گذراند. حس یک کتابدار یا

حسابداری را داشت که در تعطیلات بلندمدت به سر می‌برد. کسی که

سوابق مالی و کاربرگ‌ها را بعد از یک هفته خوش گذراندن در ساحل

از یاد می‌برد و گرمای آفتاب استرس را از بدنش دور می‌کرد.

ولی خطر کاسترو زیاد از ذهنش دور نمی‌شد. داشت برای یک نفر نقش

بازی می‌کرد، آهسته‌تر راه می‌رفت، بلندتر می‌خندید و بیشتر

دست‌دست می‌کرد. مثل یک بازی بود. هر دفعه که لیز او را به انجام

کاری دعوت می‌کرد ایوا باید به او جواب مثبت می‌داد. گردش در

باغ‌های گیاه‌شناسی یوسی^{۱۲۹}، سینما، خرید رفتن در خیابان سولانو^{۱۳۰}

و بعدش خوردن پیتزا در رستوران زکری^{۱۳۱}. هر دعوت، یک فرصت

بود تا به هر کسی که زیرنظرش داشت نشان دهد او شخص خاصی نیست.

آنها درباره‌ی فلسفه، سیاست، تاریخ و حتی شیمی صحبت می‌کردند. ایوا گذشته‌ی ساده‌اش را برای لیز تعریف کرد. اینکه بزرگ شدن در سن جو چطور بود و تا جایی که می‌توانست حقایق را می‌گفت تا بهتر بتواند دروغ‌هایش را دنبال کند. برای اینکه چرا هرگز نتوانست فارغ‌التحصیل شود داستانی سر هم کرد. گفت به خاطر مشکلات مالی پولش ته کشید. باین حال، همین دروغ‌ها به ایوا اجازه داد تا آزادانه در مورد دوران دانشجویی‌اش در برکلی صحبت کند و رابطه‌اش با لیز به خاطر خاطرات زندگی دانشجویی قوی‌تر شد. تغییر جهت‌های فکری مختلف، رقابت شدید با استنفورد^{۱۳۲}، سنت‌هایی که با عقل هیچ‌کس جور در نمی‌آمد مگر اینکه داخل این دانشکده زندگی می‌کردی.

ایوا یک شب پرسیده بود: «در زادگاهت خانواده‌ای داری؟»

لیز به شعله‌ی شمع زل زده و گفته بود: «دخترم، الی^{۱۳۳}. خودم به تنهایی بزرگش کردم. وقتی هفت سالش بود پدرش ما رو ترک کرد.» لیز آهی کشیده و به لیوان مشروبش نگاه کرده بود. «به هردومون سخت گذشت ولی الان که به گذشته نگاه می‌کنم به نظرم به نفع مون شد.» لیز ذات دقیق همسر سابقش را توصیف کرد. اینکه دلش می‌خواست گوشتش به روشی دقیق پخته شود یا انتظارات غیرمنطقی‌ای که از دختر بچه‌اش داشت. «خوشحالم که تحت چنین فشار ظالمانه‌ای بزرگ نشد.»

ایوا پرسیده بود: «دخترت الان کجاست؟» درباره‌ی این زن بسیار خوش‌شانس که دختر لیز بود کنجکاو شده بود.

«برای یه شرکت غیرانتفاعی^{۱۳۴} کار می‌کنه. تمام وقت. به‌ندرت یه روز تعطیل داره. آپارتمانش در شهر رو به خاطر من اجاره داده تا وقتی من

در کالیفرنیا هستم یکی مراقب خونه باشه ولی می ترسم خودش رو در نیوجرسی از بقیه دوستاش دور کنه و تنها بمونه.» اینها را با خنده ای خجالت آمیز گفته بود. «یه مادر همیشه نگران بچه شه.» ایوا به او زل زده و آرزو کرده بود که ای کاش حرف هایش درست بود.

در بقیه ی مواقع، ایوا از او درباره ی کلاس هایی که درس می داد می پرسید. سپس، کنار می کشید و به لیز اجازه می داد تا حرف بزند. لیز استاد با استعدادی بود که کاری می کرد مسائل پیچیده ساده به نظر برسند. اینها برای ایوا مانند برگشتن به دانشگاه بود، حتی بهتر. دکس که هر روز در زندگی اش حضور داشت کاملاً ناپدید شده بود و جایش را با این زن پر حرف، ریزنقش و با استعداد که از پرینستون آمده عوض کرده بود.

بنابراین، وقتی لیز در یک شنبه ی آفتابی سپتامبر با دو بلیت بیسبال جلوش ایستاد ایوا حاضر بود دوباره جواب مثبت بدهد. شاید حتی از این کار خوشحال نیز بود.

گفت: «حتماً. فقط یه دقیقه مهلت بده.»

او لیز را در سالن پذیرایی تنها گذاشت و به طبقه ی بالا رفت تا لباس عوض کند. وقتی کفش های تنیسش را به پا کرد به تلفنش نگاهی انداخت و پیامی از دکس دید.

حل شد. «ف» می خواهد فوری برگردی سر کارت. دوشنبه در تیلدن با موجودی کامل می بینمت.

ایوا به پیام زل زد تا اینکه برنامه ی ویسپر پیام را ناپدید و حذف کرد. محکم روی تخت نشست. از اینکه به جای آرامش احساس ناراحتی به سراغش آمده شوکه شده بود. منتظر همین بود. تمام وقت هایی را که با لیز می گذراند برای همین نتیجه بود؛ برای اینکه کاسترو رفته باشد و ایوا

به سر کارش برگردد ولی مثل یک پیروزی تو خالی بود. حالا که آن را به دست آورده بود دیگر آن پیروزی را نمی‌خواست. نگاهش به سمت در رفت. لیز در طبقه‌ی پایین منتظرش بود و نمی‌دانست که ایوا دیگر به او نیازی ندارد.

باین‌حال، ایوا به تماشای بازی بیسبال می‌رفت و کمی بیشتر نقشش را ادامه می‌داد. گوش‌هایش را روی میز آرایش پرت کرد ولی محکم‌تر از آن چیزی که فکر می‌کرد به میز خورد و صدای بلندی ایجاد کرد. سپس، روی سطح چوبی میز سر خورد و محکم به دیوار برخورد کرد.

...

از خلیج سوار بی‌ای‌آرتی^{۱۳۵} شدند و با انبوهی از مردم به سمت استادیوم به راه افتادند. وقتی در صف انتظار بودند لیز او را به سمت ایستگاه عکاسی‌ای کشاند که مردم می‌توانستند در کنار برش مقوایی بازیکن‌هایی که ایوا نمی‌شناخت عکس بگیرند. گفت: «ایا، خوش می‌گذره. مهمون من.»

ایوا مردد شد. آدمی نبود که بگذارد کسی از او عکس بگیرد. به‌جز عکس‌های مدرسه که هیچ‌کس هرگز آنها را نمی‌خريد عکس دیگری نداشت. به یاد نداشت هیچ‌وقت کسی دوربین به سمتش بگیرد و به او بگوید لب‌خند بزن. ولی ایوا او را همراهی کرد. بخش کوچکی از او خوشحال بود که می‌توانست یک سوگاتی داشته باشد.

در داخل استادیوم، صندلی‌های‌شان را پیدا کردند. همکاران لیز از دفتر علوم سیاسی به گرمی با او احوال‌پرسی کردند. صمیمی‌ترین دوست لیز، امیلی^{۱۳۶}، به همراه شریک زندگی‌اش، بس^{۱۳۷}، و مدیر گروه‌شان، ورا^{۱۳۸} آنجا بودند. ایوا روی آخرین صندلی نشست و به حرف‌های آنها گوش داد؛ شایعاتی درباره‌ی اینکه بورسیه به چه کسی تعلق می‌گرفت و

اثر چه کسی قرار بود چاپ شود، غر زدن سر این موضوع که چه کسی در دفتر کار همیشه ذرت بوداده را می‌سوزاند.

برای ایوا، مثل دیدن بخشی کوچک از زندگی رویایی‌اش بود. زمانی قبل از اینکه همه چیز خراب شود خودش را استادی در برکلی تصور می‌کرد. در سالن گیلمن^{۱۳۹} کنفرانس می‌داد. بر دانشجویهای کارشناسی ارشد نظارت می‌کرد. در محوطه‌ی دانشکده قدم می‌زد و با دانشجویهایی که می‌گفتند سلام دکتر جیمز با لبخند احوالپرسی می‌کرد.

ایوا به شدت رنج پشیمانی را احساس کرد و بعد از سال‌ها که فکر می‌کرد با این قضیه کنار آمده است شوکه شد. خنده‌دار بودن پشیمانی در همین بود. این حس در درونت زندگی می‌کرد و کم می‌شد تا جایی که تقریباً فکر می‌کردی از بین رفته است ولی بعد به طور کامل‌تر به سراغت می‌آمد. آدم‌هایی که قصد صدمه زدن به تو را نداشتند آن را به جانت می‌انداختند.

بالاخره حواس‌شان به بازی جمع شد. وقتی بقیه می‌گفتند که تف کردن پوست تخمه از آب تنباکو بهتر است و حساب امتیازها را داشت و درباره‌ی آمار بازیکن‌ها و نقل و انتقالات پیش روی‌شان صحبت می‌کرد. این ذهنیت که همه چیز می‌توانست بسیار بی‌نقص باشد- چمن، خورشید، بازیکنان در لباس‌های فرم سفیدشان- و می‌توانست از روی حصارها به خلیج سانفرانسیسکو بپرد بخشی از زندگی‌ای بود که ایوا فکر می‌کرد فقط در فیلم‌ها وجود دارد. در اینجا گروهی از مردم با دستکش‌های بیسبال در قایق‌هایشان منتظر بودند تا یکی از آنها را بگیرند.

دقیقاً قبل از ششمین دور در زمین، امیلی به سمت ایوا خم شد و گفت: «خیلی خوشحالم که امروز تونستی بیای، ایوا. لیز هفته‌هاست که مدام راجع بهت حرف می‌زنه.»

موجی از لذت به سراغش آمد ولی خجالتی‌ترین لبخندش را تحویل او داد؛ همانی که برای کارمندان بانک و مأموران پلیس کنار گذاشته بود. گفت: «ممنون از دعوت تون.»

لیز سریع مداخله کرد و گفت: «در زندگی م آدم‌های بااستعداد زیادی رو دیدم ولی ایوا یکی از تیزهوش‌ترین آدم‌هاییه که بهش برخوردم. یه بار تقریباً قانعم کرد که اقتصاد کینزی^{۱۴۰} شاید از رقابت آزاد بهتر باشه!»

امیلی ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفت. «کار کمی نیست. کجا دانشگاه رفتی؟»

ایوا مردد شد. اگر می‌گفت برکلی ممکن بود سؤال‌های فراوانی پرسند. رشته‌ات چی بود؟ استادات کیا بودن؟ چه سالی فارغ‌التحصیل شدی؟ دکتر فیتزجرالد^{۱۴۱} رو می‌شناسی؟ و چقدر سریع یکی از آنها می‌توانست حقیقت را بفهمد. در اظهارنظری معصومانه در کلوپ دانشکده یک نفر آرام داستانش را بازگو می‌کرد. بخش شیمی کوچک بود و مردم برای شغلی بهتر از برکلی جابه‌جا نمی‌شدند. احتمالاً هنوز چند نفر آنجا بودند که می‌توانستند او را به یاد آورند.

خوشبختانه لیز ناراحتی‌اش را احساس کرد و گفت: «در استنفورد شیمی خونده.» و به ایوا لبخندی ریز زد. «بهتره مقصر ندونیش.»

...

بعد از اینکه آنها خداحافظی کردند، در لنگرگاه قدم زدند و به سمت ایستگاه بارت رفتند ایوا گفت: «لازم نبود به خاطر من دروغ بگی.» هوای عصر ملایم بود. رد کمرنگی از آفتاب بعدازظهر هنوز وجود داشت.

لیز حرفش را رد کرد. «فقط یه مشت خاله‌زنکن. کلی باید نصیحت می‌کردن که دوباره برو دانشگاه و مدرکت رو بگیر. براشون مهم نیست

که اونقدر باهوش هستی که اگه می‌خواستی این کار رو کنی تا الان کرده بودی.»

ایوا به چیزی که در آن سوی خلیج در انتظارش بود فکر کرد. قطعاً آنچه در فکرش بود احتمال برگشتن به دانشگاه نبود. هرگز چنین گزینه‌ای نداشت. تا اینکه لیز آمد. ایوا خوشحال بود. ولی حالا عطشی در وجودش شکل گرفته بود؛ تمایل به بیشتر وقت گذراندن با لیز و دوستانش. ولی نه به عنوان یک مهمان موقت. می‌خواست بخشی از آن باشد تا در آن زندگی کند. ایوا می‌خواست در مورد زنانی که به اندازه‌ی مردها شانس بورسیه شدن نداشتند انتقاد کند. می‌خواست هیجان اعلام چاپ مقاله‌ای دیگر در مجله‌ای معتبر را حس کند. می‌خواست آن کسی باشد که ذرت بوداده را در مایکروبو دفتر کار می‌سوزاند.

فکر برگشتن به کار، مخفی شدن، دروغ گفتن و احتیاطی که هر دفعه موقع بیرون رفتن همراهش بود او را در منگنه قرار داده بود. وقتی ذهنش درگیر این بود که چه کار باید بکند غمی که از زمان اخراجش از برکلی تابه‌حال حس نکرده بود به سراغش آمد. مواد لازم بیشتری بخر. تجهیزات را تمیز کن. کم‌کم صحنه را برای ترک کردن لیز مهیا کن. باید راجع به اینکه شیفتهای بیشتری در رستوران برداشته حرف بزند. باید درباره‌ی دوستش که به‌زودی بیشتر وقتش را با او می‌گذراند دروغ بیافد.

اما در آنجا، در هوای گرگ‌ومیش، آب خلیج به ستونهای اسکله برخورد می‌کرد. نور پل خلیج، کمانی درخشان روی آن ایجاد کرده بود. کمانی که مثل تیر به سمت تاریکی پرت می‌شد. ایوا می‌خواست خود واقعی‌اش را بیشتر آشکار کند. دلش می‌خواست به لیز راستش را

بگوید. او به لیز گفت: «آخرین خونه‌ای که من رو به سرپرستی گرفتن اون طرف تپه بود.» و به غرب، به سمت تپه‌ی ناب^{۱۴۲} اشاره کرد. لیز به او نگاه کرد: «چه اتفاقی افتاد؟»

کارمن^{۱۴۳} و مارک^{۱۴۴} برایش شبیه‌ترین چیز از تعریف یک خانواده بودند. وقتی هشت ساله بود آن زوج به سن جو آمده و مشتاق بودند که یک دختر بچه را به سرپرستی بگیرند. مددکار اجتماعی‌اش، آقای هندرسون^{۱۴۵}، آنها را همراهی کرد. او مردی رنگ پریده بود با موهای کم‌پشت و کیفی پر از مدارک. آن زن، کارمن، پرجنب‌وجوش و سرزنده بود. وقتی ایوا او را دید به نظر خیلی پرانرژی می‌آمد. شوهر کارمن، مارک، کم‌رو و سر به زیر بود و همه چیز را به زنش می‌سپرد. ایوا به این فکر می‌کرد که آیا او نیز می‌دانست که بهترین کار جدا کردن بخشی از خودش از دیگران است.

به لیز گفت: «کارمن و مارک. اولش عالی بود. من رو تشویق کردن تا در برنامه‌ی تیزهوشان مدرسه شرکت کنم. کلی کتاب و لباس برام خریدن. من رو به موزه و مراکز علمی بردن.»
«به نظر که فوق‌العاده می‌آن. چی شد، پس؟»

«شروع کردم به دزدی. اولش پول و بعد یه دستبند زیبا.»

لیز با قیافه‌ای هوشیار پرسید: «چی باعث شد این کار رو کنی؟»
بخش دشوارش همینجا بود. ایوا می‌خواست به لیز توضیح بدهد تا به او کمک کند که بخش مهمی از شخصیتش را ببیند. بفهمد که او از سن کم در پشت پرده‌ای از دروغ پنهان شده و به آن وابسته شده بود. بداند که او هرگز به هیچ کس اعتماد کافی نداشته تا خود واقعی‌اش را نشان بدهد.

آرام گفت: «خواسته نشدن، درد بزرگیه. هیچ وقت خوب یاد نمی گیری
چطور با دنیا ارتباط برقرار کنی و بذاری بقیه بینت.»

گروه بزرگی از مردم، با خنده و گپ زدن به سمتشان آمدند. ایوا
منتظر ماند تا آنها رد شوند. چطور می توانست احساسی را که از شنیدن
حرف های کارمن و مارک به او دست می داد توضیح دهد. وقتی پُر
باهوش بودن او را می دادند و می گفتند خوش شانس بوده اند که او را
دارند احساسی وصف نشدنی در وجودش حس می کرد. انگار داشتند
دور او نایلون پلاستیکی می پیچیدند. مردم هنوز می توانستند او را ببینند
ولی ذاتش در زیر انتظارات آنها دفن شده بود. او نگران آن روزی بود
که واقعیت برملا شود. آن وقت چه اتفاقی می افتاد؟ ایوا بالاخره گفت:
«طرده کردن شون راحت تر بود. وقتی بهم نگاه می کردن بچه ی یه معتاد
رو می دیدن. هرکاری می کردم - چه خوب چه بد - از همین ذره بین
رد می شد. تا وقتی پیش اونها بودم داستانم همیشه همین بود.
فوق العاده ست که ایوا در این مدت کوتاه تونسته تغییر کنه، یا با بلاهایی
که سرش اومده نباید مقصر بدونیش. می خواستم بهشون نشون بدم که
اونها نمی تونن درست کنن. اصلاً دلم نمی خواست درست بشم.»

لیز گفت: «می خواستی خودت، معرف خودت باشی.» بازوهایش را در
بازوهای ایوا گره زد. ایوا به او تکیه داد و از تماس شانه ی لیز با خودش
لذت می برد. دلش می خواست آن لحظه تا ابد طول بکشد. می خواست
هیچ وقت از ایستگاه بارت پیاده نشود و هرگز به آن سوی خلیج، به دل
زندگی کهنه و پوسیده ی سابقش، برنگردد. پرسید: «پس تا زمان
فارغ التحصیلی در صومعه موندی؟»

ایوا سر جنباند: «تا وقتی هجده سالم شد و زندگی م رو در کال شروع
کردم.»

بادی که از سمت خلیج می‌وزید با عبور از بین ساختمان‌های بلند شدت گرفت. ایوا بازوی دیگرش را محکم به دور خودش پیچید و به خانواده‌ای که قرار بود داشته باشد فکر کرد. البته اگر آدم متفاوتی بود. اگر آدم بهتری بود. ولی این احتمال خیلی قبل از پیدا شدن کارمن و مارک در هم شکسته بود. از مرکز ترک خورده بود و تکه‌هایش تیز و برنده بودند. ایوا با تیزترین تکه‌ها برای خودش عایقی درست کرده بود ولی لیز به آرامی آنها را از هم گسست و به او نشان داد که نباید از فکر کردن به گذشته‌اش بترسد. لیز به او ثابت کرد که می‌تواند بدون آسیب زدن به خودش آن تکه‌ها را در دستانش نگه دارد و اگر دلش بخواهد می‌تواند با آنها کاری بکند.

آنها وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدند و از درِ گردان به سمت سکو می‌رفتند ساکت بودند. صدای محو قطاری در دوردست از تونل تاریک به گوش می‌رسید. ایوا مردمی را که در خیابان بالای سرشان بودند تصور کرد. آدم‌هایی که رانندگی می‌کردند، پیاده می‌رفتند، در ساختمان‌های بلند منطقه‌ی مالی کار می‌کردند. اینکه همه‌چیز روی سرشان خراب نمی‌شد یک معجزه بود.

«هیچ وقت به این فکر کردی که دنبال خانواده‌ی واقعی ت بگردی؟»
ایوا سر تکان داد: «وقتی رابطه‌م با کارمن و مارک خراب شد راهبه‌ها دوباره تلاش کردند که من رو به خانواده‌ی واقعی‌م بسپرن.» به انتهای تونل نگاه کرد. دنبال قطارشان می‌گشت ولی همه جا ساکت بود. «اونها قبول نکردن.»

«ممکنه بهترین کاری رو که به نفعت بوده انجام داده باشن.»
ایوا می‌دانست که حرفش احتمالاً درست بود. بزرگ شدن با یک معتاد زندگی خوبی را برایش رقم نمی‌زد ولی دانستن چنین موضوعی غم طرد

شدنش را از بین نمی‌برد. او گفت: «نمی‌دونم بتونم یه روز واقعاً
بیخشم‌شون یا نه.»

لیز سرش را تکان داد: «تو نمی‌دونی اونها اون موقع با چی دست و پنجه
نرم می‌کردن. مشکلات مادرت احتمالاً تمام توان‌شون رو ازشون گرفته
بوده. فقط می‌تونم این مشکل عذاب‌آور رو تصور کنم.» به سکو و
سپس به ایوا نگاهی انداخت. «نباید واسه این که ظرفیت‌شون رو
می‌دونستن اونها رو مقصر بدونی. حتی اگه تو هم خارج از اون
ظرفیت‌شون بودی.»

علامت بالای سرشان با شماره‌ی قطارشان برق زد. ایوا می‌توانست زیر
پایش لرزش رسیدن قطار را احساس کند. لیز دستش را روی بازوی او
گذاشت و گفت: «ببین. مشخصه که خودت می‌دونی چی برات بهتره.
ولی ناراحتیت رو حس می‌کنم. یه حفره که باعث می‌شه خودت رو از
بقیه‌ی دنیا جدا نگه داری. دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم. اینکه
دنبال‌شون بری به معنی پایان خوش نیست. به نظرم این نباید دلیل کارت
باشه. ولی قدرت در داشتن اطلاعاته. وقتی به دستش بیاری می‌تونی
تصمیم‌گیری باهاش چکار کنی. فقط همین رو برات می‌خوام.»

هر دو سکوت کردند تا ایوا حرف‌هایش را در نظر بگیرد و آنها را
سبک و سنگین کند. او کنجکاو بود تا بداند خانواده داشتن چه حسی
دارد. خانواده‌ای که شبیه او باشد، خاطرات خانوادگی داشته باشد و
بداند بینی تیز و موی طلایی‌اش به چه کسی رفته است. هیچ‌وقت چنین
ارتباطی با کسی نداشت.

لیز با صدایی آرام ادامه داد: «تو تنها بچه‌ای نیستی که به سرپرستی گرفته
شده و می‌خواد دنبال پدر و مادر واقعی‌ش بگرده.»
«هیچ‌وقت به سرپرستی گرفته نشدم.»

قطار غرشی کرد و به حرکت افتاد. وقتی از زیر خلیج رد شدند گوش‌هایش تیز شد. چراغ‌ها چشمک می‌زدند و سایه‌ی تاریکی در اطراف‌شان ایجاد می‌کردند. ایوا به فردا فکر می‌کرد که باید قفسه‌ی داخل آشپزخانه‌اش را کنار می‌کشید و به سر کار برمی‌گشت. نگرانی همچون پیچکی در درونش ریشه می‌گرفت و رشد می‌کرد. کاش می‌توانست زمان را به عقب برگرداند. به آن صبحی برود که لیز جلوی درش ایستاده بود و لبریز از هیجان بود. یا حتی پیش‌تر. به آن بعدازظهری که در تیلدن منتظر بریتانی بود. کاش همان موقع به غریزه‌اش گوش می‌داد و به خانه می‌رفت. سرِ شیفتش در دوپری حاضر می‌شد، بسیار دور از مأمور کاسترو و همکاری‌اش با بریتانی. شاید حتی دورتر از آن. به پیاده‌روی جلوی خوابگاهش برمی‌گشت و به دکس می‌گفت نه ممنون. به وید می‌گفت نه ممنون. به عقب می‌رفت و گره‌ها را یکی‌یکی باز می‌کرد. هرگز نمی‌فهمی آنها چطور به دورت گره خورده‌اند تا اینکه تو را پایین بکشند.

ولی وقتی به انعکاس تصویر تاریک خود در پنجره‌ی تیره‌ی قطار خیره شده بود فکری به سر ایوا زد. بسیار واضح و بی‌نقص بود طوری که لرزه‌ای به جانش انداخت. دیگه قرار نیست این کار رو ادامه بدم.

آرزویی محال. فیش و دکس هرگز به او اجازه نمی‌دادند که ترک‌شان کند. نه فقط به خاطر توانایی‌اش بلکه به خاطر چیزهایی که می‌دانست. با اینکه تفکیک شده بود باز هم زیاد اطلاعات داشت.

می‌تونم بیشتر اطلاعات به دست بیارم؟

حضور کاسترو برایش مثل تهدید بود. ولی او الان فهمید که حضور او می‌توانست یک فرصت باشد. فرصتی برای تبدیل شدن به آن آدمی که لیز موقع نگاه کردن به ایوا می‌دید. با انگشت، عکس دونفره‌شان را که در ورودی استادیوم گرفته بودند لمس کرد. از الان شبیه یادگاری

زمان‌های دور بود. وقتی قطار دوباره از سمت شرق خلیج بالا رفت نور بیرون، کوپه‌شان را روشن کرد. ایوا نور را در وجودش حس کرد. احساس می‌کرد جایی که قبلاً تاریکی بود حالا پر شده است. ناامیدی را با امید جایگزین کرده بود.

ایوا می‌توانست آنچه را از او انتظار می‌رفت انجام دهد؛ به سر کار برمی‌گشت و مواد را تحویل می‌داد. ولی در زیر همه‌ی اینها کاری را که در آن بهترین بود انجام می‌داد: تماشا می‌کرد. صبر می‌کرد. از رضایت همه سواستفاده می‌کرد. چون می‌دانست بی‌شک کاسترو دوباره برمی‌گردد.

این دفعه ایوا آماده بود.

کلر

جمعه، ۲۵ فوریه

صبح جمعه در کافی شاپ موقع انتظار برای قهوه‌ام به سایت آگهی‌های شغلی سر می‌زنم. برنامه‌ی آزمایشی‌ام این است که کارت تأمین اجتماعی ایوا، گواهی تولدش و یک سری مدارک مرتبط را بردارم و به جای دیگری نقل مکان کنم. بیشتر از سیصدوپنجاه دلاری که برایم باقی مانده است نیاز دارم.

شغل‌های زیادی با حقوق‌های پایین هستند که از عهده‌شان برمی‌آیم؛ ثبت داده‌ها، پیشخدمتی یا حتی کار در کافی‌شاپ، ولی ترس فلجم می‌کند. مدام خطر و منفعت کاریابی را سبک و سنگین می‌کنم. یعنی باید به صورت عمومی و واقعی ایوا باشم. بین استفاده از اسمش برای سفارش قهوه و نوشتن شماره‌ی تأمین اجتماعی‌اش در فرم W-۲ ^{۱۴۶} فرق است.

هر آنچه ایوا از آن فرار می‌کرد ذهنم را آشفته می‌کند. موجی از سؤال‌هایی که مرا به جهات پیش‌بینی‌ناپذیر می‌کشاند. هیچ‌وقت نمی‌توانم شغلی داشته باشم که از من بررسی سوابق می‌خواهد. همیشه باید در حال حرکت باشم. هیچ‌وقت نمی‌توانم سر و سامان بگیرم و همیشه به این فکر کنم که بالاخره چه زمانی با گذشته‌ی ایوا روبه‌رو می‌شوم.

از پنجره می‌بینم که دانشجویان در حال رفتن به کلاس‌های‌شان هستند. گروهی از آنها از یک اتوبوس پیاده می‌شوند، برخی در گوشه‌های‌شان گوشی گذاشته‌اند و قهوه در دست دارند. بقیه چون در صبح جمعه بسیار زود بیدار شده‌اند خسته و داغون به نظر می‌رسند.

وقتی متفرق می‌شوند آن مرد را دوباره می‌بینم. همان مرد دیروز است. در گوشه‌ای ایستاده و منتظر است تا از خیابان رد شود. همان کاپشن

پشیمی بلند را به تن دارد، با کاغذی در زیربغلش که انگار در حال رفتن به سر کارش است. به او زل می‌زنم. سعی می‌کنم بفهمم چه چیزی در مورد او آزارم می‌دهد. فقط مردی است که پی کارش می‌رود. هر چقدر بیشتر در خانه‌ی ایوا بمانم مردم محله‌ی ایوا برایم آشناتر می‌شوند. ولی وقتی رنگ چراغ عوض می‌شود رویش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند گویی می‌داند من اینجا هستم و او را زیر نظر دارم. نگاه‌مان به هم گره می‌خورد. سنگینی نگاهش را احساس می‌کنم. کنجکاو و در حال جست‌وجو. قبل از اینکه از خیابان عبور کند و در محوطه‌ی دانشکده ناپدید شود دستانش را به علامت سلامی بی‌صدا بالا می‌آورد. معلوم است که منظورش فقط با من است.

متصدی بار می‌گوید: «ایوا؟»

بر می‌گردم. هنوز شوکه‌ام که آن اسم را به او گفته‌ام. گفتنش به یک قهوه‌چی که به نظر بیشتر با گروه‌های موسیقی محلی جور است تا اخبار ملی، کم‌خطر به نظر می‌رسید.

«دنبال کار می‌گردی؟» قهوه‌ی درپیم را که ارزان‌ترین مورد در فهرست غذا است به من تحویل می‌دهد.

می‌گویم: «یه جورایی.» و دو دلار به او می‌دهم.

وقتی بقیه‌ی پولم را پس می‌دهد ابرویش را بالا می‌برد. «یا دنبالش هستی یا نیستی.»

«هستم.» از او روی برمی‌گردانم و قهوه‌ام را به اندازه‌ی کافی با خامه و شکر مخلوط می‌کنم تا برای چند ساعت سیرم کند. نمی‌دانم چطور به او بگویم که دربه‌در دنبال کار هستم، می‌ترسم پولم ته بکشد و برای همیشه اینجا گیر بیفتم.

می‌گوید: «برای یه سورات‌چی ^{۱۴۷} به طور پاره‌وقت کار می‌کنم.» روی پیشخان کنار دستگاه قهوه‌ساز دستمال می‌کشد. «همیشه دنبال

آدم‌های بیشتری برای پیشخدمتی می‌گرفته. علاقه‌ای داری؟»
دودل می‌شوم. سعی می‌کنم بینم اعصاب دارم که جواب مثبت بدهم یا نه.

به من نگاهی می‌اندازد و به دستمال کشیدنش ادامه می‌دهد. «ساعتی بیست دلار می‌ده. و...» نیشخندی شیطنت‌آمیز می‌زند. «زیرمیزی هم می‌ده.»

کمی از قهوه‌ام را می‌نوشم. مایع داغی که پشت حلقم را می‌سوزاند حس می‌کنم. «کسی رو که هرگز ندیده استخدام می‌کنه؟»
«راستش دربه‌در دنبال نیروئه. این آخر هفته یه مهمونی بزرگ داره و دو تا از پیشخدمت‌هاش شونه خالی کردن چون یه جور جلسه‌ی خیریه داشتن.» چشم‌غره‌ای می‌زند و پارچه‌ی کهنه را به سمت ظرفشویی پشت سرش پرت می‌کند. «اگه خوب پیش بره می‌تونن ادامه بدی.»

صدها مراسم با تدارکات آشپزی سازماندهی کرده‌ام. هم مراسم بزرگ و هم کوچک. برایم جای سؤال است که کار کردن در پشت صحنه چه حسی دارد. اینکه یکی از آن آدم‌های ناشناسی باشم که وقتی مراسمی داشتم به‌ندرت متوجه‌شان می‌شدم چگونه است. «باید چیکار کنم؟»

«میز رو بچینی، سینی‌های غذا رو حمل کنی، به شوخی‌های بی‌مزه بخندی و همه‌چیز رو تمیز کنی. مراسم ساعت هفت شروع می‌شه ولی ما ساعت چهار شروع می‌کنیم. شنبه ساعت سه‌ونیم بیا همینجا. شلوار مشکی با پیراهن سفید بپوش.»

سریع پیش خودم حساب می‌کنم. بیست دلار در ساعت به علاوه‌ی زیرمیزی می‌شود حدود دویست دلار برای یک شب.
می‌گویم: «باشه.»

می‌گوید: «اسمم کلی^{۱۴۸}ئه.» دستش را دراز می‌کند تا دست بدهیم. دست دادنش محکم و خوب است.

«از آشنایی ت خوشوقتم کلی و ممنون.»

لبخند می‌زند: «نیازی به تشکر نیست. به نظر شبیه کسی هستی که نیاز به استراحت داره. یه ذره راجع به این چیزها می‌دونم.»
قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم از در خارج می‌شود، به پشت بار می‌رود و مرا که از خوش‌شانسی‌ام حیرت‌زده شده‌ام در آنجا تنها می‌گذارد.

...

تازه ساعت هفت صبح است و فکر اینکه مستقیم به خانه‌ی ایوا برگردم و بقیه‌ی روز را در آنجا مخفی شوم عصبی‌ام می‌کند. بنابراین، در محوطه‌ی دانشکده تا خیابان تلگراف قدم می‌زنم. بیرون از انجمن دانشجویان می‌ایستم و مردم را تماشا می‌کنم که به تقاطع می‌روند و به سمت هر جایی که قرار است بروند به راه می‌افتند بدون اینکه بدانند چقدر خوش‌شانس هستند که می‌توانند راحت با دیگران صحبت کنند. می‌توانند سر یک شوخی بگومگو کنند و با هم بخندند. می‌توانند غذای‌شان را با یکدیگر شریک شوند یا شاید بعداً بالش‌شان را. دلم می‌خواهد فقط برای مدتی کوتاه یکی از آنها باشم.

از خیابان عبور می‌کنم، سرم را پایین نگه می‌دارم و دست‌هایم را تا انتهای جیب‌های کاپشن ایوا فرو می‌برم. در اطرافم گداها از من درخواست پول می‌کنند، مردم سعی می‌کنند برگه‌ی تبلیغاتی گروه موسیقی‌ای را به من بدهند ولی با تکان دادن سرم به راهم ادامه می‌دهم. در حال راه رفتن، انعکاس تصویرم را در شیشه‌ی فروشگاه‌ها می‌بینم. جلوی یک لباس‌فروشی می‌ایستم و به تصویرم زل می‌زنم. موهای طلایی و کوتاهم از زیر کلاهم بیرون زده است و کاپشن ایوا را به تن دارم. انگار دارم به یک روح نگاه می‌کنم. مردم در پیاده‌روی پشت سرم می‌چرخند؛ دانشجویهای خندان، آدم‌های بی‌خانمان، هیپی‌های ^{۱۴۹} پیر.

ولی فقط غریبه‌هایی را می‌بینم که هرگز نمی‌توانم بشناسم. هرگز این آزادی را نخواهم داشت که کنار یک نفر بنشینم و با او درد و دل کنم. نمی‌توانم آزادانه راجع به مادر و خواهرم ویولت صحبت کنم. نمی‌توانم هرگز بگویم که چه کسی هستم و اهل کجایم. این زندگی‌ای است که پیش رو دارم. باید همیشه گوش به زنگ و آگاه باشم و مهم‌ترین بخش از وجودم را مخفی کنم.

منتظر گروه بزرگی از دانشجویان که به سمت محوطه‌ی دانشکده می‌روند می‌مانم و به آنها ملحق می‌شوم. نزدیک آنها راه می‌روم تا به خودم القا کنم من هم بخشی از گروه‌شان هستم و در این زندگی جدید تک و تنها نیستم. در خیابان شلوغ حاشیه‌ی محوطه‌ی دانشکده دنبال‌شان می‌کنم و وقتی به سمت انجمن دانشجویی می‌روند از آنها جدا می‌شوم. می‌توانم در بین آنها راه بروم ولی هرگز نمی‌توانم دوباره جزئی از آنها باشم.

...

در راه برگشتم به خانه به سوپرمارکت می‌روم تا چند چیز ضروری بخرم. سبد دستی را برمی‌دارم و مواد غذایی ارزانی را که مادرم می‌خرید پیدا می‌کنم؛ نان‌های بدون مارک، کره‌ی بادام‌زمینی و ژله‌ی بزرگ انگور. قید چیزهای موردعلاقه‌ی دیگرش را می‌زنم؛ برنج، لوبیای جوشیده با سیر و پیاز. نمی‌خواهم آن‌قدر اینجا بمانم که غذایی اضافه بیايد.

در صف پرداخت، چشمم به قفسه‌ی مجلات می‌افتد. روی جلد مجله‌ی ستارگانی همچون ما و بین مجله‌ی مردم و ما هفتگی روزنامه‌ی کوچک براقی را می‌بینم. «سانحه‌ی سقوط پرواز ۴۷۷: اندوهی بزرگ برای خانواده‌هایی که در تلاش جمع‌آوری تکه‌هایش هستند.» و در گوشه‌ی بالایی سمت راست، در بین کسانی که در پرواز بودند، عکس من

هست. زیرنویسش می‌گوید: همسر روری کوک نیکوکار در بین قربانی‌ها.

آن عکس در جشنِ مت ۱۵۰ چند سال پیش گرفته شده بود. در حال خندیدن به حرف یک نفر در خارج از کادر بودم. ولی با اینکه لبخند بر صورتم است چشمانم بی‌احساس به‌نظر می‌رسد. بهتر از بقیه می‌دانم که رازها چطور در پوست زندگی می‌کنند و چقدر پنهان کردن‌شان سخت است چون حقیقت همیشه به‌نحوی قابل رویت است.

مجله را به پشت، روی نوار نقاله می‌گذارم و جلد مجلات رسوایی را می‌خوانم. روری از زمان مگی مورتی تا الان این همه روی جلدها نرفته بود. یکی نوشته: «روری ویران شده از غم به دنبال تسلی با زنی مرموز» و تصویر روری در کنار زنی که هرگز او را ندیده‌ام نیز هست. دلم فرو می‌ریزد وقتی می‌فهمم که روزی روری دوباره عاشق می‌شود. بخشی از وجودم عذاب وجدان می‌گیرد که او را ترک کردم و تله‌ای باز را برای شخص دیگری مهیا کردم.

صندوق‌دار در حال اسکن مواد غذایی‌ام می‌پرسد: «امروز حالت چطوره؟»

می‌گویم: «خیلی خوبم، متشکرم.» صدایم آرام و خسته است. امیدوارم قبل از اینکه زیاد به من توجه کند خیلی زود حساب کنم. وقتی وسایلم را در پاکت می‌گذارد و مجله را بدون نگاه دوباره در پاکت می‌اندازد نفسم را حبس می‌کنم. باید به خودم یادآوری کنم که من دیگر شبیه آن زن نیستم. باید از فاصله‌ی بسیار نزدیک به من نگاه کنند، به حالت چشمانم، کک و مک‌های روی گونه‌ام، تا بتوانند متوجه شوند. من شبیه ایوا هستم. لباس‌های او را پوشیدم. کیف او را به همراه دارم. در خانه‌ی او زندگی می‌کنم. آن زنی که روی جلد آن مجله است دیگر وجود خارجی ندارد.

وقتی به خانه برمی‌گردم خریدهایم را روی پیشخان می‌گذارم و دوباره باعجله به سمت مجله می‌روم. وقتی صورت‌های خندان افرادی را که به اندازه‌ی من خوش‌شانس نبودند تا زنده بمانند می‌بینم حسی ناخوشایند تمام وجودم را دربرمی‌گیرد. خودم را مجبور می‌کنم تا تصویر ایوا را تصور کنم که در عکس به من زل زده است. او همان‌طور که در ذهنم به خاطر دارم در زمان خشکش زده، مصمم و امیدوار است. و البته دورو.

چهار صفحه‌ی تمام با عکس‌های تمام‌رنگی مکان حادثه پر شده است. تمام مقاله تقریباً بیشتر جنبه‌ی انسانی دارد؛ موشکافی زندگی قربانیان، مصاحبه با عزیزان از دست رفته، زوجی تازه ازدواج کرده که در مسیر ماه عسل‌شان بودند، خانواده‌ای شش نفره که کوچکترین‌شان فقط چهار سال داشت بعد از انتظار زیاد به خانه برمی‌گشتند، دو معلم که در راه جایی گرم‌تر برای گذراندن تعطیلات فوریه‌شان بودند. تمام آن انسان‌های سرزنده و دوست‌داشتنی در سقوطی طولانی و ترسناک در اقیانوس جان باختند.

مطلب ویژه درباره‌ی خودم و روری را می‌گذارم برای آخر. عکسی از عروسی‌مان برای‌شان فرستاده است. عکسی که در آن به چشمان هم‌خیره‌ایم و در پس‌زمینه نورها در سایه چشمک می‌زنند. در میان جان‌باختگان همسر روری کوک نیکوکار، پسر مرحوم سناتور مارجوری کوک نیز بود. همسرش کلر، در سفری به پورتوریکو بود تا برای امدادرسانی به کمک طوفان‌زدگان برود. کوک می‌گوید: «کلر نور درخشان زندگی من بود. بخشنده، شوخ طبع و مهربان. او مرا به مرد بهتری تبدیل کرد و دوست داشتنش مرا برای همیشه تغییر داد.»

می‌نشینم و سعی می‌کنم آن کلمات را با مردی که می‌شناختم وفق دهم. هویت چیز عجیبی است. ما همانی هستیم که می‌گوییم یا کسی می‌شویم که مردم می‌بینند؟ آیا با آنچه به انتخاب خودمان نشان می‌دهیم تعریف می‌شویم یا آنچه مردم برخلاف تمام تلاش‌مان برای پنهان کردن می‌بینند؟ حرف‌های روری همراه با عکس عروسی یک چیز را به تصویر می‌کشد ولی مردم نمی‌توانند ببینند که قبل یا بعد از اینکه آن عکس گرفته شود چطور بود. اگر بدانی کجا را بگردی سرنخ‌هایی وجود دارد. سرنخ‌ها همینجا هستند؛ طوری که بازویم را گرفته، در زاویه‌ی سرش، طوری که جلو آمده و من سرم را عقب کشیده‌ام.

آن لحظه را به یاد دارم نه به خاطر اینکه فوق‌العاده بود بلکه به خاطر اتفاقی که قبلش افتاد. به گوشه‌ی اتاق رفتم تا با جیم ^{۱۵۱} صحبت کنم. او یکی از همکاران قدیمی‌ام در کریستی بود. می‌خندیدم و دستم روی بازوی جیم بود. وقتی روری به ما ملحق شد داستان جیم را با خیره شدن طولانی‌اش قطع کرد.

با غرغر به روری گفتم: «بخند. مثلاً روز شاد ماست.»

در عوض، روری دستش را دور کمرم پیچید و محکم فشار داد طوری که نزدیک بود داد بزنم. به جیم گفتم: «اگه اجازه بدین برای عکاسی اون طرف اتاق منتظرمون هستن.» صدایش آرام بود طوری که هیچ سرنخی به جیم نمی‌داد که مشکلی پیش آمده است. ولی از طرز گرفته شدن مچ دستم، از حالت سفت دهان و چشمان تنگش می‌دانستم بعداً حسابم را می‌رسد.

هم‌اتاقی دانشگاهم را دیدم که در کنار دیگر دوستانم نزدیک میز دی‌جی نشسته بودند و ما را تماشا می‌کردند. لبخندی بزرگ به او تحویل دادم. امیدوار بودم که قانع شود همه‌چیز فوق‌العاده است و من با مردی ازدواج نکرده بود که از الان داشت وحشت‌زده‌ام می‌کرد.

روری از من خواست که بقیه‌ی مهمانی را در کنارش باشم. در اتاق‌ها دور زد، مهمان‌ها را جذب خودش کرد، شوخی کرد ولی یک کلمه مستقیم با من حرف نزد. تا زمانی که وارد آسانسور شدیم تا به سویت مجلل‌مان برویم. همان موقع با چشمانی سرد رو به من برگشت و گفت: «دیگه هیچ وقت اون جوری من رو تحقیر نکن.»

به تصویرم خیره می‌شوم و به سختی آن زن را می‌شناسم. با انگشتانم دستی به خطوط صورتش می‌کشم. کاش می‌توانستم به او بگویم که همه چیز درست می‌شود، در عجیب‌ترین حالت فرار می‌کند و تنها کاری که باید انجام دهد ادامه دادن است.

...

بعد از خوردن سریع یک ساندویچ با کره‌ی بادام‌زمینی و مربا دوباره روبه‌روی رایانه‌ام می‌نشینم و روی فایل کلیک می‌کنم تا آن را بررسی کنم. خالی است اما متوجه می‌شوم که روری برای سخنرانی مراسم کار کرده است. آن را باز می‌کنم تا بخوانم.

همسرم، کلر، زن خارق‌العاده‌ای بود که زندگی استثنایی‌اش سراسر به خدمت و فداکاری گذشت.

یکه می‌خورم. نقل قول مجله پراحساس تر بود. این توصیف مرا شبیه آدمی هشتاد ساله نشان می‌دهد که بعد از زندگی پرثمر در خواب با آرامش مرده است نه آدم سرزنده‌ای که بودم و البته هنوز هم هستم. به این فکر می‌کنم که دوست دارم روری در عوض چه بگوید؟

خیلی زیاد به کلر سخت می‌گرفتم. خیلی. بیشتر از آنچه حقش بود. می‌دانم که او را ترساندم. گاهی به او آسیب رساندم. عشقم به او طوری شکسته و ناخوشایند بود که خوشبختی واقعی برای‌مان غیرممکن شده بود ولی کلر آدم خوبی بود. آدمی قوی.

سرم را تکان می‌دهم. حتی در تصوراتم هم نمی‌توانم روری را وادار به گفتن حرف‌هایی کنم که می‌خواهم.

خیلی متأسفم، کلر. کاری که باهات کردم اشتباه بود.

ولی سخنرانی پیش رویم چنین چیزی را نمی‌گوید. درباره‌ی کودکی‌ام در پنسیلوانیا صحبت می‌کند، درباره‌ی کارهای خیریه‌ام، آدم‌های زیادی که تحت تأثیر قرار دادم و آدم‌هایی که ترک‌شان کردم. حتی اینجا نیز غم واقعی یا پشیمانی را حس نمی‌کنم. شاید من برایش در همین حد بودم. زنی با گذشته‌ای خاکی. زنی که در یک حادثه‌ی ناگوار خانواده‌اش را از دست داد. زنی که در دنیای هنر موفق بود ولی برای ملحق شدن به مؤسسه‌ی نیکوکاری همسرش، آن را رها کرد. و حالا زنی که در جوانی مُرد. شبیه داستان یک شخصیت دوم در رمان است، نه زندگی من.

همکاران سابقم در کریستی را تصور می‌کنم که در انتهای کلیسا در گوشه‌ای برای مراسم نشسته‌اند. آدم‌هایی که به لطف قرنطینه‌ی روری سال‌هاست با آن صحبت نکرده‌ام. چند نفر واقعاً می‌آیند؟ چهار؟ دو؟ از هر نظر، حس می‌کنم خیلی وقت پیش مرده‌ام. هیچ‌چیز از خود قبلی‌ام باقی نمانده است. آدمی که در این سخنرانی است یک غریبه است.

در همان لحظه، ایمیل روری با پیامی جدید به صدا در می‌آید. وارد صندوق ورودی‌اش می‌شوم. از طرف مدیر ان‌تی‌اس‌بی است و پیش‌نمایش آن لرزی به جانم می‌اندازد.

آقای کوک عزیز، می‌خواستم گفت‌وگوی‌مان در مورد بخشی که همسران در هواپیما...

وسوسه می‌شوم تا آن را باز کنم، بخوانم و بعد، علامت خوانده نشده را بزنم. باید بدانم آن جمله چطور تمام می‌شود. ولی خودم را مجبور می‌کنم که صبر کنم.

می ایستم و در اتاق راه می روم. چشمم را از روی صفحه برنمی دارم. در دلم از روری می خواهم که ایمیلش را نگاه کند. بالاخره بعد از پانزده دقیقه پیام به حالت خوانده شده تغییر می یابد. فوراً به سمت میز می دوم و روی آن کلیک می کنم.

آقای کوک عزیز، می خواستم گفت وگویی مان را در مورد بخشی که همسرتان در هواپیما نشسته بود ادامه بدهم. من تازه مطلع شدم که با وجود وضعیت به نسبت سالم بدنه، کارگران بازیابی گزارش دادند که صندلی همسرتان خالی بوده است. همچنان بازیابی جسد او اولویت ما است. درباره ی پیشرفت مان شما را در جریان می گذاریم.

تمام هوای داخل ریه هایم به سرعت خارج می شود. تمام چیزهایی که باور داشتم در چند ثانیه به چیزی کاملاً متفاوت تغییر پیدا می کند. جواب روری سریع زیر ایمیل ظاهر می شود.

این یعنی چی؟ او کجاست؟

دوباره روی صندلی ام می نشینم. سؤال روری در مورد اینکه چه اتفاقی ممکن است برای جسد افتاده باشد در سرم می پیچد و کم کم به این سؤال تبدیل می شود که ایوا چطور موفق شده است، دیگر چه کسی را به بازی گرفته است و کجا ممکن است رفته باشد.

بخشی از وجودم به هیچ وجه شوکه نشده است. زنی که درباره ی کشتن شوهرش، مردی که اصلاً وجود خارجی نداشت، دروغ می گوید قطعاً این کار از عهده اش برمی آید.

بعد از چند دقیقه جوابی می آید.

تا زمانی که جعبه سیاه را بازیابی کنیم و اطلاعات بیشتری در مورد حادثه به دست بیاوریم برایم گمانه زنی غیرممکن است. دلایل متعددی برای غیبت همسرتان در جایی که انتظارش را داشتیم وجود دارد.

عذرخواهی می‌کنم و از شما تقاضای شکیبایی دارم. بازسازی حوادث
سانحه زمان‌بر است. مدتی طول می‌کشد تا به جواب برسیم.
دوباره همه چیز را می‌بینم؛ آن برق صورتی در کنفرانس مطبوعاتی. برای
اولین بار به طور جدی این احتمال را که ایوا به نحوی، برخلاف اسکن
شدن، سوار هواپیما نشد مد نظر می‌گیرم.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا سپتامبر پنج ماه پیش از حادثه

بیا جای قرار رو تغییر بدیم و در پارک شاوز قرار بذاریم.

ایوا امیدوار بود پیامش به دکس حس بی‌قراری‌اش را به او منتقل کند.
حس ترسیدن.

پارک سزار شاوز ^{۱۵۲} چمنزاری وسیع بود که با پیاده‌رویی در پیرامونش
مستقیم روبه‌روی خلیج سانفرانسیسکو قرار داشت. آخر هفته‌ها پر از
بادبادک، خانواده‌ها، دوندگان و سگ‌هایی فراوان بود ولی در ساعت دو
سه‌شنبه در اواخر سپتامبر خلوت بود. ایوا دکس را روی نیمکتی پیدا
کرد که پشتش به منظره‌ی پهناور خلیج بود و دست‌هایش را در
جیب‌هایش فرو کرده بود. او وقتی ایوا را دید ایستاد.

وقتی ایوا نزدیکش شد پیشنهاد داد: «بیا قدم بزنیم.»

ایوا کیفش را محکم به پهلوش چسباند و به خودش یادآوری کرد که
دکس فقط آدمی معمولی است. او نمی‌توانست ذهنش را بخواند یا از
کنار کیفش داخل آن را ببیند و دستگاه ضبط صوتی را که قبل از پیاده
شدن از ماشینش در آن گذاشته بود و دکمه قرمزش می‌درخشید ببیند.
تنها چیزی که می‌دید یک زن ترسیده بود. این به نفع ایوا بود. همیشه
اینطور بود.

ایوا طوری خودش را آماده کرده بود که آدم‌های دیگر برای بلایای
طبیعی خودشان را آماده می‌کردند؛ ذخیره‌ی آب و غذا، نقشه‌ی راه‌های
خروجی، آماده کردن جعبه‌های اورژانسی. کاسترو برمی‌گشت، ایوا تور
خودش را پهن می‌کرد و اطلاعاتی را که می‌دانست و اطلاعات جدیدی
را که قرار بود به دست بیاورد با یک هویت جدید معامله می‌کرد.

زندگی‌ای جدید در شهری جدید. کاسترو می‌توانست پیشینه‌ی دیگری به او بدهد که شامل مادر معتاد، خانه‌های سرپرستی و اخراج نباشد. می‌توانست پرونده‌اش را تمیز کند ولی اول باید از لبه‌ی تیغ می‌گذشت و امیدوار می‌بود که اشتباه نکند.

آنها با همدیگر در مسیر سیمانی دور پارک شروع به قدم زدن کردند. تپه‌ای بلند و سرسبز در میان مسیر قد علم کرده بود که جلوی دیدشان را به تپه‌های برکلی و بندرگاه گرفته بود. دکس پرسید: «خب، برای من چی داری؟»

ایوا به خاطر بادی که از خلیج می‌وزید دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «راستش رو بگو. واقعاً حل شد؟»
«بهت که گفتم. فیش ترتیبش رو داد.»

ایوا مشکوک به او نگاه کرد. «چطور می‌تونی فکر کنی که این برام کافیه؟ اونها من رو هدف قرار دادن. تا خونه‌م دنبال کردن.» صدایش با احساس فراوان لرزید و بالا رفت. «لعتی به من نگو فیش ترتیبش رو داده. انتظار نداشته باش دوباره برگردم.»

مدت‌ها پیش، ایوا در آسایشگاه یاد گرفته بود که احساسات زیاد، بیشتر افراد را ناراحت می‌کند. او آموخته بود که چطور از خشم و ناراحتی برای تحت فشار قرار دادن بقیه استفاده کند تا بتواند مردم را در موقعیتی قرار دهد که تنها خواسته‌شان برطرف کردن این احساسات باشد، تا جلوی اشک‌شان را بگیرند، ترس‌شان را از بین ببرند و خشم‌شان را آرام کنند. دکس هیچ فرقی با بقیه نداشت. ایوا نیازی نداشت که بسیار عمیق به دنبال ترس بگردد. برای اینکه مورد قانع‌کننده‌ای ارائه دهد و بگوید که چرا برای اطمینان خاطر به جزییات نیاز دارد محتاج احساس ترس نبود.

در دوردست، دو زن که غرق در گفت‌وگو بودند به سمت‌شان قدم می‌زدند. ایوا ادامه داد. «هر جایی می‌رم همش فکر می‌کنم یکی داره تعقیب می‌کنه. مرد پشت سری‌م تو صف، زنی که داره با تلفنش حرف می‌زنه...» ایوا به سمت آن دو زن اشاره کرد که الان نزدیک‌تر شده بودند. «حتی اونها. چطور بدونم برای کاسترو کار نمی‌کنن؟» دکس بازویش را گرفت و با صدایی خشمگین او را نزدیک خودش کشید. «ایوا، آرام باش. لعنتی.»

آنها کنار رفتند و اجازه دادند آن زن‌ها رد شوند. وقتی به حدی دور شدند که دیگر صدای‌شان را نمی‌شنیدند ایوا دوباره گفت: «پس بهم بگو. این یعنی چی که فیش ترتیش رو داد؟ چطور؟ چون بین مأمور وظیفه‌ای که چند تا مدارک گم کنه با گروه‌بان یا ستوانی که تحقیقات فدرال رو لغو کنه یه فرقی هست.»

به دست آوردن اطلاعات درباره‌ی اینکه چطور آدم‌های فیش در اداره‌ی پلیس کار می‌کردند هدف نهایی ایوا نبود. مفید بود ولی ایوا از آن برای گرم کردن دکس استفاده می‌کرد تا به حرف بیاید. مثل ترکی روی دیوار که با زمان و فشار بیشتر می‌شد.

دکس از او روی برگرداند. صدایش آرام بود. ایوا به او نزدیک‌تر شد. او گفت: «زنی که در پارک باهاش قرار داشتی یه فرد آزاد بود. غریزه‌ت اشتباه نکرد. معتاد بود و سعی می‌کرد در ازای حکم کمتر چاپلوسی کنه. آدم‌های فیش که در اداره‌ی پلیس نفوذ کردن اون رو با موفقیت به عنوان یه منبع خنثی کردن چون چیزی بهش نفروخته بودی و هیچ پولی رد و بدل نشده بود. چیزی برای پیگیری نداشتن. دیگه رفتن.» به پیاده‌روی آرام‌شان ادامه دادند. شانه به شانه. حالا باد به پشت‌شان برخورد می‌کرد و تپه‌های سبز برکلی در دوردست پدیدار می‌شدند. ایوا به برج ناقوس، استادیوم و به شکل سفید هتل کلرمونت ^{۱۵۳} نگاه کرد تا

دکس فکر کند که او در حال هضم حرف‌های اوست. «خب، چه اتفاقی برای اون افتاد؟»

دکس گفت: «خبر ندارم. احتمالاً فرستادنش به زندان یا مرکز ترک اعتیاد.»

ایوا برگشت تا رو در روی او قرار بگیرد و دستی بر بازویش گذاشت. «بین، من رو می‌شناسی. زیاد عصبی نمی‌شم. ولی عمراً دیگه تو فضای باز مثل اینجا مواد جابه‌جا کنم. نه تا وقتی همه چی آرام شه.»
چشمان دکس تنگ شد. «تو یه تعهدی داری. قرار نیست قانون تعیین کنی.»

ایوا گفت: «فکر کنم بتونم. اون کسی که مهارت داره منم.»
دکس درحالی که خشم از سر و رویش می‌بارید به او خیره شد. «این یه بازی مسخره نیست. ممکنه بشه بریتانی رو حل و فصل کرد ولی قضیه تموم نشده. حالا وقت تمیزکاریه. وقت تجزیه و تحلیلِ اتفاق رخ داده‌ست. دیگه کی درگیر این قضیه بود، چی می‌دونست، و کی سخت‌گیری تو منم به خطر می‌ندازه.»

دقایقی در سکوت قدم زدند. باد همچون شلاق به او برخورد کرد و قبل از اینکه سؤال بعدی‌اش را بپرسد باد لبه‌ی کاپشنش را بلند کرد. «چه اتفاقی برای اون کیمیاگر فیش که قبل از من بود افتاد؟» دکس شوکه به او نگاه کرد. «بهم گفتی اون کارش رو ترک کرد ولی این تمام حقیقت نبود، درسته؟»

دکس بالاخره گفت: «کاری رو که بهش گفته بودیم انجام بده نداد. نمی‌خوام این اتفاق برای تو هم بیفته.»

دوباره ایوا اجازه داد وحشتی که حس می‌کرد ظاهر شود تا دکس بتواند آن را ببیند. او لب‌هایش را به هم فشرد طوری که گویی سعی در آرام

کردن خودش داشت. «اون جسد که در کاروانسرا بهم نشون دادی؟ همون بود؟»

دکس سرش را تکان داد: «نه، اون یکی دیگه بود. اون کیمیاگر قبل از اینکه تو وارد صحنه بشی رفت.» صدایش را پایین آورد. ایوا به او نزدیک‌تر شد تا حرف بعدی‌اش را بشنود. «باید همکاری کنی. هم با من هم با خودت. اشتباه‌ها اینجوری صورت می‌گیرن.»

ایوا به علامت تایید سرش را تکان داد. انگار با شرایط پیش آمده در حال کنار آمدن بود. فعلاً برایش کافی بود. به ضلع بیرون پارک رسیدند جایی که چیزی جز آسفالت سیاه و زباله‌هایی که بین آنها و ماشینش بود وجود نداشت. ایوا دستش را در جیبش فرو برد. پاکتی را بیرون آورد و توضیح داد: «بلیت فوتبال برای همین شنبه. فعلاً کارها رو درخانه پیش می‌بریم.»

وقتی تحویل مواد هفتگی در پارک یا رستوران برای ایوا خطرناک بود او و دکس از اصطلاح خاص «در خانه» استفاده می‌کردند. سال‌ها پیش ایوا بلیت‌های فصلی فوتبال و بیسبال را می‌خرید هرچند به‌ندرت از آنها استفاده می‌کرد ولی آن خریدها شامل دسترسی سطح ویژه‌ی او به موقعیتی بود که به اعضا حس اعتبار و امنیت می‌داد. دسترسی به جاهایی که یک پلیس مخفی به آسانی قادر به تعقیب‌شان نبود.

فعلاً نمی‌توانست ساختن مواد را برای فیش قطع کند ولی اگر کاسترو هنوز او را تحت نظر داشت هیچ کاری برای گرفتار کردن خودش انجام نمی‌داد تا چیزی برای پیشنهاد دادن به او داشته باشد.

دکس بلیت‌ها را در جیبش گذاشت، بازویش را دور شانه‌های او پیچید و او را به سمت خودش کشید. «تمام اونچه برای انجام این کار نیاز داری، همین.»

کلر

جمعه، ۲۵ فوریه

کارگران بازیابی گزارش دادند که صندلی همسرتان خالی بوده است.

به آن خط از پیام ان تی اس بی زل می زنم و می گویم سردریا ورم. ذهنم بین دو سؤال گیر کرده است؛ آیا ایوا توانسته به نحوی از هواپیما پیاده شود و اگر کارگران بازیابی به روری اطلاع دهند اثری از من پیدا نکردند روری چه کار خواهد کرد.

پنجره‌ای جدید در مرورگرم باز می‌کنم و در گوگل بازیابی بازمانده‌ها در سانحه‌ی سقوط هواپیما، اقیانوس را جست‌وجو می‌کنم. حداقل بیست مقاله درباره‌ی سقوط پرواز ۴۷۷ ظاهر می‌شود که همه‌شان در چهار روز گذشته نوشته شده‌اند. «جدیدترین خبر: جست‌وجوگران بقایا و آوار را بازیابی می‌کنند.» عنوان یکی دیگر به این صورت است: «سقوط شرکت هواپیمایی ویستا: پرواز ۴۷۷ در ساحل فلوریدا سقوط می‌کند.» چیز دیگری را امتحان می‌کنم. بقایای انسانی بعد از سقوط هواپیما چگونه بازیابی می‌شود؟ باز هم، یک سری مقالات پیدا می‌شود که درباره‌ی تلاش برای جست‌وجو و بازیابی، مشخص شدن رتبه‌ی ایمنی ضعیف ویستا و حدس و گمان درباره‌ی علت حادثه است ولی هیچ‌کدام چیزی را که می‌خواهم به من نمی‌گویند. اینکه آیا به طور قطع می‌توانند غیبت مرا تشخیص دهند یا امکان دارد که بقایای همه بازیابی نشود.

و سؤال بزرگ‌تر اینکه ایوا چطور از هواپیما پیاده شده است؟ سعی می‌کنم او را در جایی آن بیرون تصور کنم. او که از اسم من استفاده می‌کند؛ همان کاری که حالا دارم خودم می‌کنم، از گواهی‌نامه‌ام برای رزرو هتل استفاده می‌کند. البته، شاید گواهینامه را همان لحظه‌ای که در جایی دیگر فرود آمد به شخص دیگری فروخته باشد. من برای مدارک

آماندا برنز به نیکو ده هزار دلار دادم. نمی‌دانم یک گواهی‌نامه واقعی چند فروخته می‌شود. شاید دزدی هویت شغل دوم ایوا بود همانطور که برای خانه‌ی دو طبقه‌اش در برکلی پول نقد داده بود.

دوباره به سراغ گوگل می‌روم. می‌شود در پرواز اسکن بشوی ولی سوار نشوی؟ سرنخی در صفحه‌ی بحث و گفت‌وگو پیدا می‌کنم که یک نفر می‌پرسد آیا امکان چنین کاری هست که هواپیما چندین فوت بالا برود و به سطح معمول پرواز برسد. ولی جواب‌ها دلگرم‌کننده نیستند:

به هیچ وجه نمی‌شود شمارش نهایی را دور زد. اگر شمارش همخوانی نداشته باشد همه پیاده می‌شوند و دوباره از نظر امنیتی بررسی می‌گردند. هیچ جور نمی‌شود بدون گند زدن به خودت و بقیه‌ی مسافرهای هواپیما این کار را کرد.

جواب دیگری می‌گوید:

غیرممکن است که کارت پروازت اسکن بشود و بعد سوار هواپیما نشوی. درباره‌اش فکر کن. تقریباً در فاصله‌ی دو متری قبل از هواپیما اسکن می‌شوی. فکر می‌کنی مهماندار هواپیما کارت را اسکن می‌کند و اجازه می‌دهد برای خودت بروی؟ در کل، این سؤال مسخره است و فقط هدر دادن انرژی است.

درست است. شمارش. ایوا باید سوار آن هواپیما شده باشد.

صدای زنگ تلفن ایوا که روی میز کنارم است مرا می‌ترساند. تماسی از شماره‌ی شخصی. به صفحه‌ی سفید که دو بار زنگ می‌خورد زل می‌زنم. سه بار. چهار بار. جواب دادم را تصور می‌کنم. تظاهر می‌کنم که ایوا هستم. سؤال‌هایی بپرسم که جواب‌هایش به من کمک کند تا ایوای واقعی را بشناسم؛ اینکه او چکار می‌کرد، چرا باید با داستانی تکان‌دهنده از مرگ شوهرش به یک غریبه در بار فرودگاه نزدیک شود. زنگ تلفن قطع می‌شود و سکوت دوباره اتاق را پر می‌کند. بعد از

یک دقیقه، صفحه با یک پیام صوتی روشن می‌شود. رمز جدیدی را که روز پیش گذاشته بودم وارد می‌کنم و گوش می‌دهم. صدای یک زن از آن طرف خط می‌آید. «سلام، منم. زنگ زدم ببینم چطور پیش رفت. حالت خوبه؟ فکر کردم تا الان خبری ازت بشنوم. بهم زنگ بزن.»

همین. نه اسمی. نه شماره‌ای. دوباره به پیام گوش می‌دهم. سعی می‌کنم به جزییات توجه کنم؛ سن آن زن، هر صدایی در پس‌زمینه که نشان دهد از کجا تماس می‌گیرد ولی هیچ سرنخی پیدا نمی‌کنم.

یکبار مادرم من و ویولت را به سفری ساحلی در مونتاک ^{۱۵۴} برد. به هر کدام مان یک شانه‌ی خالی تخم‌مرغ داد و به ما گفت هر جای خالی را با یک گنج پر کنیم. من و ویولت کیلومترها راه رفتیم. دنبال شیشه و صدف‌های دست‌نخورده می‌گشتیم. صدف‌هایی که بیرون‌شان سیاه بود ولی وقتی آنها را برمی‌گرداندی رنگ صورتی مثل پشمک و دمپایی‌های باله یا آبی ارغوانی مثل رنگ جعبه‌های موسیقی و پتوی نوزادی ظاهر می‌شد. گنج‌های مان را بر اساس نوع و رنگ‌شان مرتب کردیم و وقتی کارتن‌های مان را پر کردیم به ویلایی که اجاره کرده بودیم برگشتیم تا آنها را به مادرمان نشان دهیم.

سردرآوردن از زندگی ایوا مثل پر کردن یکی از آن کارتن‌هاست. بعضی جاها با چیزهایی پر شدند که با عقل جور در نمی‌آید؛ تلفن همراه اعتباری که جا گذاشته است، نبود لوازم شخصی، خانه‌ای که با پول نقد خریده است، زنی که منتظر است ایوا با او تماس بگیرد و درباره‌ی اینکه چطور پیش رفت پرس‌وجو می‌کند. بقیه‌ی شانه‌های تخم‌مرغ هنوز خالی‌اند و منتظرند به هم وصل شوند تا همه‌چیز با عقل جور دربیاید.

احساس سنگینی به سراغم می‌آید. قرار نبود اینطور باشد. شاید ساده‌لوحانه به نظر بیاید ولی هیچ‌وقت اضطراب یک زندگی دروغین را

در نظر نگرفته بودم فقط به این فکر کرده بودم که خلاص شدن از روری چه حسی خواهد داشت.

حالا اینجا هستم. خلاص شدم ولی از آزادی دورم.

...

صبح شنبه، زود از خواب بیدار می شوم. ماست وانیلی می خورم و روری و بروس را تماشا می کنم که روی سخنرانی من بحث می کنند که آیا یک نسخه ی پرینت شده از سخنرانی را که روری برایم نوشته بعد از پایان مراسم منتشر کنند یا خیر. بروس - بله. روری - خیر.

و سپس:

روری کوک:

وقتی چارلی را ملاقات کردی چه گفت؟

صاف می نشینم، با احتیاط ماستم را کنار می گذارم و منتظر جواب بروس می مانم.

بروس کورکوران:

همان کاری را که خواستی کردم. توضیح دادم که شما از مرگ کلر به قدری رنجور هستید که نتوانستید خودتان به شخصه بروید. الان مطرح کردن این قضیه خیلی فرصت طلبانه است. اینکه بخواهید شرایط محکم توافق نامه ی عدم افشا را نقض کنید. این کارتان ما را وادار به شکایت می کند. کاری که هیچ کدام مان مایل به انجامش نیستیم، به خصوص الان.

روری کوک:

و؟

بروس کورکوران:

فرقی نکرد. می گفت اگر برای سناتوری اقدام کنی رأی دهندگان باید بدانند که دارند به چه جنایتکاری رأی می دهند. اتفاقی که برای مگی

مورتی افتاد باید به صورت عمومی مطرح شود. آدم‌هایی که او را دوست داشتند حق‌شان است از حقیقت آگاه شوند.

و به همین آسانی تمام حدس‌هایم به چیز جدیدی تغییر می‌کند. وقتی نامی از مگی برده می‌شود هجوم آدرنالین را در خودم احساس می‌کنم و با نفسی حبس شده منتظر می‌مانم.

بروس کورکوران:

حالا می‌خواهی چه کار کنم؟

وقتی کلمات در کنار اسمش ظاهر می‌شوند می‌توانم فریاد روری را بشنوم.

روری کوک:

می‌خواهم تو کار لغتی‌ات را انجام بدهی و این قضیه را تمام کنی.

بروس کورکوران:

بسته‌ای آماده می‌کنم تا بینم می‌توانم ساکتش کنم یا نه. سعی کن صبور باشی.

روری کوک:

به تو پول نمی‌دهم که به من بگویی صبور باشم.

سپس می‌روند و ذهنم را درگیر می‌کنند. سعی می‌کنم از رابطه‌ی بین چارلی فلاناگان، روری و مگی مورتی سر دریاورم.

وقتی بچه بودم عادت داشتم با دوچرخه‌ام به آن سوی شهر به محوطه‌ای جنگلی بروم. عاشق پیاده‌روی بودم که انتهایش سرآغاز مسیری کثیف و ناهموار بود که با تکه‌های سایه و آفتاب پیچ می‌خورد و من زیر درختان بلندش که رازدار من بودند می‌راندم.

ولی قسمت محبوبم آن جایی بود که دوباره بیرون می‌آمدم. تمام بدنم بعد از آن مسیر بلند ناهموار می‌لرزید. حسی را که موقع ورود دوباره به

مسیر آسفالتی به من دست می‌داد- اینکه تمام ناهمواری‌ها دوباره صاف می‌شدند را- دوست داشتم.

اکنون، حس همان حرکت را دارم. بعد از چند روز سواری سخت دوباره بیرون آمده‌ام و می‌توانم مسیر پیش‌رویم را ببینم.

یکبار دیگر به سراغ فلشم می‌روم و فایل‌ها را در ردیف «م» پیدا می‌کنم که خیلی ساده به اسم مگز ^{۱۵۵} نام‌گذاری شده است ولی وقتی آن را باز می‌کنم چیز زیادی نمی‌بینم. روری و مگی پیش از وجود اینترنت و ایمیل با هم قرار می‌گذاشتند. پس چیز زیادی به جز تقریباً بیست تصویر اسکن شده از عکس‌ها، یادداشت‌های روی کاغذهای خط‌دار، کارت‌ها و یک دستمال هتل وجود ندارد. هر کدام‌شان با شماره‌ی بی‌معنای IMG نام‌گذاری شده بودند. با کلیک کردن روی آنها از ترس به خودم می‌لرزم. دست‌خط مگی مثل یک اثر انگشت شخصی به آرامی نجوا در گوشم است.

اینکه روری این تصاویر را هنوز بعد از نابود کردن نسخه‌های چاپی نگه داشته است شوکه‌ام نمی‌کند. می‌دانم با تنها روشی که بلد بود دوستش داشت. رابطه‌شان مثل نقشه‌ی یک جاده بود که از روزهای روشن و پرعلاقه‌ی عشق تازه شروع می‌شد و به مسائل پیچیده‌تر می‌رسید. خواندن آنها همچون شنیدن پژواکی از ازدواج خودم است؛ طینی که هم آهنگین است و هم توخالی.

نزدیک انتهای پوشه تصویری اسکن شده را باز می‌کنم که خط‌های آبی و گوشه‌های پاره‌ی یک صفحه‌ی جدا شده از دفتر سیمی را نشان می‌دهد. تاریخش مربوط به چند روز قبل از مرگ مگی است.

روری،

به پیشنهادت درباره‌ی جدا وقت گذراندن در آخر هفته در شمال برای حل و فصل امور خیلی فکر کردم. به نظرم فکر خوبی نیست. برای فکر

کردن به اینکه آیا می‌خواهم باز هم بینمت یا نه به زمان نیاز دارم. آخرین دعوای مان مرا ترساند. زیاده‌روی بود. در حال حاضر، نمی‌دانم می‌توانیم مثل قبل ادامه دهیم یا نه. لطفاً به خواسته‌هایم احترام بگذار. به‌زودی با تو تماس می‌گیرم. فرقی نمی‌کند چه پیش بیاد. همیشه دوستت دارم.

مگی

دوباره یادداشت را می‌خوانم. وقتی شامی را که خیلی وقت پیش با هم داشتیم به یاد می‌آورم احساس می‌کنم مانند چرخشی که از محورش جدا شده است وارد مسیری جدید می‌شوم. مگی می‌خواست آخر هفته بریم به جای خلوت تا به دور از شلوغی‌های شهر با هم صحبت کنیم. ولی مگی نمی‌خواست آخر هفته بیرون بروند و آشتی کنند. می‌خواست جدا شود. می‌دانم وقتی یک زن بخواهد روری را ترک کند اولین واکنش روری چه خواهد بود.

طنزی وحشتناک است اما چه من و چه مگی مورتی برای خلاص شدن از دست روری باید می‌مُردیم.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا اکتبر چهار ماه پیش از حادثه

زیاد طول نکشید تا لیز شروع به سؤال پرسیدن کرد. اول، نظری درباره‌ی بویی در حیاط پشتی بود که نمی‌توانست دلیلش را پیدا کند. بویی که ایوا را مجبور کرد شبانه، وقتی مطمئن بود لیز خوابیده، کار کند.

روز بعد، پس از سه شب متوالی کار کردن، لیز به خاطر سایه‌های سیاه زیر چشمش پرسید: «مریضی؟» ایوا تلاش کرد تا جایی که می‌تواند او را دست به سر کند، بو را گردن همسایه‌های آن طرف کوچه و صورت داغونش را گردن عفونت سینوسی بیندازد.

در چند هفته‌ی کوتاهی که وقفه افتاده بود چشم‌انداز زندگی ایوا تغییر کرده بود. او در تلاش بود تا آن را به حالت عادی برگرداند. زندگی‌اش را در دو محور موازی تصور می‌کرد؛ یکی که در آن زندگی می‌کرد، با کار شبانه در آزمایشگاهش و درخواست‌های دکس و فیش که وقتش را می‌گرفتند و زندگی‌ای که چند هفته پیش داشت. شام با لیز. پنجره‌ای ساده از زمانی که حسی فراتر از تصورش داشت. حسی بهتر و احساس سبکی بیشتر.

و حالا ایوا درحالی که داشت راهش را در بین انبوه افرادی که لباس‌های آبی و طلایی به تن داشتند به بالای تپه باز می‌کرد ذهنش درگیر و چشمانش خشک بود. مسیر به استادیوم مموریال ^{۱۵۶} ختم می‌شد. نزدیک دروازه در صف ماند. چشمش به مأموران امنیتی افتاد که از همه می‌خواستند کیف‌هایشان را برای بازرسی باز کنند. بازویش را به پهلویش فشار داد، شکل بسته‌ی قرص را حس کرد و آن را به آرامی در جیب داخلی کاپشنش گذاشت.

ایوا به هیچ کدام از مشتریانش اطلاع نداده بود که سر کارش برگشته است. مواد را برای فیش درست می کرد ولی تا جایی که به مشتریانش مربوط بود او فعلاً در کارش وقفه انداخته و مدتش نامعلوم بود. تنها هدفش این بود تا جایی که می تواند درباره ی فیش و نحوه ی ساختار سازمانش اطلاعات جمع آوری کند نه اینکه پولی دریاورد که به آن نیازی هم نداشت.

وقتی به جلوی صف رسید کیفش را باز کرد و به چشمان مأموری که محتویات کیفش را بررسی می کرد نگاه کرد؛ یک کیف پول، عینک آفتابی و دستگاه کوچک ضبط صوت. مثل همیشه نفسش را حبس کرد و منتظر بود یک نفر بالاخره دستش را بخواند و خود واقعی اش را ببیند. ولی قرار نبود امروز آن اتفاق بیفتد.

وقتی از ورودی رد شد و وارد استادیوم شد زمین زیر پایش گسترده شد. دو انتهای زمین به رنگ پیراهن زرد تیم کالیفرنیا با پس زمینه ی آبی تیره بود و در مرکز خط پنجاه یاردی علامت تجاری کال قرار داشت. ایوا به مردمی که در اطراف روی صندلی های شان نشسته بودند بی توجهی کرد. در عوض و درحالی که بیشتر از همیشه احساس تنهایی می کرد به آن سوی زمین که گروه های رژه اجرا داشتند و دانشجویها بخش کناری آن را پر کرده بودند خیره شد.

وقتی دانشجوی کارشناسی بود فقط یکبار برای تماشای بازی آمده بود و هر دفعه که به بازی می رفت خاطراتش اذیتش می کرد. وید گفته بود: «بعداً در تونل شمالی بیا به دیدنم.» وقتی آدم های زیادی را آنجا دید که در انتظار بازیکنان بودند شوکه شده بود؛ چاپلوس ها، دنبال کننده ها، دخترانی که موهای شان را ورنانداز و برق لب شان را بررسی می کردند. در جایش ایستاده و مثل همیشه از حاشیه بازی را تماشا می کرد. وقتی وید بیرون آمد چشمانش در بین جمعیت به دنبال او می گشت و او را

دید طوری که گویی می‌درخشید. از میان جمعیت عبور کرد، ایوا را گرفت، بازوانش را به دورش انداخت و او را به بیرون راهنمایی کرد. ایوا بوی صابون وید را که با درختان ماموت دور تا دور استادیوم مخلوط شده بود حس می‌کرد. می‌دانست وقتی وید رابرت او را انتخاب کرده دیگر از دست رفته است. چه دلش می‌خواست چه نمی‌خواست باید او را دنبال می‌کرد.

ایوا اولین بار او را در آزمایشگاه شیمی دیده بود. آن موقع مشغول آزمایش کردن تی‌ای ^{۱۵۷} بود. ابتدا، فکر کرده بود که او آدم نجسب دیگری است که برای نمره‌ی بهتر چاپلوسی می‌کند ولی هر دفعه که وید به او نگاه می‌کرد برق از سرش می‌پرید.

اوایل ترم، ایوا در حال توضیح یک واکنش ساده‌ی شیمیایی بود که وید گفته بود: «چرا داریم این کار رو می‌کنیم؟ کی باید یاد بگیریم که چه عنصری با کلسیم کلرید واکنش نشون می‌ده؟»

ایوا باید حواس وید را دوباره به کار جلب می‌کرد ولی می‌دانست برای جلب توجه‌اش باید آدمی غیرمنتظره باشد. از وید پرسیده بود: «آببات دوست داری؟» سپس به همه‌شان یاد داد چطور کریستال‌هایی با طعم توت‌فرنگی بسازند. روشی ساده که هر کسی می‌توانست آن را در اینترنت پیدا کند.

همه‌چیز این چنین شروع شد. علامتی روی نقشه آغاز سفری را نشان می‌داد که هرگز نمی‌خواست شروعش کند. خیلی زود بعد از قرار گذاشتن‌شان، وید به او فشار آورد که مواد بسازد. ابتدا، مایل نبود ولی درخواستش بسیار ساده بود. ایوا تصمیم گرفت یکبار آن کار را انجام دهد تا وید دست از سرش بردارد. در میان قوانین فیزیک و شیمی، علوم رشته‌ای بود که همیشه در آن احساس امنیت می‌کرد. برخلاف زندگی که می‌توانست تو را در دو سالگی بدون هیچ هشدار یا فرصت دومی در

آسایشگاه دور بیندازد، شیمی پیش‌بینی‌پذیر بود و عملیاتش قطعی. وید کسی بود که همه دوست داشتند به او نزدیک شوند و او می‌خواست به ایوا نزدیک باشد. بنابراین، وقتی دوباره از او خواست تا این کار را کند ایوا قبول کرد. و سپس، یکبار دیگر.

استادیوم در حال پر شدن بود. ایوا به ساعتش نگاه کرد و دستش را درون کیفش برد تا دستگاه ضبط صوت را روشن کند. در آن سوی زمین، گروه رژه طبل‌ها را با ریتم می‌زدند، دقیقاً همانطور که سال‌ها پیش در آن روز دیده بود. مردم اطرافش بیشتر فشار آوردند و احساس خفگی به او دست داد. ایوا سعی کرد خودش را کمی جمع کند تا طاقت بیاورد. باید صبر می‌کرد تا کارش را انجام دهد و آماده باشد. دکس درحالی‌که روی صندلی کناری او می‌نشست پرسید: «خیلی وقته اومدی؟»

«شاید پنج دقیقه.» چشمانش به بالای تپه به سمت تویی رفت که بعد از هر امتیاز گلوله‌ای به سمت درختان روی سکو پرت می‌کرد و یک بئر سفید کالیفرنایی در باد تکان می‌خورد. تپه‌ی تایتواد ^{۱۵۸} به روی هر کس که حاضر بود تا آنجا پیاده‌روی کند و در گِل بنشیند باز بود. بر کلی لعنتی. ایوا گفت: «خدایا، از اینجا متنفرم.»

«پس چیزی که داری بهم بده تا از اینجا بزنیم بیرون.» دکس چرخید، نگاهی به اطراف انداخت و به جمعیت پشتش نگاه کرد. سپس، دوباره به روبه‌رو نگاه کرد. زانوهایش با ریتمی عصبی می‌پرید.

ایوا سرش را تکان داد. «عمرأ. به روش خودم انجامش می‌دیم.» می‌دانست چون فقط دکس گفته بود که کاسترو رفته به معنای نبودن او آن بیرون و زیر نظر نبودن ایوا نیست. کاسترو منتظر بود که خطایی از او سر بزند.

«واقعاً نیازی به نگرانی نیست.»

ایوا گفت: «وقتی من رو در جریان جزییات نمی‌داری نمی‌تونم اعتماد به نفس داشته باشم.» کیفش را از زیر صندلی‌اش بیرون کشید، زیرش را نگاه کرد، برگ‌های پوسیده و پوست آدامس کهنه را از روی آن پاک کرد و در کنارش گذاشت. «باید جزییات رو در اختیارم بذاری. کی دنبال می‌کرد؟ چرا و چی شد که الان دیگه رفته؟»

دکس روی صندلی‌اش خم شد. نگاهش از یک چیز به چیز دیگری می‌جهید، هیچ وقت ثابت نمی‌شد. گفت: «باشه. یه کار گروهی مشترک بود. دی‌ای‌ای ^{۱۵۹} و پلیس محلی دنبال فیش می‌گشتن. سال‌هاست دارن دنبالش می‌گردن. همه چیز دو هفته پیش از هم پاشید.»

ایوا پرسید: «چطور فیش تونسته یه کار گروهی مشترک رو لغو کنه؟» دکس به آن سوی زمین که گروه موسیقی شروع به نواختن نسخه‌ای از فانکی گلد مدینا ^{۱۶۰} کرده بود چشم دوخت. بالاخره گفت: «نظارت براشون خیلی هزینه برداره و تو هم هیچی به دست شون نمی‌دادی. نمی‌تونن تا ابد زیر نظرت داشته باشن. بالا دستی‌ها پول رو برداشتن و وقتی مدرکی در دست نبود دوستان فیش در اداره‌ی پلیس شروع کردن به گله و شکایت از استفاده‌ی بهینه از منابع و بودجه. انتخابی جز بستن پرونده نداشتن.»

ایوا گفت: «خودت به حرف‌هاش گوش کن! مأمورهای فدرال، کار گروهی مشترک. بعد تو بهم می‌گی که نگران نباشم؟» «دارم بهت می‌گم این پرونده بسته شده. باید بی‌خیالش شی.»

ایوا چهره‌ی او را ورنده کرد؛ در اطراف خط چانه‌اش پوست صاف‌تری داشت، خط لبخندش دور چشمان و دهانش را قاب گرفته بود. دوازده سال بود که دکس را می‌شناخت و امروز با همیشه فرق می‌کرد.

در همان لحظه توپ، گلوله‌ای در کرد و تیم کالیفرنیا از تونل شمالی بیرون دویدند و چیزی نمانده بود که دکس از روی صندلی‌اش پرید. او با بلند شدن بقیه‌ی جمعیت پرشش از روی صندلی را لاپوشانی کرد. گروه موسیقی شروع به نواختن آهنگ جدید جنگی کرد ولی ایوا گول نخورد. پرسید: «حالت خوبه؟»

دکس گفت: «آره» دستانش را در جیبش فرو کرد و دوباره سر جای‌شان نشستند. پانزده دقیقه‌ی اول بازی شروع شد. «کمی حواسم پرت شد.»

«همین الان گفתי همه چی روبه‌راهه. این چه وضعیه دکس؟» سرش را تکان داد. «چیزی نیست. فیش داره درباره‌ی اون مردی که بهت گفتم تحقیق می‌کنه. همون دوستم که بریتانی رو معرفی کرد.» «تو در خطری؟»

دکس خنده‌ای توخالی کرد و با چشمانی غمگین به او نگاه کرد: «کی نیستم؟»

در بین دو نیمه، به ردیف اول بالکن رفتند. وقتی مردم به سمت سرویس‌های بهداشتی یا بوفه‌های غذا می‌رفتند، ایوا و دکس به سمت درهایی با برجسب کلوپ استادیوم به راه افتادند. ایوا نشانش را جلوی در به نگهبان داد و او بعد از اسکن کردن کارت آنها را به داخل راه داد. وقتی ایوا دکس را به اتاق بزرگ طبقه‌ی بالا که رو به محوطه‌ی دانشکده و سرتاسر خلیج سانفرانسیسکو و پل گلدن گیت در دوردست‌ها بود راهنمایی می‌کرد سر و صدای استادیوم دیگر به گوش نمی‌رسید.

دکس گفت: «می‌رم نوشیدنی بگیرم.» ایوا را ترک کرد. او از پنجره به بیرون خیره شد و به روزی دیگر فکر کرد؛ به دفتری تقریباً با چنین منظره‌ای. روح وید رابرت هنوز دنبالش می‌کرد.

قشنگ‌ترین دفتر کاری بود که ایوا در تمام این سال‌ها در برکلی دیده بود. در نوک تپه و در بالای محوطه‌ی دانشکده بود. پنجره‌اش به سراسر پل گلدن گیت و هر آنچه در پشت آن بود دید داشت. ساعت دیواری در گوشه‌ای تیک‌تاک می‌کرد و سرنوشت ایوا را در هر ثانیه اندازه می‌گرفت. درحالی که مدیر پرونده‌اش را ورق می‌زد ایوا دوباره نگاهی به در انداخت و به این فکر می‌کرد که وید چه وقت با بخششی که قولش را داده بود ظاهر می‌شد.

مدیر سرش را بلند کرد و گفت: «می‌بینم که دانشجوی بورسیه هستی.» منتظر بود تا ایوا حرفش را تأیید کند. ایوا به بینی او زل زد؛ منقاری تیزی که دو عدسی روی آن قرار داشت، و چیزی نگفت. رئیس به مطالعه‌اش ادامه داد. «از سن جو به این شهر اومدی؟»

اولین کورسوی ترحم. تقریباً می‌توانست زمانش را حدس بزند. وقتی مردم می‌فهمیدند که در آسایشگاه بزرگ شده بود، یا یک قدم به عقب برمی‌داشتند یا یک قدم به جلو. ولی این مسأله تقریباً همیشه دیدشان نسبت به او را تغییر می‌داد. شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به سمت در نگاه کرد. «همه‌چیز در پرونده هست.» لحنش تندتر از چیزی بود که قصدش را داشت. آرزو کرد ای کاش می‌توانست حرفش را پس بگیرد و از نو شروع کند. به او بگوید که چقدر به زندگی دانشجویی‌اش وابسته شده و برکلی برایش جایی بود که استعدادهای نهانی‌اش را رخشان کرده و شانه‌هایش را لمس می‌کرد. ولی ایوا هیچ‌وقت نتوانسته بود صادقانه حرف بزند. چیزی نگفت و منتظر اتفاقات بعد ماند.

او گفته بود: «احمقانه‌ست که همه‌چیز رو به خاطر ساختن مواد در آزمایشگاه شیمی دور بندازی.»

وقتی در باز شد ایوا از جواب دادن نجات پیدا کرد. دستیار مدیر، وید را به داخل راه داد. نفسی که ایوا حبس کرده بود آزاد شد. وید به او قول داده بود که به مدیر بگوید ساختن مواد فکر خودش بوده است و تمام تقصیرها را گردن بگیرد. به عنوان بازیکن خط حمله‌ی تیم فوتبال، جریمه‌ای ناچیز می‌شد، شاید محرومیت از یک بازی، ولی نه چیزی که حرفه‌اش را از بین می‌برد.

ولی وقتی دید وید همراه با مربی گریسون^{۱۶۱} وارد شد آسودگی‌اش از بین رفت. ایوا فقط تصویر او را در روزنامه دیده بود یا یکبار او را مثل مورچه‌ای کوچک که در حاشیه‌ی زمین می‌دوید تماشا کرده بود. تنها بازی‌ای بود که رفته بود و آن هم به درخواست وید بود. می‌خوام دوست صمیمی‌م بازی رو ببینم. همان کلمه‌ی دوست صمیمی باعث شد که برود. ایوا هیچ‌وقت به کسی تعلق نداشت. نه دختر کسی بود، نه دوست و قطعاً نه دوست صمیمی کسی. خیلی احمق بود که باور کرده بود وید با همه فرق می‌کند و آن خیانت ضربه‌ی مهلکی به او وارد کرد.

...

دکس درحالی که یک لیوان یکبار مصرف پلاستیکی نوشیدنی به او می‌داد، گفت: «فقط سفید داشتن.» ایوا چشم از منظره برداشت و به زمان حال برگشت. اعتقاد داشت از خاکستر بلند شده و زندگی‌ای برای خودش دست و پا کرده بود. ولی همه‌اش یک خیال بود. یک توهم. هیچ چیزی تغییر نکرده بود. دکس پا به جای وید گذاشته و همه چیز مثل اولش ادامه پیدا کرده بود فقط در مقیاسی بزرگ‌تر.

دکس از لیوانش نوشید و اخم‌کنان پرسید: «سالانه چقدر خرج نوشیدن نوشیدنی‌های مزخرف می‌کنی؟»

مذاکره درباره‌ی نوشیدنی آخرین چیزی بود که ایوا می‌خواست. «گاهی به این فکر می‌کنم که آیا پیش او مده فیش رو بینم و ندونم. شاید اون

یکی از خیرین اونجا باشه.» به گروهی از مردهای پیر اشاره کرد که با لباس‌های آبی تیره و طلایی نزدیک جام جمع شده بودند. «واقعاً هم با عقل جوردرمی‌آد. که در ملأعام مثل اونجا مخفی شه.» دکس از بالای لیوان پلاستیکی‌اش به او زل زد و ایوا ادامه داد: «تو می‌شناسیش. چه شکلیه؟»

دکس شانه بالا انداخت. «یه آدم معمولی، فکر کنم. چیز خاصی در موردش نیست. اگه عصبانیش کنی مثل چی ترسناک می‌شه.» لرزی به جاناش افتاد و به سمت ایوا برگشت تا او را ببیند. قیافه‌اش ناراحت بود. «دیگه الان شروع به سؤال پرسیدن نکن.»

ایوا کمی از نوشیدنی‌اش را نوشید. مزه‌ی تند و تیزش انتهای گلویش را سوزاند. «نگران نباش، می‌دونم نمی‌تونی چیزی بهم بگی. ولی به این فکر می‌کردم که بعد از اینکه قرص‌ها رو بهت بدم ممکنه چه اتفاقی بیفته. تابه‌حال هیچ‌وقت بهش فکر نکرده بودم که ممکنه ردش به من برگرده. پزشکی قانونی کارهای عجیب و غریبی می‌کنه.»

«اگه نگران اونی باید بگم که این قضیه محلی نمی‌مونه.»

«فکر کنم نگرانی‌م اینه که تو چی رو محلی می‌دونی؟ ساکرامنتو ۱۶۲؟

لس آنجلس؟ دورتر؟»

دکس قبل از اینکه لیوانش را در سطل زباله بیندازد جرعه‌ای دیگر نوشید. «بیا این بحث رو تموم کنیم و از اینجا بزنیم بیرون.»

آنها از راهروی جانبی به سمت سرویس بهداشتی قدم زدند. روی درِ آنجا علامت بدون جنسیت قرار داشت. هر دو پشت سر یک مادر و بچه‌ی کوچکش ایستادند. پیرمردی خارج شد و مادر و بچه داخل رفتند و در را پشت سرشان قفل کردند. خدمه‌ای در راهرو از کنارشان رد شد و گفت: «اگه می‌خواین سرویس بهداشتی‌های بزرگ‌تری در اون ضلع قرار دارن. نیازی به صبر کردن نیست.»

دکس و ایوا لبخندی زدند و متقاعدش کردند که مشکلی ندارند. بعد از پنج دقیقه و گریه‌هایی از پشت در، بالاخره نوبت ایوا شد. در را قفل کرد و ضبط را در کیفش بررسی کرد و از اینکه دکس چیز زیادی نگفته بود اعصابش خرد بود. به دیوار تکیه داد. سرمای کاشی‌ها به داخل آستینش نفوذ می‌کرد. او در تلاش بود تا ببیند چه سؤالی می‌توانست بپرسد، چه کار می‌توانست بکند تا دکس چیز دقیق‌تری به او بگوید. مواد به کجا فرستاده می‌شد و چه کسی آنها را می‌خرید. جزییاتی در مورد فیش که بتواند با آن معامله کند. بالاخره سیفون را کشید و بعد از اینکه دستش را شست و خشک کرد بسته‌ی کادوپیچ شده‌ی روشن مواد را بیرون آورد.

آن را روی جاحوله‌ای گذاشت و خارج شد تا دکس بعد از او وارد شود. وقتی دکس بیرون آمد به کاپشنش چند ضربه‌ی آرام زد و گفت: «امیدوارم ناراحت نشی ولی ترجیح می‌دم نیمه‌ی دوم رو نمونم.» ایوا گفت: «می‌فهمم.» با خروج از کلوپ به سمت پله‌ها رفتند تا از استادیوم خارج شوند.

بیرون استادیوم مکثی کردند. دکس گفت: «بین، هر دومون کمی نگرانیم و بهت حق می‌دم که بخوای محتاط باشی.» به استادیوم پشت سرشان اشاره کرد که بازی شروع شده بود. «تا وقتی حس بهتری داشته باشی با روش تو کار رو پیش می‌بریم.»

ایوا به او نگاه کرد. دکس حالا که چیزی را که می‌خواست به دست آورده بود قیافه‌اش آرام‌تر شده بود. هم شریکش بود و هم کسی که گرفتارش کرده بود. هم محافظ و هم زندانبانش. صرف نظر از رفتارش، دکس دوست او نبود. باید به خودش یادآوری می‌کرد که او نگران آسایشش نبود: دکس نگران خودش بود.

لبخندی تشکرآمیز زد و گفت: «ممنون، دکس.» دکس تا زمانی که فکر می‌کرد می‌تواند او را کنترل کند متوجه نمی‌شد که ایوا در حال کنترل او است.

...

دیرتر در همان شب، ایوا به جای کار کردن جلوی رایانه‌اش نشست و به صفحه‌ی جست‌وجوی خالی زل زد. استادیوم رفتن امروز باعث شد به یاد بیاورد که تنها نشستن در آنجا چه حسی داشت. اینکه هیچ‌کسی را نداشت تا برای او بجنگد و بگوید: «ایوا آدم خوبی.» اون حق به فرصت دوباره رو داره.» او با خودش فکر کرد آیا اصلاً داشتن فرصت دوباره برایش امکان‌پذیر بود یا نه. حرف‌های لیز دوباره به سراغش آمد. قدرت در داشتن اطلاعات. لیز در حال عبور از حد و حدودی بود که ایوا برای خودش ساخته بود و اطمینان نداشت این کار باعث احیای آن می‌شود یا همه‌چیز را نابود می‌کند.

ایوا سعی کرد خودش را برای بدترین نتیجه آماده کند؛ مادرش درمان شده و با خانواده و دوستانش زندگی شادی داشت. اسم کامل مادرش را در کادر جست‌وجو وارد کرد. تنها نور درون اتاق، تصویر روشن صفحه‌ی رایانه‌اش بود که به صورتش می‌تابید. بیرون خانه ماشینی به آرامی رد شد و لاستیک‌هایش روی پیاده‌رو آرام صدا دادند. سپس، سکوت همراه با جیرجیر بی‌وقفه‌ی جیرجیرک‌ها همه جا را پر کرد. گزینه‌ی برگشت را زد.

فهرستی بلند از نتایج نمایان شد؛ ریچل آن‌جیمز در فیس‌بوک. تصاویر، تویتر، یک ریچل آن‌جیمز در دانشکده‌ای در نبراسکا^{۱۶۳}. به پایین صفحه آمد و روی لینک مردم‌یابی رایگان کلیک کرد که هجده تطابق احتمالی را نشان می‌داد. ولی سن هیچ‌کدام تطابق نداشت. مادرش باید

در اوایل پنجاه سالگی باشد. این آدم‌ها یا خیلی جوان و یا خیلی پیر بودند.

بدنش از نگرانی می‌لرزید، حتی بیشتر از وقتی که در حال انجام پراسترس معامله‌ی مواد بود. وسوسه شده بود که ادامه ندهد، لپ‌تاپش را ببند، به سر کارش برگردد و همه‌چیز را فراموش کند. ولی به سمت جست‌وجوی دیگری رفت و عبارت آگهی درگذشت ریچل آن‌جیمز، کالیفرنیا را وارد کرد.

این دفعه اولین لینک در نتایجش بود. بند کوتاهی از یک روزنامه‌ی محلی در ریچموند ^{۱۶۴} بود که چند مایل با شمال برکلی فاصله داشت. هیچ جزییاتی در مورد مرگش وجود نداشت فقط سال مرگ و سنش نوشته شده بود؛ بیست‌وهفت سال. ریچل توسط پدر و مادرش زنده مانده بود، نانسی ^{۱۶۵} و اروین جیمز ^{۱۶۶} ساکن ریچموند کالیفرنیا و برادرش، مکسول ^{۱۶۷} (۳۵). هیچ نامی از او، نوه‌ای که نمی‌خواستند، نبود.

ایوا به صفحه‌ی نمایش رایانه خیره شد و صدای جریان خون در گوشش را می‌شنید. او هشت ساله بود. سعی کرد کودکی‌ای را که به یاد داشت با اطلاعات جدید تطبیق دهد؛ زمانی را که با کارمن و مارک بود، برگشتش به صومعه، وقتی راهبه‌ها دوباره سراغ خانواده‌اش را گرفتند. در همان میان مادرش مرده بود و پدر بزرگ و مادر بزرگش، نانسی و اروین، که از کابوس نگهداری دختر معتادشان خلاص شده بودند باز هم در جواب پذیرش او گفته بودند نه.

به سرش زد که آگهی فوت را چاپ کند، از پله‌ها پایین برود، در خانه‌ی لیز را بزند و از او بپرسد که چگونه اینها برایش قدرت می‌شوند. تا جایی که می‌دانست این اطلاعات مثل هزاران برش کوچک بود که پوستش را

سوراخ می‌کرد؛ دردی بدون مرکز، مانند تابشی از آتش بود که او را می‌سوزاند.

ولی در عوض، جست‌وجویش را پاک کرد و لپ‌تاپش را بست. در تاریکی نشست و دست به کار شد تا این طرد شدن جدید، این دلشکستگی، را در کنار بقیه جای دهد.

کلر

شنبه، ۲۶ فوریه

دروغ روری درباره‌ی آخر هفته‌ی آخرش با مگی جالب است ولی از نظر قانونی دال بر متهم بودن نیست. هرچند وقتی داستان را برای من بازگو می‌کرد خودش را دلسوز نشان می‌داد. به هر حال، من و دوست صمیمی جدیدش نمی‌توانیم حدس بزنیم که چرا مگی نظرش عوض شد و او را ترک کرد. ولی اشاره‌ی مگی به دعوای وحشتناک‌شان لرزی به جانم می‌اندازد چون می‌دانم خشم روری به چه صورت است و مگی چقدر راحت می‌توانست به پایین پله‌ها سقوط کند.

ولی آن یادداشت چیزی جز دعوای‌شان را ثابت نمی‌کند. مطلبی که همان موقع نیز به صورت گسترده گزارش شده بود. آنچه اذیت می‌کند این است که چارلی فلاناگان با آن آخر هفته‌ی ۱۹۹۲ چه ارتباطی دارد. کلید حل همه‌ی این معماها همین است. شاید او مسئول پرداخت‌هایی بود که عمه ماری راجع به آنها گفته بود، همان‌هایی که از حساب مؤسسه به صورت غیرقانونی جابه‌جا می‌شدند.

نگاهی سریع به ساعت می‌گوید که فقط نیم ساعت زمان دارم تا کلی را ملاقات کنم. پس، به آشپزخانه می‌روم و نوشابه‌ای رژیمی را از یخچال برمی‌دارم و کمی می‌نوشم. از پنجره‌ی پشتی به بیرون خیره می‌شوم. درحالی که منتظرم کافئین وارد رگ‌های خونی‌ام شود چارلی را تصور می‌کنم که هر آنچه را دارد در رسانه‌ها منتشر می‌کند. افشای بزرگ در نیویورکر، ونیتی‌فر، نیویورک‌تایمز. افشایی که قدرت را به کلی از روری می‌گیرد. می‌دانم که زیاده‌روی است ولی خیالش هم به من انرژی می‌دهد.

قوطی را روی پیشخان می‌گذارم و به طبقه‌ی بالا می‌روم تا شلواری مشکی و پیراهنی سفید پیدا کنم.

وقتی به کافی شاپ می‌رسم، کلی آنجا در ماشینش منتظر است. در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.

کلی می‌پرسد: «آماده‌ای؟»

«بزن بریم.»

وقتی به آخر خیابان می‌رسیم گوشی کلی زنگ می‌خورد. پشت گوشی می‌گوید: «جاسینتا^{۱۶۸}، دارم می‌رم سرکار، تو راهم.» برای لحظه‌ای گوش می‌دهد و بعد ناسزاگویان می‌گوید: «باشه، پنج دقیقه دیگه اونجام.» تلفن را قطع می‌کند، دور می‌زند و می‌گوید: «ببخشید، دخترم جاسینتا، سر این پروژه‌ی تاریخچه‌ی هنر کار می‌کرد و وسایل پوسترش رو در صندوق عقب من جا گذاشته.»

به او می‌گویم: «مشکلی نیست.»

«معمولاً می‌ذارم خودش برای کارهایش تلاش کنه ولی داره با یه نفر دیگه همکاری می‌کنه. نمی‌خوام به خاطر بی‌دقتی جاسینتا اونم تنبیه بشه.» آهی می‌کشد. «این پروژه از روز اول برامون دردسر بوده.»

«چی هست؟»

«قیاس و تضاد دو هنرمند قرن بیستم. تحویل کنفرانس شفاهی با تصویر.» چشم‌غره‌ای می‌رود. «برکلی تحصیلات هنریش رو خیلی جدی می‌گیره.»

«دخترت چند سالشه؟» به کلی نمی‌خورد که بیشتر از بیست و چند سال داشته باشد.

«دوازده.»

به من نگاهی می‌اندازد و قیافه‌ی شوکه‌ام را می‌بیند. «وقتی هفده سالم بود باردار شدم.»

«حتماً برات سخت بوده.»

کلی شانه بالا می اندازد. «مادرم وقتی فهمید حامله‌م چیزی نمونه بود من رو بکشه. ولی سخت دست به کار شدیم.» پشت چراغ قرمز توقف می کنیم. او نگاهی به من می اندازد. «مامانم تکیه گاه منه. بدون اون نه می تونستم سرکار برم نه درس بخونم. اون و جاسینتا خیلی صمیمی‌ان. وقتی عصبانی می شم و چشم غره می رم، مامانم و جاسینتا با هم مرموزانه می خندن.»

می گویم: «باید سرت شلوغ باشه. دو جا سرکاری می ری و دانشجو هم هستی.»

وقتی چراغ سبز می شود کلی لبخندی می زند: «گمونم. ولی همیشه کار کردم، بهش عادت کردم. صبح های زود در کافی شاپ شیفت دارم. در طول روز هم می رم سر کلاس. شب ها و آخر هفته ها هم برای تام^{۱۶۹} در مراسم های آشپزی ش کار می کنم. دارم پول پس انداز می کنم که من و جاسینتا برای خودمون خونه بگیریم. الان با مامانم زندگی می کنیم و خیلی شلوغه.»

لبم را می گزم تا به او نگویم که برای رفتن عجله نکند.

...

خانه ی کلی در محله ای کوچک است با ساختمان های یک طبقه که بسیار شبیه خانه ی مادرم در پنسیلوانیاست. می توانستم چشمانم را ببندم و فکر کنم که به خانه برگشته ام. وقتی وارد جاده شان می شویم کلی به من رو می کند و می گوید: «بیا تو و با خونواده ام آشنا شو.»

مردد می شوم. می دانم که باید در ماشین بمانم. من یک پیشخدمتم در بین پیشخدمت های دیگر با لباس های سیاه و سفید در مراسم و این موضوع با روبه رو شدن با خانواده ی با اسم و رسم کلی و دست دادن خیلی متفاوت است. با این حال، اگر درخواستش را رد کنم خیلی عجیب می شود.

اینکه چقدر دلم می‌خواهد وارد آن خانه شوم دستپاچه‌ام می‌کند. بعد از روزهای زیادی که در تنهایی گذرانده‌ام دلم می‌خواهد در آشپزخانه‌ی کسی بنشینم و درباره‌ی هنر صحبت کنم. بالاخره می‌گویم: «یه چیزایی در مورد تاریخچه‌ی هنر می‌دونم. شاید بتونم کمک کنم.»

کلی می‌گوید: «هر کمکی رو که از دستت بریاد نیاز داریم.» دقیقاً به همان صورت است که تصور می‌کردم. اتاق نشیمن باریک با فقط یک مبل، یک صندلی راحتی و یک تلویزیون. داخل راهرویی باز آشپزخانه‌ای کوچک است و در قسمت پذیرایی دو دختر نشسته و روی میز خم شده‌اند. در پشت اتاق نشیمن راهرویی کوتاه است که احتمالاً به چند اتاق خواب و یک سرویس بهداشتی راه دارد. خانه‌ی مادرم نیز چنین حالتی داشت، گوشه‌هایش فرسوده و خدشه‌دار بود ولی جلا داده شده بود تا براق شود. می‌توانم هر سه نفرشان را اینجا در شب تصور کنم، هر کدام در جای موردعلاقه‌شان؛ مادر کلی روی صندلی، کلی و جاسینتا هر کدام در یک طرف مبل. پاهای‌شان در هم گره خورده است طوری که من و ویولت عادت داشتیم تلویزیون ببینیم.

درحالی‌که قابلمه‌ها روی گاز می‌جوشند و هوا پر از عطر رزماری و مریم‌گلی است خانمی مسن‌تر کنار پیشخان ایستاده و سبزی خرد می‌کند.

وقتی وارد می‌شویم یکی از دخترها سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «بیخشید، مامان.»

کلی من را به داخل آشپزخانه راهنمایی می‌کند و می‌گوید: «بیا کمی آداب معاشرت رو تمرین کنیم، جاسینتا. ایشون ایوا هستن.» می‌گویم: «از آشنایت خوشوقتم.»

جاسینتا لبخند می‌زند و می‌توانم در چشمان قهوه‌ای و استخوان‌های تیز گونه‌اش کلی را ببینم. «منم از آشنایت خوشوقتم.»

«و دوستش مل ۱۷۰.»

آن یکی دختر دستش را نصف و نیمه بلند می کند و تکان می دهد.
سپس، رو به کلی می کند و می گوید: «ممنون که برگشتی، کلی.»
کلی شانه اش را می فشرد و می گوید: «فقط به خاطر تو، مل.»
زن مسن تر از پشت پیشخان کنار می آید و وارد صحبت می شود:
«بیخشید نتونستم قبل از رفتنت باهاش چک کنم.» نگاهی به جاسینتا
می اندازد. «بههم گفت همه ی چیزهای لازم رو داره.»

کلی به من رو می کند و می گوید: «ایوا، ایشون مادرم مریلینه ۱۷۱.»
خودم را آماده می کنم. منتظرم برقی از آشنایی در چشمانش بینم؛ حس
سؤال پرسیدن. می دانم هر وقت آدم جدیدی را ملاقات کنم این چنین
خواهد بود ولی او لبخند می زند و قبل از دست دادن با من دستانش را با
حوله ای خشک می کنم. «از دیدنت خوشوقتم.»

از شدت قدرت باور جا می خورم. چطور این حس از شخصی به
شخصی دیگر منتقل می شود. کلی باور دارد من ایوا هستم و حالا
مادرش هم بدون هیچ سؤالی باور کرده است. به آنها نگاه می کنم.
رابطه شان مانند کاپشنی قدیمی و مورد علاقه است که به دورم می پیچد.
دلم می خواهد پشت میز غذاخوری شان بنشینم و هرگز آنجا را ترک
نکنم. به دخترها می گویم: «بگین برای پروژه تون چی انتخاب کردین.»
جاسینتا لپ تاپش را جابه جا می کند تا من بتوانم روی صفحه دو نقاشی
را در کنار هم بینم. شروع اشتباه اثر جَسپر جان ۱۷۲ و پسر و سگ در
یک جانی پمپ اثر ژان میشل باسکیا ۱۷۳.

می گویم: «انتخاب های عالی ای هستن. باسکیا در خیابون های نیویورک
به عنوان هنرمند دیوارنگاری شروع به کار کرد تا به بی عدالتی های

اجتماعی‌ای که می‌دید و تجربه می‌کرد انتقاد کنه. به خاطر اون امروزه دیوارنگاری یه هنر قانونیه.»

جاسینتا می‌گوید: «گمونم یه چیزهایی راجع بهش خوندیدم. ولی همه چی با هم قاطی شده. این پروژه پدرمون رو درآورده.»

مریلین هشدار می‌دهد: «جاسینتا.»

«بیخشید، مامان بزرگ. آخه... بین چقدر با هم متفاوتن. پیدا کردن تضادهاشون راحت‌تر ولی کجاشون شبیه؟ شبیه نیست. اصلاً.»

روی صندلی در کنارشان می‌نشینم و آرنجم را روی میزی می‌گذارم که مثل میز مادرم لق می‌زند. «اینم یه راهنمایی. رو تصاویر کلید نکن. هنر همه‌اش در مورد احساسه. معلم‌ها می‌خوان بدونن که از این چی برداشت می‌کنین و با زندگی خودتون تطبیق می‌دین. کاملاً بستگی به تصور و تحلیل خودت داره. پس، ازش لذت ببر.» حس می‌کنم در زمان سفر کرده‌ام؛ تابش نور از پنجره به داخل، بوی خوشایند غذای در حال پخت در اتاق، صدای اطمینان‌بخش مریلین در پشت سرمان که در یخچال را باز می‌کند و در بین ظرفشویی و گاز در حال حرکت است. تمام تکه‌های من در فضای اطرافم درست در سر جایش قرار می‌گیرد.

پنج دقیقه‌ی دیگر برای پر کردن کم و کاستی‌های تحقیق‌شان به آنها کمک می‌کنم. پیشنهاد می‌دهم هر هنرمند، کودکی‌شان و تأثیرهای اولیه‌شان را برای آنها توضیح می‌دهم تا اینکه کلی می‌گوید وقت رفتن است. وقتی از جاده‌ی شخصی‌شان خارج می‌شویم می‌گوییم: «از خونواده‌ت خوشم می‌آد.»

کلی لبخند می‌زند. «ممنون. بچه بزرگ کردن اونم زیر گوش مامانم همیشه راحت نیست. چون وقتی که خیلی جوون بودم جاسینتا رو به دنیا آوردم مامانم گاهی یادش می‌ره که من مادر جاسینتام، نه اون. از کمکش ممنونم ولی اون خونه برای هر سه تامون خیلی کوچیکه.»

می‌خواهم به او بگویم که پیچیدگی زندگی شلوغ‌شان باید برایش مایه‌ی آرامش باشد نه موجب آزار. آنقدر برای تغییر در خودم عجله داشتم که نمی‌دانستم دارم تکه‌ای از قلبم را از جا می‌کنم. فکر می‌کردم خانواده‌ام همیشه آنجا خواهند بود، در انتظار من. گاهی می‌توانم خودم را گول بزنم که مادر و خواهرم ویولت هنوز در خانه‌مان هستند، پیش هم هستند و منتظرند که بالاخره من به خانه برگردم.

...

وقتی به ورودی آزادراه می‌رسیم کلی می‌پرسد: «چطور همه‌ی اون چیزها رو می‌دونستی؟»

بیشتر راه ساکت بودم. ذهنم هنوز در خانه‌ی کلی است که پشت آن میز نشستم. احساس می‌کنم هر چه بیشتر می‌رانیم، بیشتر از خودم دور می‌شوم. قرار است چه کسی باشم؟

«رشته‌ام در کالج تاریخ هنر بود.» فکر نکنم با گفتن این موضوع زیاد خطر کرده باشم. گفتن حقیقت حس خوبی دارد.

کلی با تحسین نگاهم می‌کند. «باید در موزه یا مؤسسه حراجی دنبال کار بگردی.»

می‌گویم: «پیچیده‌ست.» ناگهان می‌ترسم اگر بیشتر حرف بزنم همه‌چیز را به او لو بدهم.

کلی می‌خندد. «یکی رو نشونم بده که زندگی‌ش پیچیده نیست.» وقتی جواب نمی‌دهم می‌گوید: «اصراری نیست. می‌فهمم.»

قبل از اینکه دروغ بگویم بالاخره اعتراف می‌کنم: «دارم یه ازدواج بد رو ترک می‌کنم. در خونه‌ی یکی از دوستان بچگی‌م که در مسافرته قایم شدم. موقته، تا وقتی ببینم بعدش باید چیکار کنم. ولی شوهرم دنبال می‌گرده، واسه همین دیگه نمی‌تونم در رشته‌ی خودم سرکار برم.»

ماشین مانند یک لایه‌ی محافظتی عمل می‌کند، وقتی در آزادراه به سمت اکلند می‌رانیم امن و گرم است. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم؛ به مردمی که در ماشین‌های اطراف مان هستند. چه رازهای زیادی که در سرشان می‌گذرد. هیچ‌کس قرار نیست به راز من دقت کند و تا جایی که به کلی مربوط است، داستان من صدها بار تکرار شده است. می‌گوید: «ترک کردن خیلی شجاعت می‌خواد.»

جواب نمی‌دهم. کاری که من کردم هیچ حس شجاعت و دلیری به من نمی‌دهد. کلی به سمت کنسول وسط ماشین دست دراز می‌کند و دستم را می‌فشرد. «خوشحالم که اینجاایی.»

...

کلی وقتی گفت مهمانی امشب بزرگ بود شوخی نمی‌کرد. دوازده نفر از ما برای تدارکات این مراسم استخدام شده بودیم. مراسم در انباری بسیار بزرگ در مرکز شهر اکلند برگزار می‌شد. اتاق عظیمش با حدود چهل میز پر شده است و هر کدام از میزها هشت نفره هستند. وقتی مرا به رئیسش، تام، معرفی می‌کند فقط برای ثانیه‌ای توجهش به من جلب می‌شود و بعد یک نفر از آشپزخانه صدایش می‌کند. وقتی باعجله در حال رفتن است، می‌گویم: «ممنون که بهم کار دادین.»

قبل از اینکه در آشپزخانه غیبتش بزند فریاد می‌زند: «ممنون که در این موقعیت اضطراری به کمک‌مون اومدی. کلی بهت نشون می‌ده چیکار کنی.»

خیلی زود مشغول رومیزی‌ها، چیدمان میزها و گل‌ها می‌شویم. کلی می‌گوید: «ماه‌هاست که منتظر این مراسمم.»

«چرا؟»

چشمانش برق می‌زند. «یه ضیافت برای ای‌های^{۱۷۴} اکلنده.» دور تا دور اتاق را نگاه می‌کند. «چند ساعت دیگه، اینجا پر از ورزشکارهای

حرفه‌ای می‌شه. امیدوارم حداقل یه امضا بگیرم.» بعد به من چشمکی می‌زند. «شاید هم یه شماره تلفن.»

دوباره کنار می‌رود و من را با دستمال تا کردنم تنها می‌گذارد ولی ناگهان نمی‌توانم انگشتانم را به کار بیندازم. نگاهم به در خروجی و کپه‌ی پارچه‌هایم می‌افتد. قبلاً چنین مراسم‌هایی را اداره کرده‌ام؛ با اسم بزرگ در مکانی بزرگ. همیشه یکی از اولین تماس‌ها با رسانه‌ها بود. عکس بیشتر، بهتر.

با دستانی لرزان تا کردن دستمال‌ها را تمام می‌کنم و شروع به چیدن میزها می‌کنم. به خودم یادآوری می‌کنم که الان قیافه‌ام متفاوت است. در شلوار مشکی و پیراهن سفیدم فقط یکی از بی‌شمار کارگران ناشناخته‌ی اینجا هستم که در میان جمعیت حرکت می‌کنم و نامرئی‌ام.

...

پس از گذشت یک ساعت از شروع مهمانی آرام‌تر می‌شوم. عکاس‌ها در ورودی تجمع کرده بودند و از افرادی که وارد می‌شدند عکس می‌گرفتند. حالا، فقط دو نفرشان داخل هستند که دوری کردن از آنها آسان است. حس می‌کنم دوباره فشار از روی سینه‌ام برداشته شده است و در این فضای بزرگ با باز کردن راهم پیش‌غذا و دستمال تعارف می‌کنم. برخی لبخند می‌زنند و تشکر می‌کنند درحالی‌که برخی دیگر بدون هیچ ارتباط چشمی یا قطع کردن گفت‌وگوی‌شان آنچه را تعارف می‌کنم برمی‌دارند.

از اینکه این کار چقدر جسمانی است شوکه می‌شوم.

کلی درحالی‌که با ظرفی از گیل‌اس‌های کثیف از کنارم رد می‌شود و به آشپزخانه می‌رود، می‌گوید: «تو ذاتته.»

استخوان شانه‌ام را ماساژ می‌دهم. «به نظر خیلی آسون می‌آد. غذا رو اینور اونور ببر، در پس‌زمینه بمون.» به مارسِی^{۱۷۵} آشپز فکر می‌کنم که

در نیویورک از او استفاده می کردم. زنی ریزجثه بود با ظرافت جکی
کندی^{۱۷۶} ولی قیافه‌ی یک سگ بولداگ را داشت. تمام کسانی که
برایش کار می کردند به او احترام می گذاشتند و این استعداد را داشت
که هر مراسمی را بدرخشاند. کارکنانش همیشه بی عیب و نقص بودند
ولی تا امشب نمی دانستم که چقدر سخت کار می کردند. به این فکر
می کنم که ماری در مورد مرگ من چه فکری می کند. آیا برای مراسم
تدفینم آشپزی می کند؟

...

درحالی که در میان میهمانان می چرخم و صدف پیچیده در گوشت
تعارف می کنم از کنار زنی زیبا می گذرم که لباس آبی تنگی به تن
دارد. زن با صدای آرام با مردی قوی هیکل که باید یکی از بازیکنان
باشد در حال مشاجره است.

او با عصبانیت می گوید: «بس کن، دانی^{۱۷۷}.»
«بهم نگو چه کاری بکنم، لعنتی.»

اعصابم به طور غریزی به هم می ریزد حتی با اینکه می دانم با من حرف
نمی زنند. ولی طوری که کلمات را بر سر زن خالی می کند، با صدایی
زهرآگین، باعث می شود سر به زیر سریع از آنجا دور شوم. ترس
پایانه‌های عصبی ام را در هم می ریزد و باعث می شود پوستم به رعشه
بافتد. می دانم مخاطب چنین عصبانیتی بودن چگونه است. کاش
می توانستم برگردم و به طریقی به آن زن کمک کنم. برایم جای سؤال
است که چند نفر در اینجا می دانند که او چگونه با آن زن برخورد
می کند؛ بازیکنان دیگر، زن‌ها و دوستانشان. همانطور که خیلی از افراد
همین کار را با من کردند، آن‌ها هم می بینند و خودشان را به آن راه
می زنند؟ درباره اش زیر گوش هم پیچ می کنند ولی برای کمک هیچ
کاری نمی کنند؟ از خشم و بی توجهی مردم به مشکلات دیگران ناتوان

می شوم ولی من هم از آنها بهتر نیستم. چنین اتفاقی را می بینم و کاری نمی کنم.

وقتی آنها از من دور می شوند با نگاهم دنبال شان می کنم. جمعیت آنها را در خود می بلعد. مرد دستانش را طوری در پایین کمر زن قرار می دهد که به آسانی می تواند از مواظب بودن به هل دادن تغییر کند.

...

در بین شام، مردی به میکروفون نزدیک می شود، آن را جلوی اتاق می گذارد و جمعیت دست می زنند. سینی ام را برمی دارم، کنار دیوار پشتی می ایستم و گوش می دهم. صدای گوینده ی رادیو را دارد و در مورد سال هایی که در جایگاه ویژه ی استادیوم کار می کرد صحبت می کند. ولی توجهم زود به همان زوج برمی گردد که الان مستقیم جلویم هستند. مرد ابتدا سعی می کند زن را ظاهراً با قول و جملات کلیشه ای ساکت کند ولی او در گتتش نمی رود. خشم زن شدت می گیرد. مضطرب می شوم و منتظرم مرد واکنش نشان دهد. بی صدا به زن التماس می کنم عصبانیش نکن، هنوز فرصت داری به نفع خودت تغییرش بدی. کف دستانم شروع به عرق کردن می کند. نفس هایم بریده بریده می شود. سعی می کنم طولانی تر نفس بکشم. به خودم یادآوری می کنم که همه ی زوجها بحث می کنند فقط چون شوهر من عادت داشت کتکم بزند به این معنی نیست که این مرد هم قرار است او را کتک بزند. با این حال، بدنم همچنان واکنش نشان می دهد و مضطرب و آماده می شود.

مردی که پشت میکروفون است دوباره می خندد. همین امر باعث می شود برای لحظه ای صدای مشاجره ی آنها شنیده نشود ولی وقتی صدای خنده دوباره تمام می شود حرف های شان در سکوت شنیده می شود.

سرها به سمت آنها برمی‌گردد. زن از دانی فاصله می‌گیرد ولی او بازویش را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد. آدم‌های نزدیک‌شان دهان‌شان از حرکت وامی‌ماند. به‌قدری نزدیک هستم که برق ترس را در چشمان آن زن بینم. فقط یک لحظه است ولی آنقدر طولانی است که بدانم این اتفاق قبلاً هم رخ داده است. زن می‌داند چه چیزی در انتظارش است.

بدون فکر، سینی خالی را به زمین می‌اندازم و از دیوار دور می‌شوم. دو قدم بزرگ به سمت‌شان برمی‌دارم تا اینکه در بین آنها قرار می‌گیرم. کاری را می‌کنم که هیچ‌کس هرگز برای من نکرد. کف دستم را روی شانهِ آن مرد می‌گذارم و می‌گویم: «باید ولش کنی.»

باتعجب دستش شل می‌شود. زن بازویش را کنار می‌کشد و آن را می‌مالد. باعصبانیت به پشت سر من و به او خیره می‌شود و می‌گوید: «تو یه دروغگوی عوضی‌ای، دانی.»

با شنیدن صدای زن، افراد بیشتری از سخنرانی سربرمی‌گردانند و به ما سه نفر نگاه می‌کنند.

دانی می‌گوید: «کرسیدا^{۱۷۸}، متأسفم. منظوری نداشتم.»
«دنبالم نیا. بهم زنگ زن. دیگه تموم شد.» مرا هل می‌دهد و به سمت ورودی می‌رود و من بالاخره به عقب قدم برمی‌دارم.
در همان لحظه آنها را می‌بینم؛ سه تلفن همراه که رو به ما در حال ضبط هستند.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا دسامبر دو ماه پیش از حادثه

ایوا نوار ضبط صوت را عقب زد و دوباره به صدای دکس گوش داد. کاری رو که بهش گفته بودیم انجام بده نداد. نمی‌خوام این اتفاق برای تو هم بیفته.

هنوز کافی نبود. پس، تصمیم گرفت گزارشی از کارهایش نگه دارد و تعداد قرص‌هایی را که می‌ساخت و تاریخ تحویل‌شان به دکس را یادداشت کند. نمی‌توانست همیشه با ضبط کردن خطر کند. حتی نمی‌دانست که اصلاً به کار کاسترو می‌آید یا نه. شبیه رانندگی با چشمان کور بود. باید با غریزه و حدس و گمان مسیر را به سمت چیزی که نیاز داشت می‌کشاند.

در همین حین، کوشید به این فکر نکند که اگر لو برود چه اتفاقی می‌افتد. برخلاف تلاشش برای تمرکز کردن، تصاویر مثل یک فیلم پشت پلک‌های بسته‌اش در حرکت بودند و او را در شب از خواب بیدار می‌کردند. ایوا خیس عرق و وحشت زده مطمئن بود که کارش هیچ‌وقت عملی نمی‌شود. قانع شده بود که آنها از قبل می‌دانستند. ولی از آن ترس استفاده کرد و همین موضوع باعث شد او بیشتر کار کند. شب‌های بی‌خوابی‌اش وقتی منتظر بود ببیند که کاسترو برمی‌گردد یا نه، بیشتر و بیشتر شدند. می‌توانست حضور سنگینش در گوشه‌های تاریک و اینکه در انتظار او بود را حس کند. ایوا فقط امیدوار بود وقتی که کاسترو دوباره ظاهر می‌شد آمادگی‌اش را داشته باشد.

یک نفر در طبقه‌ی پایین را زد. او و لیز برنامه داشتند که برای خرید درخت کریسمس در یک مزرعه مخصوص درخت که لیز آنلاین پیدا

کرده بود به خرید بروند. ایوا پیشنهاد لیز را رد کرد، نه یکبار بلکه دوبار. دلایلی آورد که لیز کوتاه بیاید اما او آنقدر اذیت کرد تا ایوا تسلیم شد و به این نتیجه رسید که همراه لیز بودن راحت‌تر از دوری کردن از او است. لیز فقط یک ماه دیگر در آنجا می‌ماند و بعد می‌رفت. برای ترم بهار به پرینستون برمی‌گشت. ایوا سخت تلاش کرد هر دفعه با تصور آپارتمان ساکت و خالی لیز غم جان‌سوزی را که حس می‌کرد نادیده بگیرد ولی اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت ایوا هم خیلی زود از آنجا می‌رفت و دیگر این موضوع اهمیتی نداشت.

باعجله از پله‌ها پایین رفت و در حال باز کردن در کاپشنش را برداشت ولی لیز پشت در نبود. دکس بود.

پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

دکس وقتش را با احوال‌پرسی هدر نداد. در عوض، به خانه‌اش قدم گذاشت و در را با پا پشت سرش بست. قیافه‌اش جدی بود. «چه غلطی داری می‌کنی؟»

ایوا با فکر اینکه یک نفر به نحوی متوجه‌ی نقشه‌اش شده وحشت‌زده شد. آرام گفت: «متوجه نمی‌شم.»

«بسته‌ی هفته‌ی پیش صد تا قرص کم داشت.»

«چی؟ نه. اشتباه می‌کنی.»

دکس گفت: «نه اشتباهت رو گند بزنن. ایوا داری چه خاکی تو سرت می‌ریزی؟ می‌خواهی خودت رو به کشتن بدی؟»

ایوا سرش را تکان داد. از اینکه بتواند دکس را متوجه کند و قبل از آمدن لیز او را از خانه‌اش بیرون کند ناامید شده بود. گفت: «خسته‌م. نمی‌خوابم. حتماً اشتباه شمردم.» نمی‌توانست خستگی کمرشکنی را که در یک زمان دو آدم کاملاً مختلف بودن به او تحمیل می‌کرد برای دکس توضیح دهد.

«باید حلش کنی.»

«می‌کنم.»

تأکید کرد. «امروز.»

ایوا می‌توانست صدای پای لیز را در خانه‌ی کناری که از پله‌ها پایین می‌آمد بشنود. لحظه‌ای چشمانش را بست. «امروز نمی‌تونم.»

دکس قیافه‌اش ناباورانه بود. «کار مهم‌تری داری؟»

به کاپشنش که هنوز در دستش بود نگاه کرد. «من و همسایه‌م داریم می‌ریم درخت کریسمس بخریم.»

دکس به سقف نگاه کرد طوری که گویی نمی‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند. دستش را روی چانه‌اش کشید و گفت: «یا عیسی مسیح.» سپس به او نگاه کرد، چشمان خاکستری‌اش در او نفوذ می‌کردند. «می‌دونی چقدر سخت تونستم فیش رو متقاعد کنم که بذاره خودم این موضوع رو حل کنم؟ چقدر نزدیک بود که یه نفر دیگه رو بفرسته. یه نفر که به خودش زحمت سؤال پرسیدن نمی‌داد یا درخت کریسمس لعنتی مزخرفت براش هیچ اهمیتی نداشت؟» صدایش مدام بالاتر می‌رفت. ایوا نگران بود که صدا از دیوار رد شود یا به ایوان جلویی برسد. هر لحظه ممکن بود لیز به آنجا بیاید.

درست در همان موقع، صدای بسته و قفل شدن در توسط لیز را شنید.

«باید بری، دکس. درستش می‌کنم. قول می‌دم.»

طوری به او نگاه کرد که انگار می‌خواست بفهمد در سرش چه می‌گذرد و ببیند که چیز بزرگتری قرار است رخ دهد. گفت: «تا فردا.»

موافقت کرد. «فردا.»

دکس در را باز کرد و با لیز چشم در چشم شد. او حیرت‌زده دستش بالا رفته بود تا در بزند.

نگاه کنجکاو لیز بین دکس و ایوا رد و بدل شد و گفت: «سلام.»

قیافه‌ی دکس به لبخندی آرام تغییر کرد. «شنیدم شما دو تا دارین می‌رین خرید درخت کریسمس. خوش بگذره.» چشمکی به آنها زد و قبل از اینکه از پله‌ها پایین برود و دور شود مثل همیشه نقشش را بازی کرد.

لیز پرسید: «اون کی بود؟ خوش تپه.»

ایوا سعی کرد عقلش را به کار بیندازد تا قیافه‌اش را طوری راحت کند که با لحن دوستانه‌ی دکس همخوانی داشته باشد. آخرین چیزی که الان نیاز داشت خرید درخت کریسمس بود ولی اگر کنار می‌کشید لیز صدها سؤال می‌پرسید. گفت: «دکس بود.»

گفت: «شما دو تا...؟» و حرفش را نیمه‌تمام رها کرد.

ایوا در خانه را بست و قفل کرد. گفت: «پیچیده‌ست. بیا بریم.»

وقتی به سمت شمال در مسیر سانتارزا ^{۱۷۹} می‌راندند ایوا اجازه داد تا بین خودش و اتفاقی که افتاده بود مایل‌ها فاصله بیفتد و آن را به یک توپ ریز تبدیل کرد که مانند سنگ‌ریزه‌ای در کفشش قرار گرفته بود. از بی‌احتیاطی خودش عصبانی بود. با این همه کاری که کرده بود چنین اشتباهی ازش سر زد. نمی‌توانست با هیچ‌گونه توجهی هدف خودش را به خطر بیندازد ولی این چنین خطر را دعوت کرده بود.

زمانی که به مزرعه درخت رسیدند نقشه‌ای کشید؛ اینکه پس از بازگشت به برکلی، تمام شب را کار کند. دوباره سعی کرد بیشتر تمرکزش را بر لیز بگذارد که در حال توضیح درخت مورد نظرش برای خرید بود؛ درختی مخصوص که به جای اینکه به داخل خانه ببرند و با چند هفته آب دادن نگهش دارند آن را در جلوی خانه بکارند.

وقتی در حال قدم زدن بین ردیف درختان بلند و باشکوه کاج بودند لیز گفت: «نمی‌دونی که چقدر خوشگل می‌شه.» او هر درخت را بادقت نگاه می‌کرد تا ببیند کاملاً دور تا دورش توپُر هست یا نه. بعد، به سراغ

درخت بعدی می‌رفت. به آرامی صحبت می‌کرد و مرا به جایی در میان خاطراتش برد. «وقتی بچه بودم من و پدرم این کار رو می‌کردیم. هرجایی که زندگی می‌کردیم - که زیاد هم بودن - دوتایی دنبال یه درخت جدید می‌گشتیم که به خونوادمون ملحق بشه.» وقتی راه می‌رفتیم دستش را دراز کرد و سوزن‌های کاج را با نوک انگشتانش نوازش کرد. «اون کریسمس رو جادویی می‌کرد.»

وقتی ایوا کوچک بود، وقتی فکر می‌کرد هنوز شانس این را دارد که خانواده‌اش به خاطر او برگردد، عادت به خیال‌پردازی داشت که اگر با خانواده‌ی خونی‌اش بزرگ می‌شد کریسمس چطور می‌شد. اگر مادرش معتاد نبود و از آن والدینی بود که اصرار داشتند بابانوئل واقعی است کل شب را بیدار می‌ماندند، اسباب‌بازی‌ها را جمع کرده و داخل جوراب‌ها را پر می‌کردند. وقتی ایوا بیدار می‌شد سریع به سمت درخت می‌دوید و کاغذ کادوها را پاره می‌کرد. هر کادو بزرگ‌تر و بهتر از قبلی. همیشه دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست. شاید پدر بزرگ و مادر بزرگ و فامیل‌ها هم می‌آمدند. شاید بچه‌های فامیل هم بودند، بچه‌های دیگری که تصویر خانواده‌ی عالی‌اش را تکمیل می‌کردند ولی الان آن تصویر با این علم که آن کریسمس‌ها با غیبت مادرش چقدر دلگیر می‌شدند تغییر کرده بود. ایوا پرسید: «دخترتم برای تعطیلات می‌آد؟» مطمئن نبود که ملاقات با الی، دختر عزیز لیز، و جایگزین شدن در قلب او چه احساسی دارد.

او گفت: «سر کاره.» قطعیت صدایش به‌وضوح به او فهماند که تمایلی به صحبت در این مورد نداشت.

لیز بین دو درخت و ردیف دیگری رفت. گفت: «این یکی.» صدایش در برگ‌های بزرگ سوزنی کاج اطراف و زیرپای‌شان بی‌صدا شد. ایوا صدایش را دنبال کرد و او را جلوی درختی پیدا کرد که نزدیک به دو

متر و نیم قد و شکلی عالی داشت. «چطور قراره بیریمش خونه؟» ایوا خودشان را تصور کرد که با آن درخت در آژادراه می‌رانند، آن را به سقف ماشین بسته بودند و ریشه‌هایش پشت سرشان آویزان بود.

لیز گفت: «خودشون می‌آرن.» آرام دور درخت راه می‌رفت و از همه‌ی زوایا به آن نگاه می‌کرد. گفت: «با ریشه‌ی چراغ‌های چشمک‌زن تزئینش می‌کنیم. می‌تونیم لباس گرم و نرم بپوشیم، شکلات داغ درست کنیم، در ایوان بشینیم و از دیدنش حظ کنیم. بهترین قسمتش اینه که درخت هر سال اینجا می‌مونه. دیگه درخت خشکیده‌ای در سال نو کنار جدول نمی‌بینیم.»

انگار ایوا تابه‌حال درخت خشکیده‌ای را کشان‌کشان به کنار جدول برده بود. «اگه بارون بیاد چی؟»

لیز شانه‌ای بالا انداخت. «چراغ‌های بیرونی، تزئینات شیشه‌ای و سرامیکی. از اینها چند جعبه در خونه‌م در نیوجرسی داشتم. ولی نمی‌تونستم با کریسمس بدون درخت کنار پیام. واسه همین موردعلاقه‌هام رو جمع کردم و با خودم آوردم.»

او پلاکی را که در حین ورود گرفته بودند روی درخت آویزان کرد. یعنی درخت به آنها تعلق گرفت و پلاکی دیگر را از رویش برداشتند تا برای پرداخت با خودشان به جلوی مزرعه‌ی درخت ببرند.

وقتی از پارکینگ خارج و به سمت خانه راهی جنوب شدند روشنایی روز رو به غروب می‌رفت. ایوا به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و وقتی تابش گرم بعدازظهر کم‌کم از بین رفت از پنجره به بیرون خیره شد و به شب درازی که پیش رو داشت فکر کرد.

...

درخت‌شان دو روز بعد تحویل داده شد. ریشه‌هایش در یک گونی پیچیده شده بود. با یک کامیون بسیار بزرگ رسید که برای کاشتنش

ابزار کندن چاله‌ای با عمق زیاد را داشت. لیز در تمام مراحل نظارت می‌کرد. جایی در جلوی ایوان سمت ایوا انتخاب کرد. بعد از اینکه درخت کاشته شد و کارگران پول و انعام‌شان را گرفتند لیز در خانه‌اش را باز کرد و جعبه‌ای را با برچسب کریسمس با خودش بیرون آورد.

با صدای آهنگ‌های کریسمسی لیز هر دو نفرشان دست به کار شدند. اول ریشه‌ی چراغ‌های چشمک‌زن سفید را آویزان کردند و سپس تزئینات دیگر. لیز تقریباً برای هر کدام‌شان داستانی داشت. هدایایی از طرف همکاران و دانشجوهای فارغ‌التحصیل‌شده‌ی سابقش که همگی را با جزئیات دقیق و علاقه به یاد داشت. سرامیک‌های دست‌ساز را از زمانی داشت که دخترش الی کوچک بود. او گفت: «احتمالاً من تنها استاد مهمانی‌ام که برای یه دوره‌ی شش ماهه تزئینات کریسمس با خودم آوردم. ولی هیچ کریسمسی رو بی‌درخت نگذروندم.» یک حلقه‌ی گل خوشه‌دار را که از خمیر ساخته شده بود کنار گذاشت. اسم الی در پشتش نوشته شده بود. ناراحتی بی‌صدایی روی صورتش نقش بست ولی ایوا تظاهر کرد متوجه‌اش نشده است.

همچنان که مشغول کار بودند ایوا فهمید که دلش می‌خواست همه‌چیز آرام پیش برود تا این عصر طولانی شود. به سال بعد، دقیقاً همین موقع، فکر کرد که همه‌چیز به طریقی حل شده بود. یا جایی در دوردست‌ها بود یا مرده بود و لیز خیلی وقت بود که رفته بود و زمان کوتاهش در برکلی فقط یک خاطره‌ی دور بود. ایوا نیز فقط یک نام دیگر روی فهرست کارت‌های تعطیلات بود.

وقتی آخرین تزئین آویزان شد لیز به داخل خانه غیث زد و با چیزی که لای دستمال کاغذی پیچیده شده بود برگشت. وقتی آن را به ایوا داد گفت: «می‌خواستم اولین نفری باشم که تزئینات کریسمس رو بهت

می‌ده. امیدوارم از این به بعد هرجایی که هستی، هرجایی که می‌ری،
وقتی بهش نگاه می‌کنی به من فکر کنی.»

ایوا لایه‌های دستمال کاغذی را باز کرد و پرنده‌ی آبی شیشه‌ای
دست‌سازی را دید.

لیز گفت: «پرنده‌ی آبی پیام‌رسان خوشبختیه. این آرزوی کریسمس من
برای تونه.»

ایوا انگشتش را روی سطح صاف آن کشید. جزییاتش فوق‌العاده بود؛
پیچ‌های عمیق آبی و بنفش که در برخی جاها به سفید یخی کمرنگ
تبدیل شده بود. زیر لب گفت: «لیز. خارق‌العاده‌ست. ممنونم.» خم شد و
لیز را در آغوش گرفت.

لیز محکم او را گرفت. طوری او را بغل کرد که همیشه تصور می‌کرد
مادرش به آن شکل ممکن است او را بغل کند. چیزی نمانده بود
بشکند، تمایلش به شناخته شدن، دیده شدن و دائماً محافظت کردن از
خود بسیار قوی بود. باید حرف‌ها و کارهایش را حساب شده پیش ببرد
تا لو نرود. حمل کردن همه‌ی اینها به تنهایی بسیار سخت بود. به نظر
می‌آمد لیز از آن دست آدم‌ها باشد که می‌توانست باری از روی دوشش
بردارد. کلمات در پشت لب‌هایش نشستند، می‌لرزیدند و آماده بودند که
رها شوند. ولی ایوا آنها را فرو برد. «من برات هیچی نگرفتم.»

لیز گفت: «دوستی ت کافیه. بیا این چراغ‌ها رو روشن کنیم و یه فنجان
شکلات داغ بخوریم.»

صندلی‌ها را از اتاق نشیمن به ایوان بردند، نشستند و پاهای‌شان را روی
نرده گذاشتند. درخت، آن شب تاریک را روشن کرده بود. چراغ‌هایش
از درون می‌درخشیدند و هر چیز دیگر را در سایه مخفی می‌کردند.

ایوا گفت: «تازه فهمیدم مادرم مرده.» صدایش مثل زمزمه‌ای در تاریکی
بود. نمی‌توانست حقیقت زندگی‌اش را به لیز بگوید ولی می‌توانست این

را بگوید: «وقتی هشت سالم بود، مرد.»

لیز روی صندلی‌اش به سمت او برگشت، نگاهش کرد و گفت:
«متأسفم.»

ایوا شانه‌ای بالا انداخت. می‌کوشید خود را برای دردی که از فهمیدن این خبر حس می‌کرد محافظت کند. «سعی می‌کنم به خودم بگم اینجوری بهتره. ساده‌تره. حداقل دلیل خوبی برای پیدا نکردنم داشت.»
لیز گفت: «این جوری هم می‌شه بهش نگاه کرد.» و دوباره به سمت درخت برگشت. «می‌خواهی پدربزرگ و مادربزرگت رو پیدا کنی؟»
ایوا به این فکر کرد که چطور دانستن مرگ مادرش او را داغون کرده بود. فکر نمی‌کرد طاقت این را داشته باشد که از نو مأیوس شود. گفت:
«فکر نکنم. ندونستن راحت‌تره.»

لیز گفت: «تا به زمانی راحت. زندگی همین جوریه. هر وقت آمادگی‌ش رو داشته باشی شاید دوباره دنبال‌شون بگردی.»

با هر گفت‌وگو، با هر اعتماد به نفسی که لیز به او می‌داد، او را به خودش و به این حقیقت که واقعاً چه کسی بود نزدیک‌تر می‌کرد. هم می‌خواست لیز را از خودش دور کند و هم می‌خواست او را به سمت خودش بکشد. چیزی در درونش ایجاد شده بود که دلش می‌خواست بعضی از رازهایش را برملا کند و بداند حتی اگر ناپدید شود و زندگی جدیدی را شروع کند یک نفر تکه‌های سابق او را نگه می‌دارد و به یاد می‌آورد که او که بوده است.

در دوردست‌ها، ناقوس کلیسا برای اعلام ساعت به صدا درآمد. وقتی صدای زنگ تمام شد لیز گفت: «اون مردِ اون روزی. بیشتر دربارesh برام بگو.»

ایوا دودل شد. از دروغ گفتن خسته شده بود. بالاخره گفت: «چیزی نیست. فقط یه دوسته.»

لیز با شنیدن توضیحاتش برای لحظه‌ای نشست و بعد پرسید: «در امانی؟»
ایوا به او نگاه کرد: «معلومه که آره. چطور؟»

لیز شانه بالا انداخت. «فکر کردم داد و هوار شنیدم. صورتش، برای یه لحظه‌ی کوتاه...» صدایش آرام شد. «شوهر سابقم همینطور بود. یه لحظه عصبانی بود و بعد انگار یه نقاب روی خود واقعی‌ش گذاشته بودن.» سرش را تکان داد. «فقط یه چیزی رو در درونم تحریک کرد. همین.»

ایوا به این فکر کرد که به‌نحوی حقیقت را به او بگوید؛ دکس یک همکار بود. دلش می‌خواست بگوید که او اشتباهی کرده بود و دکس را در پیش رئیسش در موقعیت بدی قرار داده بود. ولی حساس بودن حقیقت‌های نصف و نیمه به همین چیزها بود. خیلی سریع حقیقت واقعی را رو می‌کرد، مثل سُر خوردن به سمت پایین تپه، و با هر کس قدرتش بیشتر می‌شد.

لیز دوباره در سرجایش به سمت او برگشت، نگاهش کرد و منتظر توضیح بود.

بالاخره گفت: «قرار بود ناهار همدیگر رو بینیم. من یادم رفت، اونم عصبانی شد. ولی چیزی نیست. من خوبم.»

لیز به او زل زد طوری که گویی داستان ایوا را سبک و سنگین می‌کرد و منتظر بقیه‌اش بود ولی ایوا ساکت ماند و در کنارش کنجکاوی لیز را حس کرد و فهمید که نگرانی‌اش تبدیل به رنج شد. ناراحت بود که ایوا به‌قدری به او اعتماد نداشت که حقیقت را بگوید. لیز بالاخره گفت: «از شنیدنش خوشحالم.»

وقتی ایوا به درخت نگاه کرد، احساسی در درونش تغییر کرد. حسی درخشان، شکننده و خطرناک. چیزی نمانده بود همه‌چیز را برملا کند و از سطح سخت وجودش بیرون بزند. او بی‌شک می‌دانست که دوست

داشته شدن از جانب لیز ترسناک‌تر از کارهایی بود که ایوا انجام داده بود چون می‌دانست که نمی‌تواند او را برای همیشه داشته باشد.

...

مدت زیادی پس از رفتن لیز به تخت خواب، ایوا آنجا نشست و خانه‌های کنار خیابان را تماشا کرد که یکی‌یکی تاریک می‌شدند. نمی‌خواست چراغ‌های درخت را خاموش کند و به داخل خانه برود. صدایی ریز در درونش زمزمه کرد هنوز نه. حس کرد نامرئی است. روح شخصی است که قبلاً بوده، به این زندگی آمده بود تا خودش را به جایی بهتر ببرد.

در آن سوی روشنایی درخت، ایوا صدای قدم‌های ساکتی را شنید. راست نشست و حواسش را جمع کرد. فکرش سریع به دکس و فیش رفت و به اینکه اگر هر یک از آنها باشد تا زمانی که خیلی دیر شده باشد چیزی نخواهد فهمید.

مردی در پیاده‌روی جلویی ظاهر شد و زیر نور درخت به شکل سایه‌ای تاریک درآمد. ایوا درحالی که مرد به سمتش می‌آمد به شب تاریک چشم دوخت. مأمور کاسترو به حلقه‌ی نوری که درخت درست کرده بود پا گذاشت و به نرده‌ی ایوان تکیه داد.

ایوا سرجایش باقی ماند و صبر کرد. تمام این هفته‌ها در حال آماده شدن، سازمان‌دهی کردن و برنامه‌ریزی کردن بود. حالا زمانش فرا رسیده بود.

به پنجره‌ی تاریک لیز نگاهی انداخت و گفت: «چقدر منتظر موندی؟»
گفت: «خیلی وقته. سال‌هاست.»

ایوا صورتش را دید که خستگی در زیر استخوان گونه‌اش سایه افکنده بود. متوجه شد که زیاد با هم فرقی نداشتند. هر دو از حفظ کردن نقابی که سنگین شده بود خسته بودند.

با صدایی آرام گفت: «راجع به مردی به اسم فیلیکس آرجیرُس^{۱۸۰} چی می‌تونی بهم بگی؟»

ایوا از درخت چشم برنداشت. «هرگز چیزی درباره‌ش نشنیدم.» این حقیقت داشت.

«شاید با اسم فیش بشناسیش.»

جوابی نداد. تا زمانی که چیزی نمی‌گفت می‌توانست در این حالت خنثی که نه به فیش خیانت کرده و نه مجبور بود به یک مأمور فدرال دروغ بگوید بماند.

او ادامه داد. «هدف من تو نیستی، ایوا. اگه بهم کمک کنی ازت محافظت می‌کنم.»

ایوا خنده‌ای کوتاه و دل‌مرده کرد. اگر فیش می‌دانست که کاسترو الان اینجاست ایوا رنگ آخر این هفته را نمی‌دید.

کاسترو گفت: «باید یه انتخاب بکنی.»

«فکر کردم کار نیروی مشترک منحل شده بود.» کاسترو شوکه شده بود که ایوا از این قضیه باخبر بود اما چیزی بروز نداد.

«فکر کن کمی عقب‌نشینی کردیم. خیلی طرفدار ورزش شدی.»

با اینکه تمام حواسش به کاسترو بود؛ به طرز ایستادنش توجه می‌کرد، زبان بدنش را تماشا می‌کرد، ولی به درخت چشم دوخته بود. می‌دانست که کاسترو چیزی علیه او ندارد و گرنه دستگیرش می‌کرد نه اینکه دیروقت در شب به ایوانش بیاید و از او سؤال بپرسد. ایوا گفت: «من فقط یه پیشخدمتم که فوتبال و بسکتبال دوست دارم.»

پرسید: «می‌خواهی بدونی من چی فکر می‌کنم؟»

«نه زیاد.»

«فکر می‌کنم دلت می‌خواد از شغلت کناره‌گیری کنی.» صدایش آرام بود اما کلماتش در وجود ایوا نفوذ کرد. او چقدر دیگر از ذهن ایوا

باخبر بود.

ایوا نگاهی تند به او انداخت. کاسترو لبخند زد طوری که انگار چیزی تأیید شده بود. گفت: «وقت داره تموم می‌شه.» و از نرده کنار کشید و راست ایستاد. «می‌تونم این گفت‌وگومون رو یه راز نگه دارم یا بذارم به یه نفر در اداره‌ی پلیس درز کنه که ما با هم حرف زدیم. به نظرت برای فیش چطور به نظر می‌رسه؟» سرش را کمی تکان داد و گفت: «حتی اگه خودت اول بهش بگی بازم شک می‌کنه. با تجربه‌ی خودم، شک همیشه در دسرساز می‌شه.»

ایوا به او زل زد. انتخاب‌هایش به یک انتخاب منتهی می‌شد. پرسید: «چرا من؟»

کاسترو نگاهش را به نگاه او گره زد و گفت: «چون تو همونی هستی که من می‌خوام بهش کمک کنم.» کارتس را از بین نرده‌ها به سمت او فرستاد و از پیاده‌روی جلویی قدم‌زنان رفت. به همان آرامی‌ای که ظاهر شده بود غیب شد.

کلر

شنبه، ۲۶ فوریه

در راه برگشت بعد از مراسم ای، من و کلی ساکتیم. ذهنم مدام به جلو و عقب می‌پرد و سعی می‌کند کاری را که الان انجام دادم بازنویسی کند. می‌دانم آن افراد با فیلم‌ها و عکس‌هایی که گرفتند چه کار می‌کنند. فیلم‌ها، اول آنلاین ظاهر می‌شوند و در نهایت به تلویزیون می‌رسند. سؤال این است که چقدر زود این اتفاق می‌افتد و آیا کسی می‌تواند مرا بشناسد؟

از سکوت ماشین لذت می‌برم و از پنجره به بیرون زل می‌زنم. به آپارتمان‌های تاریک نگاه می‌کنم که پشت به آزادراه قرار دارند. وقتی به ورودی آزادراه می‌رسیم کلی می‌گوید: «اونجا چه اتفاقی افتاد؟» صورتم را برنمی‌گردانم. به این فکر می‌کنم که اگر همه‌چیز را دوباره‌ی چند روز اخیر بگویم او چه می‌گوید. تصور می‌کنم که وقتی صحبت می‌کنم چشمانش گرد می‌شوند. وحشت کاری که برای نجات جان خودم کردم هر صمیمیتی را که قبلاً وجود داشت از بین می‌برد. می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

«چرا وقتی دانی کنترلش رو از دست داد تو بین اون و دوستش پریدی؟ چه اتفاقاتی رو پشت سر گذاشتی؟»

در این وقت شب جاده تقریباً خلوت است. ماشین بین خط‌های عبوری مختلف می‌خزد و در وسط قرار می‌گیرد. «اگه ندونی بهتره.»

کلی از جاده چشم برنمی‌دارد. گاهی چراغ ماشینی از روبه‌رو برای لحظه‌ای در صورتش می‌تابد و سپس دوباره در تاریکی فرو می‌رود. «شوهرت تو رو می‌زده؟»

اجازه دادم سؤال در هوا معلق بماند. نمی‌دانم که اعصاب جواب دادن به آن را دارم یا نه. بالاخره زیر لب می‌گویم: «خیلی زیاد.»

«الان نگرانی که فیلم رو ببین و پیدات کنه؟»

می گویم: «نمی دونم چطور تونستم اینقدر احمق باشم.»

به تدریج از آزادراه به مرکز شهر برکلی می رسیم. تقریباً در یک چشم به هم زدن به خانه ایوا می رسیم. وقتی کلی در جلوی خانه می ایستد رو به من می کند و می گوید: «بذار کمکت کنم.»

از همه بهتر می دانم که رازها چطور می توانند بدتر شوند و تو را از بقیه ی دنیا جدا کنند. هیچ وقت در نیویورک دوستی واقعی نداشتم، به جز پترا، چون چیزهای فراوانی برای پنهان کردن داشتم. خیلی چیزها. حالا که فرار کردم چیزی عوض نشده است. باید برای محافظت از رازهایم فاصله ام را با کلی حفظ کنم. فقط رازهایم متفاوتند.

لبخندی ضعیف تحویلش می دهم و بیشتر از هر چیز دیگری آرزو می کنم ای کاش من و کلی می توانستیم دوست باشیم.

می گویم: «ممنون. ولی احتمالاً دیگه برای این کار دیره.»

...

در طبقه ی بالا پشت رایانه ام، نشانی سایت تی ام زد ^{۱۸۱} را وارد می کنم. درست در بالا، لینک دعوی دانی و کرسیدا را که فقط چهل و پنج دقیقه ی پیش پست شده بود نشان داده می شود. عنوانش می گوید: «دعوی بین بازیکن بیسبال دانی رودریگز ^{۱۸۲} و دوستش فیزیکی می شود.» روی آن کلیک می کنم و ویدئو ظاهر می شود. صدایی ندارد، فقط تصویر است ولی کیفیتش عالی است. دانی و کرسیدا را در حال دعوا نشان می دهد، طوری که دانی بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید و من در آن میان وارد می شوم.

تا الان بیشتر از دویست نظر گذاشته شده و تقریباً در اواسط آن را می بینم.

ان‌وای پاندیت ۱۸۳: هی، کسی فکر نمی‌کند آن زن در پس‌زمینه کمی

شبه همسر مرده‌ی روری کوک است؟

در اتاق خالی نفس می‌کشم: «نه!» به هشدار گوگل فکر می‌کنم که این نام آن را فعال کرده است. به ایمیل دنیل و به خود روری می‌اندیشم.

سریع به صندوق ورودی روری می‌روم و پوشه‌ی هشدارها را باز می‌کنم. این ایمیل در بالای فهرستی بلند از پیام‌های خوانده نشده قرار دارد. گزینه‌ی اولم پاک کردن آن است ولی این کار فقط اتفاقی اجتناب‌ناپذیر را عقب می‌اندازد. به هر حال، دنیل هشدار را می‌بیند، آن را می‌خواند و روی لینک کلیک می‌کند. آن ویدئو را تماشا می‌کند، احتمالاً چندین بار و بعد آن را نزد بروس می‌برد. آنها با همدیگر بهترین راه برای پیش روری و نشان دادن فیلم به او را پیدا می‌کنند. همسرش که قرار بود او را ترک کند، همان که قرار بود مرده باشد، هنوز زنده است و برای یک آشپز در اکلند کار می‌کند.

جعبه‌ی کنار پیام و چندین پیام دیگر را بررسی می‌کنم. سپس، دکمه‌ی حذف را می‌زنم و آن را از سطل زباله نیز پاک می‌کنم. به هر حال، کارم ساخته است.

...

تا صبح یکشنبه بیش از صدها هزار نفر آن ویدئو را دیده‌اند. حداقل حدود صد جواب به نظر دیشب را ورق می‌زنم. بیشترشان، ان‌وای پاندیت را برای کور و احمق بودن یا فقط یک نظریه‌پرداز توطئه و بی‌عاطفه بودن سرزنش می‌کنند.

مشکل این کشور مردمی مثل تو هستند. پشت رایانه‌ات قایم می‌شوی و برای معروف شدن نظریه‌های بی‌اساس می‌دهی.

ولی ان‌وای پاندیت تسلیم نمی‌شود. یک اسکرین‌شات از تصویر من در ویدئو پست می‌کند، در کنارش همان تصویر مقاله‌ی مجله‌ی ستاره‌هایی

مثل ما را می گذارد و زیرش می نویسد: شما بهم بگین.
نظر دهنده‌ای دیگر تصدیق می کند: واقعاً شبیه هستن البته اگر موهای شان
را در نظر نگیرید.

می دانم برخلاف موهای طلایی کوتاهم روری مرا بی درنگ می شناسد.
طوری که حرکت می کنم، وقتی بین دانی و کرسیدا قرار می گیرم و
حالت چهره‌ام جای هیچ اشتباهی باقی نمی گذارد. فقط بستگی به زمان
دارد، اینکه روری کی این فیلم را ببیند و ردم را بزند؛ از طریق تام یا
کلی، و وقتی آن اتفاق بیفتد باید خیلی از برکلی دور شده باشم.
ولی تا این موقع صبح، فایل خالی از کلماتی است که انتظار دارم هر
لحظه ظاهر شوند.

ویدئو را دیدی؟ فکر می کنی واقعاً خودش است؟

...

ولی وقتی پیام بالاخره ظاهر می شود می بینم که درباره‌ی ویدئو نیست.

بروس کورکوران:

چارلی برایم ایمیلی پیش نویس از یک اطلاعیه‌ی رسمی و بیانیه‌ی
استشهاد فرستاده است.

روری کوک:

در آن چه نوشته؟

بروس کورکوران:

همه چیز.

کلمات روی صفحه‌ی نمایش جای می گیرند. می توانم وزن شان را حس
کنم، هر چیزی که هست. بروس به تایپ کردن ادامه می دهد. می توانم
لحن تسکین بخشش را بشنوم.

بروس کورکوران:

معلوم است که نمی‌گذاریم چنین اتفاقی رخ دهد. آدم‌هایی داریم که دارند پیشینه‌ی چارلی تا زمان کالج رفتش را بررسی می‌کنند. چیزی پیدا می‌کنیم که این قضیه را خاتمه دهد.

روری کوک:

خیلی زیاد است. مرا در جریان بگذار.

بروس کورکوران:

حتماً.

صدای در زدن در طبقه‌ی پایین مرا از جایم می‌پراند. یواشکی پایین می‌روم و از پنجره به بیرون سرک می‌کشم. کلی را می‌بینم که با دو لیوان قهوه که از کافی‌شاپ خریده در ایوان ایستاده است. وسوسه می‌شوم جواب ندهم، به طبقه‌ی بالا بروم و بفهمم که همه‌چیز چه معنایی دارد و دقیقاً یک حسابدار ارشد از مؤسسه در مورد آخرین آخر هفته‌ی مگی مورتی با روری چه می‌داند.

ولی او مرا دیده است. از پشت درهای بسته می‌گوید: «فکر کردم شاید امروز صبح کمی کافئین نیاز داشته باشی. می‌خواستم ازت تشکر کنم که دیروز به دخترها کمک کردی. دیشب پروژه‌شون رو تموم کردن و خیلی خوب شد.»

روی مبل می‌نشینم. میزی کوچک بین ما قرار دارد. کلی از لیوانش جرعه‌ای می‌نوشد. من لیوانم را در دست نگه می‌دارم. گرما از دستانم ساطع می‌شود.

به او می‌گویم: «یه ویدئو از من در تی‌ام‌زد هست.»

می‌گوید: «دیدم ولی فقط آنلاینه. چیزی در تلویزیون نیست. مگر اینکه همسر سابقت دوست داشته باشه در سایت‌های شایعه بچرخه. چیزی نمی‌شه.»

فکر نمی‌کنم او نظرها را خوانده باشد. به نظر نمی‌رسد که نظر ان‌وای پاندیت را دیده باشد. لیوان را در دستانم می‌چرخانم. ای کاش می‌توانستم به او توضیح دهم که به این سادگی‌ها نیست و قرار نیست همه‌چیز به این سادگی‌ها از بین برود.

«ممنون که بهم سر زدی و ممنون برای این.» قهوه‌ام را بلند می‌کنم. «ولی باید وسایلم رو جمع کنم. امروز بعدازظهر می‌رم.» به فضایی که در این چند روزه پناهگاهم بود نگاه می‌کنم. کاپشنم، که پشت صندلی پرت شده است، یک دسته روزنامه که کنار میل روی زمین قرار دارد. چقدر سریع این ساختمان برایم مثل خانه شده بود.

«هنوز احتمالش هست که ویدئو رو ندیده باشه.»

قهوه‌ام را که دست‌نخورده است روی میزی که در بین‌مان قرار دارد می‌گذارم. «از اون چیزی که ممکنه فکر کنی پیچیده‌تره.»

می‌گوید: «پس بهم توضیح بده. اگه پول نیاز داری می‌تونم بهت قرض بدم. اگه یه جای دیگه برای موندن نیاز داری یه دوست دارم که می‌تونه برات جایی رو پیدا کنه.»

در این لحظه، به یاد مادرم می‌افتم که هیچ‌وقت برای کمک کردن به شخص دیگری تردید نمی‌کرد حتی وقتی که توانایی انجامش را نداشت. از همه بیشتر دلم می‌خواهد به کلی اجازه دهم به من کمک کند ولی نمی‌توانم پای او یا خانواده‌اش را به چنین ماجرای وارد کنم. داستان من بزرگ‌تر از آن است که هر آدم عاقلی بخواهد حملش کند. می‌گویم: «متشکرم. بابت تمام کارهایی که کردی، ممنونم. بیشتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی.»

«بذار حداقل کمکت کنم قبل رفتن یه کمی بیشتر پول دریاری. تام امروز بعدازظهر یه مهمونی داره. بدون رسانه. قول می‌دم. فقط یه مراسم صاف و ساده در یه خونه در تپه با یه منظره‌ی محشر. می‌تونم ساعت دو

پیام دنبالت و نه برسونمت خونه.» لبخندی غمگین تحویل می‌دهد.
«هنوز خیلی زوده طوری که عملاً می‌تونم امروز اینجا رو ترک کنی.»
در آن سوی دیوار اتاق نشیمن، ماشین ایوا در پارکینگ تاریک مخفی شده است. حس می‌کنم لازم است که الان بروم و یک دقیقه‌ی دیگر را هم هدر ندهم. باید قهوه‌ام را در سطل زباله بیندازم، آثار چند روز اخیر را پاک کنم، وسایلم را در ماشین او بیندازم و بروم.
ولی احتیاط جلویم را می‌گیرد. نمی‌توانم بی‌فکر عمل کنم و مرتکب اشتباهی دیگر شوم. باید برنامه‌ای داشته باشم. بینم بعد کجا بروم، مدارک مربوطه را که ممکن است نیازم شود از دفتر کار ایوا بردارم و وسایلم را جمع کنم. اگر روری در همین لحظه ویدئو را ببیند خیلی زود هم خودش را به اینجا برساند می‌شود فردا. می‌توانم امشب راه بیفتم، با دوایست دلار دیگر در جیبم. نمی‌توانم نه بگویم.

«ساعت دو می‌بینمت.»

بعد از رفتن کلی، به طبقه‌ی بالا و پشت رایانه‌ام می‌روم. امیدوارم در مورد چارلی گفت‌وگوی بیشتری را بینم. ولی فایل دوباره خالی است. سکوت را مانند تهدیدی در گوش می‌کنم. تهدیدی که فقط من می‌توانم آن را بشنوم.

...

با میز ایوا شروع می‌کنم. جدیدترین اظهارنامه‌های بانکی را پیدا می‌کنم و کنار می‌گذارم. در جعبه‌ی گوشه‌ی اتاق، سند مالکیت و ثبت ماشینش، کارت تأمین اجتماعی و گواهی تولدش را بیرون می‌کشم و دوباره به دنبال گذرنامه می‌گردم ولی موفق نمی‌شوم. خودم را جایی خیلی دور می‌بینم. در شهری بزرگ مثل ساکرامنتو یا پورتلند^{۱۸۴}. شاید هم سیاتل^{۱۸۵}. کاروانسرا یا مهمانخانه‌ای ارزان پیدا می‌کنم و شغلی که

اطلاعات ایوا را در فرم W-۲ وارد کنم. ممکن بودن این احتمالات در من جان می گیرد.

یک ته چک پرداختی از دوپری، رستورانی که ایوا در آن کار می کرد، را برمی دارم و به وسایلم اضافه می کنم. شاید بتوانم از آن به عنوان معرفی نامه استفاده کنم. دستم را بالا می برم و موهای کوتاه طلایی ام را لمس می کنم. برای هر کسی در بیرون از برکلی من ایوا جیمز هستم. می توانم با یک گواهی نامه، حساب بانکی، کارت تأمین اجتماعی و اظهارنامه های مالیاتی ثابتش کنم. مثل آینده ی خانه ی عجایب، دیگر مطمئن نیستم از کجا سر درمی آورم و او از کجا شروع می کند. یک مدیر رستوران را در جایی تصور می کنم با دوپری تماس می گیرد تا درباره ی من سؤال پرسد. ایوا جیمز؟ آره، اینجا کار کرده.

به سمت رایانه ام برمی گردم. کجا باید بروم؟ جاهای ممکن در درونم غلیان می کنند. به سمت شمال رفتن به نظر بهترین انتخاب است، با آن همه شهرهای بزرگ و کیلومترها فاصله بین اینجا و کانادا. شاید بتوانم دور بزنم و در شیکاگو^{۱۸۶} یا ایندیاناپولیس^{۱۸۷} ساکن شوم. جست و جویم را آغاز می کنم. از کرگزلیست^{۱۸۸} استفاده می کنم. به دنبال کار و مکان های ارزان برای زندگی می گردم و حساب می کنم پولم چقدر دوام می آورد.

بعد از یک ساعت، دوباره روی فایلی که هنوز خالی است کلیک می کنم. مربعی خالی که هیچ حسی جز نگرانی و ترس به من نمی دهد. تنها چیزی است که مرا به زندگی قدیمی ام وصل کرده است. وسوسه می شوم فعالیت را قطع کنم، خارج شوم و همه چیز را پشت سر بگذارم. باید مسیر پیش رویم را پیدا کنم. به قدم های بعدی خودم فکر کنم نه به یک شایعه ی فرضی مگی مورتی که ممکن است اصلاً حقیقت نداشته

باشد. مگی مرده است. اگر من عقم را به کار نگیرم ممکن است من نیز همان بلا سرم بیاید.

چون وقتی روری ویدئو را ببیند مطمئنم که می‌آید. به اکلند پرواز می‌کند، رد تام را می‌زند و از او جواب می‌خواهد. تنها چیزی که تام می‌تواند به او بگوید اسم کوچک ایوا است. هیچ فرم W-۲ ای و مدارک کارمندی‌ای که نشان بدهد ایوا کجا زندگی می‌کرد ندارد. ولی کلی می‌داند.

می‌توانم روری را ببینم که آن لبخندش را تحویل کلی می‌دهد، همان که سنگدل‌ترین خیرین را هم وادار به نوشتن چک می‌کند. می‌دانم در مورد چه خواهد گفت. می‌گوید من مشکل دارم. تعادل ندارم. مستعد اغراق و دروغ‌گویی‌ام. می‌خواهم فکر کنم که کلی می‌تواند در مقابلش استقامت کند ولی حقیقت این است که او را به اندازه‌ی کافی نمی‌شناسم تا از چیزی مطمئن باشم. به همین خاطر باید امشب بروم.

...

مهمانی در بالای جاده‌ای پرپیچ‌وخم است که در تپه‌های بلند برکلی قرار دارد. من و کلی کمی بعد از ساعت دو می‌رسیم. هماهنگی سریع با تام انجام می‌دهیم. بعد، با سفره‌های نخی سفید رومیزی شروع می‌کنیم، آنها را باز می‌کنیم و روی میزهایی پهن می‌کنیم که در اتاقی بزرگ قرار دارند. منظره‌ی دور تا دور اتاق خلیج است.

کلی با صدایی آرام می‌پرسد: «فکر می‌کنی کجا قراره بری؟» متصدی بار که تام او را استخدام کرده دانشجوی فارغ‌التحصیل بیست‌وچند ساله‌ای است که در پشت بار بالا و پایین می‌رود، در گوشش هندزفری است، بطری‌ها را مرتب می‌کند و شیشه‌ها را برق می‌اندازد.

دستانم را روی سفره می‌کشم تا صاف شود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. خورشید زننده‌ی بعدازظهر منظره را رنگ‌پریده و کثیف جلوه

می‌دهد. دروغ می‌گوییم: «شاید فینکس ^{۱۸۹}. یا لاس‌وگاس ^{۱۹۰}. فکر کنم، شرق.»

تصمیم گرفته‌ام به شمال بروم، از ساکرامنتو بگذرم و به سمت پورتلند بروم. تا جایی که می‌توانم پول پس‌انداز کنم، از کارت اعتباری ایوا و کد پستی‌اش برای بنزین زدن استفاده کنم و تا جایی که می‌توانم از اینجا دور شوم تا پول‌هایش ته بکشند. یک کیف کوچک وسیله جمع کردم؛ وسایل ساده. آنقدری هست که در جاده مرا حداقل یک هفته تأمین کند تا بتوانم در جایی دائمی‌تر مستقر شوم.

کلی نزدیک‌تر شده و خم می‌شود. «نمی‌خوای که بری سراغ کار کازینو. اثر انگشت می‌گیرن.»

یک قدم به عقب برمی‌دارم. برایم جای سؤال است که او چه می‌داند و چه چیزی را ناخواسته لو داده‌ام.

متوجه نگاه وحشت‌زده‌ام در صورتم می‌شود و می‌گوید: «هی، از حرفم منظوری نداشتم فقط اینکه اگر شوهرت با کمک پلیس دنبالت برگرد به‌تره از این کار دوری کنی.»

تام از آشپزخانه بیرون می‌آید. لباس سفید سرآشپزی پوشیده و ما را برای کسب اطلاعات صدا می‌کند. من و کلی هر آنچه را در دست‌مان هست کنار می‌گذاریم و پیش از شروع جشن برای دستورات نهایی دست به کار می‌شویم. وقتی تام دستوراتش را تمام می‌کند خانم میزبان به ما ملحق می‌شود. جوان است. تقریباً هم‌سن من است. وقتی ما در گوشه‌ای ایستاده‌ایم و اجازه می‌دهیم تام خدمات را به او توضیح دهد زیاد به ما توجه نمی‌کند. نگاهش از روی ما رد می‌شود طوری که گویی ما لوازم خانه هستیم. سپس، می‌گوید: «به نظر عالیه. فقط لطفاً حواس‌تون باشه پیش غذا مدام در حال چرخش باشه.»

به‌زودی من و کلی با سینی‌های سنگین‌مان در میان جمعیت به راه می‌افتیم. پنجره‌های شیشه‌ای باز شده‌اند تا مهمان‌ها بتوانند بین داخل و حیاط سرسبز کوچکی که منظره‌ای رو به برکلی و خلیج آن سویش دارد رفت‌وآمد کنند. خورشید بر فراز آسمان حرکت کرده و منظره‌ای که پیش‌تر زننده به نظر می‌رسید الان به رنگ سبز و طلایی خوش‌رنگی تبدیل شده است. چنان سرد است که اگر سخت مشغول کار نبودم ممکن بود باعث لرزم شود. همانطور که قول داده شده بود، مهمانی خصوصی است و هیچ‌کس علاقه‌ای به عکس گرفتن از مهمان‌ها نشان نمی‌دهد.

سینی‌ام را روی میزی در گوشه‌ی حیاط قرار می‌دهم تا گیلان‌ها و بشقاب‌های کثیف را جمع کنم و اجازه دهم چشمانم محو افق شود. وقتی خورشید شروع به غروب می‌کند سانفرانسیسکو سایه‌ای به رنگ آبی و ارغوانی تیره به خود می‌گیرد. هنگامی که آسمان به تاریکی می‌رود نورهای بر فراز پل خلیج سرزنده‌تر می‌شوند. رودی از ماشین‌ها به سمت شهر جاری می‌شود و چراغ‌های عقب‌شان مانند گردنبندی سرخ می‌تابد. در پشت سرم، مهمانی در جریان است؛ صداهایی همراه با خنده، صدای جیرینگ‌جیرینگ به هم خوردن گیلان‌ها و کارد و چنگال و در پس‌زمینه‌ی همه‌ی آنها، موسیقی کلاسیک آرامی که از گوشه‌ها در حال پخش است.

سینی‌ام را دوباره بلند می‌کنم و بر شانه‌ام می‌گذارم. بااحتیاط به داخل خانه می‌روم. وقتی از آستانه‌ی در رد می‌شوم، صدایی از بقیه‌ی صداها بلندتر شنیده می‌شود. صدای یک زن که شوکه و باذوق می‌پرسد. «وای خدای من، کلر! واقعاً خودتی؟»

حرارت از ستون فقراتم بالا می‌رود و به سمت بیرون پخش می‌شود. وقتی افراد دورم جمع می‌شوند وحشت زده می‌شوم. چشمم به سمت

خروجی می‌رود؛ جلو و عقب. حساب می‌کنم که کدام احتمالاً
نزدیک‌تر است ولی مردم به یکدیگر فشار می‌آورند و راه فراری برایم
باقی نمی‌گذارند.

وقتی شانسش را داشتم باید فرار می‌کردم. الان خیلی دیر است.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا ژانویه هفت هفته پیش از حادثه

باد سرد ژانویه و یک تصمیم. به هر حال، او دیگر به آخر خط رسیده بود. یا مأمور کاسترو برای فرار به او کمک می کرد یا خودش به تنهایی می گریخت. در یک پارکینگ ساحلی متروکه در سانتاکروز ^{۱۹۱} قرار گذاشته بودند. پارکینگ در فاصله ی یک ساعت و نیمی جنوب سانفرانسیسکو واقع شده بود. ایوا امیدوار بود دست فیش به آن دوری نرسد. آهسته رانده بود و از آینه ی عقب ماشین نگاه می کرد که کسی تعقیب شان نکرده باشد. جاده ای که از میان تپه های کوتاه می گذشت، آزادراه ۱۰۱ را از ساحل جدا می کرد و فقط دو لاین داشت. چندین بار کنار کشید و اجازه داد ماشین های پشت سرش از او جلو بزنند. به نظر هیچ کس متوجه او نشد. هیچ ماشینی برنگشت. زمانی که در کنار ماشین مأمور کاسترو پارک کرد اطمینان داشت که تنها بودند.

از پله هایی که به ساحل می رسید بدون هیچ حرفی پایین رفتند. باد موهایش را دور صورتش می ریخت و امواج کوبنده از درون او را به لرزه می انداخت. برایش جای سؤال بود که آنها از بیرون چطور به نظر می رسیدند. دو نفر که در وسط زمستان در ساحل قدم می زدند. آیا مردم فکر می کردند که آنها زوجند و در حال حل و فصل مشاجره ای بودند؟ یا شاید خواهر و برادر بودند که برای پاشیدن خاکستر شخصی عزیز آمده بودند؟ تقریباً یقین داشت هیچ کس فکر نمی کرد آنها دلال مواد مخدر و مأمور دی ای ای باشند.

کاسترو گفت: «داری تصمیم درستی می گیری.»

ایوا به اقیانوس خیره شد. ذرات نمکی آب صورتش را مرطوب کردند. به قدری از کلمه‌ی تصمیم نفرت داشت که انگار قرار بود بین یک مبل و صندلی یکی را انتخاب کند، به گزینه‌هایش فکر کند و فواید و ضررهایش را سبک و سنگین کند.

احساس کرد زمان کند شده و وادارش کرده است تا متوجه‌ی لحظه‌ای شود که قبل و بعد را از هم جدا می‌کرد. آخرین باری که چیزی زندگی‌اش را تروتمیز به دو نیم تقسیم کرده بود عواقبی به همراه داشت که خیلی در آینده‌اش نفوذ کرده و همه‌چیز را لک کرد. بالاخره گفت: «هیچ تصمیمی نگرفتم ولی حاضرم بهت گوش کنم بینم تو چی برای گفتن داری.»

مأمور کاسترو دست‌هایش را در جیش فرو برد. چشمانش در مقابل باد تنگ شده بود. «فیلیکس آرجیرُس کسیه که خیلی وقته داریم ردش رو می‌زنیم. همونطور که مطمئنم خبر داری، دسترسی‌ش در منطقه‌ی خلیجی زیاد و عمیقه. و خطرناکه. حداقل سه تا پرونده‌ی قتل باز داریم که فکر می‌کنیم به اون ربط داره.»

ایوا نگاه تند و تیزی به او انداخت. «برای ترسوندن من داری فقط وقت رو تلف می‌کنی. می‌دونم چه بلایی می‌تونه سرم بیاره. برای همین تا محافظت از من رو قبول نکنی با چیزی موافقت نمی‌کنم.»

چشمان قهوه‌ای مأمور کاسترو صورت او را مورد بررسی قرار داد. ایوا نگاهش را ثابت نگه داشت. از تمام توانش استفاده کرد تا به او نشان دهد مصمم است که این کار را به روش خودش انجام دهد. ایوا چیزی را که او می‌خواست داشت. اگر مأمور کاسترو نیز اطلاعات ایوا را بدجوری می‌خواست باید با شرایط او موافقت می‌کرد.

«البته که محافظت ازت رو قبول می‌کنیم. بیست و چهار ساعت روز همراهت می‌شیم تا زمانی که بالاخره شهادت بدی. من وظیفه دارم که

امنیت کامل تو رو تأمین کنم.»

ایوا خندید و به پایین ساحل نگاه کرد. کمی دورتر، زنی تنها برای سگی از نژاد گلدن رتریور چوبی را به اقیانوس پرت کرد. «امنیت یه کلمه‌ی بی‌معنیه. من دارم راجع به محافظت از شاهد صحبت می‌کنم. اینکه یه هویت جدید بهم بدی. من رو به جای جدیدی بفرستی.»

مأمور کاسترو نفسش را محکم بیرون داد و فکر کرد. بالاخره گفت: «می‌تونم بپرسم ولی نمی‌تونم هیچ‌قولی بدم. این کار اونقدری که فکر می‌کنی مرسوم نیست. ما معمولاً همچین کاری برای آدم‌های با استعداد فیش نمی‌کنیم.»

ایوا می‌دانست که کاسترو باید با زدن چنین حرفی تلاش کند تا او را به سمت کارهای ساده‌تر و ارزان‌تر برای رئیس‌هایش راهنمایی کند. ولی ایوا کوتاه نیامد. «می‌دونم محکوم کردن آدمی مثل فیش چقدر می‌تونه سخت باشه. می‌دونم چقدر احتمالش زیاده که از الزامات قانونی تبرئه بشه. اگه بشه، فکر می‌کنی چه اتفاقی برای من می‌افته؟ اون موقع دیگه امنیت به دادم نمی‌رسه.»

مأمور کاسترو گفت: «می‌فهمم. تنها کاری که از دست من برمی‌آد اینه که بهت اطمینان بدم ما می‌دونیم داریم چیکار می‌کنیم.» «همونطور که وقتی بریتانی رو درگیر ماجرا کردین می‌دونستین چیکار می‌کردین؟»

اعتراف کرد. «بریتانی یه اشتباه بود. ولی یه فاجعه‌ی کامل نبود چون ما رو به تو رسوند.» پشتش را به اقیانوس کرد تا رو در روی ایوا قرار بگیرد. کاپشنش مانند یک چتر پرواز در باد تکان می‌خورد. «باید بهمون اعتماد کنی.»

چیزی نمانده بود که ایوا قهقهه بزند. اعتماد کردن به بقیه معمولاً برایش خوب تمام نمی‌شد و این هم فرقی نداشت. «اگه نمی‌تونی محافظت از

شاهد رو بهم بدی فکر نکنم منم بتونم بهت کمک کنم.»
چشمان کاسترو نرم‌تر شده بود و ایوا متوجه‌ی خطوط لبخند روی صورت او شد که دور چشمانش را قاب گرفته بودند. حتماً یک نفر، یک جایی، می‌دانست که وقتی او خوشحال بود چه قیافه‌ای داشت. به این فکر می‌کرد که کاسترو چه کسی بود. دوست داشتن مردی که روزها در تعقیب سایه‌ها بود چطور بود.

او گفت: «بین، خیلی وقته دارم این کار رو انجام می‌دم و چیزهای زیادی هم دیدم. بین تمام کسانی که در این کار می‌شناسم تو تنها کسی هستی که به این کار نمی‌خوری.»

ایوا به پشت سر او نگاه کرد، به آن سوی امواج و کف‌های سفید دریا در خط افق. می‌دانست اینکه همیشه دور از دسترس باشد فقط یک توهم است. فرقی نمی‌کند که چقدر دور باشی و چقدر برای رسیدن به هدف تلاش کنی. گفت: «تو هیچی راجع به من نمی‌دونی.»

«می‌دونم که در آسایشگاه بزرگ شدی، می‌دونم در برکلی چه اتفاقی برات افتاد و می‌دونم که نباید فقط تو به تنهایی تنبیه می‌شدی.»

ایوا جلوی خودش را می‌گیرد تا جواب ندهد. از اینکه کاسترو رازهایش را می‌دانست از دستش عصبانی بود. نیاز داشت سال‌ها پیش کسی این حرف‌ها را می‌زد، زمانی که می‌توانست واقعاً به او کمک کند. حالا؟ فقط حرف‌های توخالی بودند.

او ادامه داد. «فکر می‌کنم آدم خوبی هستی که مجبور شده یه انتخاب غیرممکن داشته باشه. بهم کمک کن، بهت کمک می‌کنم.»

ایوا به او زل زد. تلاش می‌کرد او را قانع کند که هنوز آن را مد نظر دارد و اجازه داد سکوت در بین‌شان برقرار شود. او به قدری دربارهی زندگی می‌دانست که بداند لحظه‌ای که با چیزی موافقت کردی بالافاصله بعد از دادن پاسخ مثبت دیگر از تو مراقبت نمی‌کردند؛ چه

ساختن مواد برای یک بازیکن فوتبال باشد، چه دادن مدرک به دست فدرال‌ها.

مأمور کاسترو ادامه داد. «اگه همکاری نکنی، ازت بازجویی می‌کنیم. امنیت از بین می‌ره و وقتی این اتفاق بیفته دیگه نمی‌تونم کاری برات بکنم. مدتی طولانی می‌ری زندان.»

ایوا به این فکر کرد که به اندازه‌ی کافی برای کاسترو اطلاعات داشت ولی دقیقه‌ای که آنها را تحویل دهد دیگر لازم نبود کاسترو به او قولی بدهد. گفت: «اگه می‌تونی چیزی که ازت می‌خوام رو بهم بدی ممکنه بتونیم به توافق برسیم.»

«تمام تلاشم رو می‌کنم.»

بازوانش را محکم به دور خود پیچید و گفت: «حدس می‌زنم به تعقیب کردنم ادامه بدی. باید ازت بخوام که کار رو برام سخت نکنی. به نظر فکر می‌کنی فیش یه دلال رده متوسطه ولی اگه بفهمه ما با هم حرف زدیم من رو می‌کشه. بعد، تو دیگه هیچی نداری.»

...

ایوا به سختی مسیر بازگشت به برکلی را به یاد داشت. ذهنش درگیر بود. انتخاب‌ها و قدم‌های بعدی‌اش را سبک و سنگین می‌کرد. صرف نظر از کاری که ممکن بود کاسترو بتواند برایش بکند باید خودش را آماده می‌کرد که از همه‌چیز دور شود؛ از برکلی، خانه‌اش، شغلش و لیز.

او بعد از تاریکی هوا به خانه رسید. چراغ‌های آپارتمان لیز گرم و وسوسه‌انگیز بودند. مکث کرد تا شاخه‌های نرم درخت‌شان را لمس کند. درختی که حالا خالی از تزیینات و منتظر کریسمسی دیگر بود که هرگز فرا نمی‌رسید. آیا لیز تصور می‌کرد که ایوا در اینجا به تنهایی آن را تزیین می‌کند؟ آیا سعی می‌کند به ایوا زنگ بزند و برایش سؤال پیش نمی‌آید که چرا ایوا هرگز جواب نمی‌دهد؟ برمی‌گردد که دوستانش را

بیند و متوجه می‌شود که ایوا رفته و آپارتمانش را ترک کرده است؟ ایوا می‌دانست اینکه تارهای پاره پوره‌ی سؤال‌های بی‌جواب در پس ذهنش قلقلکت بدهند و آرام‌ترین لحظات را با چرا عذاب بدهند چه احساسی دارد.

لیز ظاهر شد طوری که گویی ایوا او را احضار کرده بود. در اتاقش را باز کرد و به سمت ایوا که هنوز کنار درخت ایستاده بود، سرک کشید. «اون بیرون داری چیکار می‌کنی؟»

او قدمی به بیرون برداشت و به ایوان آمد. وقتی قیافه‌ی ایوا را دید لبخندش محو شد. پرسید: «حالت خوبه؟ ناراحت به نظر می‌رسی.»
«نه، فقط خسته‌م.»

لیز انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی دودل بود. بالاخره گفت: «کی می‌خواهی بهم بگی واقعاً چته؟ هر وقت ازت می‌پرسم جواب نمی‌دی. یا بهم می‌گی خسته‌ای ولی قضیه این نیست. چرا باهام حرف نمی‌زنی؟»
«همیشه باهات حرف می‌زنم.»

سرش را تکان داد. «نه. چیزهایی رو بهم می‌گی که قبلاً اتفاق افتاده. اتفاقاتی که دیگه تموم شدن ولی تقریباً هیچی از روزهاش نمی‌دونم. چیزی از درگیری‌هاش نمی‌دونم. اینکه چی نگرانت می‌کنه. چرا نمی‌خوابی. یه مرد از ناکجاآباد پیداش می‌شه و باهات دعوا می‌کنه. بعد، دیگه هرگز نه چیزی ازش می‌شنوم و نه می‌بینمش.» نفسی عمیق می‌کشید. «نه ایوا. تو باهام حرف نمی‌زنی. حتی بهم اعتماد نداری.»

ایوا گفت: «زیادی داری به همه‌چیز فکر می‌کنی.» از لحنش متنفّر بود؛ تحقیرآمیز، توهین‌آمیز. درحالی که از همه بیشتر می‌خواست خودش را جلوی پای لیز بیندازد و به او التماس کند که مشکلش را حل و کمکش کند.

وقتی لیز کاملاً وارد ایوان شد و دستانش را روی هم بر سینه‌اش قرار داد صدایش آرام بود. «فکر کردم که دوستی‌م. ولی تو بهم دروغ می‌گی. همیشه. راجع به اینکه کجا می‌ری، چیکار می‌کنی، با کی وقت می‌گذرونی. من احمق نیستم. حواسم هست. شب‌ها صدات رو می‌شنوم که گاهی پشت تلفن دعوا می‌کنی. با اون یارو؟» لیز کمی خندید و گفت: «به خودت زحمت جواب دادن نده. می‌دونم که راستش رو بهم نمی‌گی.»

ایوا وسوسه شده بود که حقیقت را در صورت او بگوید و حرف‌ها را مثل گلوله به بیرون شلیک کند و باورهای لیز را که فکر می‌کرد می‌تواند حقیقت پنهان ایوا را تحمل کند سوراخ کند. تصور کرد که قفسه‌ها را در آشپزخانه‌اش کنار بکشد و لیز را به آزمایشگاه زیرزمینی‌اش ببرد. به او بگوید: اینجا جایه که موادها رو می‌سازم. روی گاز مسافرتی‌ای که اونجاست می‌پزم‌شون. نصفش رو به یه مرد فوق‌العاده ترسناک می‌دم که اگه ادامه ندم ممکنه من رو بکشه.

ایوا به حرف‌های کاسترو که پیش‌تر با هم صحبت کرده بودند فکر کرد؛ بین تمام کسانی که در این کار می‌شناسم، تو تنها کسی هستی که به این کار نمی‌خوری. بالاخره گفت: «من در دنیایی زندگی می‌کنم که بهش تعلق ندارم.»

لیز به سمت او قدم برداشت ولی ایوا خودش را عقب کشید. نیاز داشت که فاصله‌ی بین‌شان را حفظ کند. لیز پرسید: «چرا اینطوری می‌گی؟ بین چیکار کردی. برخلاف تمام چیزهایی که مانعت بود به چه موفقیت‌هایی دست پیدا کردی.»

ایوا زیرلب گفت: «همینه.» چیزی بود که در تمام زندگی از آن فرار می‌کرد. در نهایت، همه، حتی لیز، موفقیت و شکست او را از چشم ترحمی که به او داشتند می‌دیدند.

تمام چیزهایی که ایوا می‌خواست بگوید و نمی‌توانست باعث شد فشاری در درونش شکل بگیرد. انگشتانش را به پیشانی‌اش فشرد و به سمت در اتاق خودش رفت. نیاز داشت از زیر نگاه لیز خارج شود. نیاز داشت به جایی بگریزد که لازم نبود سرگردان و پنهان شود. «نمی‌تونم این کار رو کنم، متأسفم.»

لیز دستش را دراز کرد و بازوی او را گرفت. «نمی‌تونی از چیزی که اذیت می‌کنه فرار کنی. نمی‌تونی دفنش کنی و امیدوار باشی که بره. باید باهاش روبه‌رو بشی، بهش نگاه کنی و راجع بهش حرف بزنی.» ایوا بازویش را از دست لیز بیرون کشید. «خواهش می‌کنم بس کن. نمی‌تونی این رو با یه سخنرانی انگیزشی لعنتی در مورد صداقت و خوداندیشی حل کنی.»

لیز عقب رفت ولی نگاهش عصبانی بود. صدایش به اندازه‌ی ایوا بلند شد. «پس بهم بگو. هرچی که هست. فقط بگو.»

ایوا یکبار دیگر ساکت شد. کلمات بزرگ‌تر از آن بودند که بشود آنها را به زبان آورد. به پنجره‌ی لیز نگاه کرد، به اتاق نشیمنش. اولین بار را به یاد آورد که آنجا نشسته بود. از اینکه قرار بود به خاطر کاسترو کل دنیایش بر سرش فرو بریزد وحشت‌زده بود ولی نمی‌دانست که لیز همان کسی بود که قرار بود دنیایش را از هم بپاشد، دیوارهای ایوا را به‌قدری از هم کنار بکشد که نور به تاریک‌ترین گوشه‌هایش بتابد، او را مشتاق چیزهای بیشتری کند و وادارش کند که شخص بهتری شود.

وقتی مشخص شد که ایوا قرار نبود چیز بیشتری بگوید لیز کنار کشید. اجازه داد ایوا قفل درش را باز کند و داخل برود. ولی وقتی ایوا در را بست و قفل کرد صدای لیز از ایوان شنیده شد. «وقتی آماده‌ی حرف زدن بودی می‌آم اینجا.»

ایوا به سمت مبل رفت و مثل توپی روی آن مچاله شد. آرزو می کرد ای
کاش زودتر رفته بود. آن وقت، این قضیه تا الان تمام شده بود.

کلر یکشنبه، ۲۷ فوریه

خشکم زده است. منتظر صاحب صدا هستم تا مرا پیدا کند، بازویم را بگیرد و به صورتم نگاه کند. منتظرم تا فریاد بکشد و همان آزادی کمی را هم که برایم باقی مانده بود از من بگیرد.

از آن سوی اتاق، کلی در حال تماشای من است و بی صدا می گوید حالت خوبه؟ سرم را بالا و پایین می کنم و خودم را وادار می کنم به راهم ادامه بدهم. از میان مهمان ها رد می شوم تا اینکه از مرکز اتاق خارج می شوم. سینی ام را همتراز چانه ام نگه می دارم. ارتفاع سینی به قدری بلند است که بخشی از صورتم را می پوشاند یا ممکن است باعث شود آن را به شخص دیگری بزنم.

میزبان مان، بازوبه بازوی زنی دیگر که نمی شناسم، وارد می شود. دونفرشان در حال صحبتند. سرهای شان به سمت هم خم شده است تا اینکه یک نفر در آن سوی اتاق می گوید: «کلر، اینجا». پائولا^{۱۹۲} می خواد راجع به سفرمون به بلیز^{۱۹۳} برات بگه.»

سپس، متوجه می شوم که اسم میزبان مان کلر است. دستام شروع به لرزش می کند. واقعاً می لرزد. بازوها و پاهایم ناگهان مثل ژله می شوند. نمی توانند نگاهم دارند. به سمت کلی می روم و سینی ام را به او می دهم. زیر لب می گویم: «باید برم سرویس بهداشتی.» می گوید: «قیافه ت داغونه! چی شده؟»

سرم را تکان می دهم و نگرانی اش را برطرف می کنم. «خوبم، قبل از کار زیاد غذا نخوردم. یه ذره گیج و منگم. فقط یه دقیقه وقت می خوام.» هرچند مطمئنم که حرفم را باور نکرده است اما می گوید: «بجنب.»

در توالت زنانه ی کوچک طبقه ی پایین، آب سرد را به صورتم می زنم و به صورتم در آینه خیره می شوم. می توانم ظاهرم را تغییر دهم، از نام

شخص دیگری استفاده کنم یا به شهر دیگری بروم ولی حقیقت همیشه دنبال خواهد کرد. فرقی نمی‌کند چقدر محتاط و محافظه‌کار هستم. همیشه فقط یک اشتباه تا لو رفتن فاصله دارم.

دستانم را خشک می‌کنم و به مهمانی برمی‌گردم. سر راهم، سینی جدیدی را برمی‌دارم. سری برای کلی تکان می‌دهم و لبخندی بر صورتم نقش می‌بندد. در اطرافم، همه در حال صحبت کردن هستند. دوباره نامرئی می‌شوم. باین‌حال، در آن عصر، چندین بار نام کلر به گوشم رسید. با اینکه می‌دانم درباره‌ی من حرف نمی‌زنند باز هم به خودم می‌پیچم. تا پایان عصر، عصبی و داغون هستم. آماده‌ام که سوار ماشین ایوا بشوم و بروم.

...

در مسیر برگشت به خانه‌ی ایوا، تسلیم خستگی می‌شوم. هنوز آدرنالین دارد از درونم تخلیه می‌شود. دسته اسکناسی که تام به من داده در گوشه‌ی جیبم سیخونکم می‌زند. دویست دلار که پس‌اندازم را به حدود هشتصد دلار می‌رساند. با کمک کارت اعتباری ایوا و ماشینش می‌توانم از اینجا خیلی دور شوم.

کلی سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «آماده‌ی رفتنی؟» فقط چند بلوک تا خانه‌ی ایوا فاصله داریم؛ یک چراغ و چند تابلوی ایست بین اکنون و خداحافظی.

می‌گویم: «آره.»

یک تکه کاغذ به من می‌دهد. «شماره‌مه. اگه چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن. اگه اشکالی نداره بهم بگو کجایی.»

وقتی جلوی خانه کنار می‌کشد و توقف می‌کند، می‌گویم: «باشه.»

لبخندی غمگین تحویل می‌دهد. «نمی‌گی ولی عیب نداره.»

قبل از اینکه به سمتش بروم و او را در آغوش بگیرم دودل می‌شوم.
«ممنون که دوستی و بهم کمک می‌کنی.»

به چشمانم نگاه می‌کند و من نیز به او می‌نگرم. چشمان قهوه‌ای‌اش بر
چشمانم قفل می‌شود. «خواهش می‌کنم.»

...

داخل خانه، به طبقه‌ی بالا می‌روم. باید دوش بگیرم تا برای رانندگی
طولانی پیش رویم بیدار بمانم. اجازه می‌دهم که بخار وجودم را پر کند.
آخرین باری که آماده شدم تا جایی را ترک کنم به یاد می‌آورم. خودم
را آماده‌ی سفری بسیار متفاوت می‌کنم. بیرون می‌روم و سریع لباس
می‌پوشم. اتاق خواب را تا جایی که می‌توانم مرتب می‌کنم. مطمئن
می‌شوم تا هر چیزی یا هر کسی که ایوا از آن فرار می‌کرد وقتی بالاخره
سر و کله‌شان پیدا می‌شد ردی از او پیدا نکند. در جلوی میز آرایش ایوا
مردد می‌شوم. یادداشتی را که پیدا کرده بودم هنوز به آینه چسبیده
است. هر چیزی که می‌خواهی در آن سوی ترس است. هیچ نمی‌دانم
این برای ایوا چه معنایی دارد و چرا باید آن را دور انداخته باشد. ولی
نیاز دارم چیزی از او را با خود ببرم. نه اوراق قانونی که نشان می‌دهد چه
جایی در دنیا را پر کرده بود، نه لباس‌هایی که پوشیده بود، بلکه چیزی
از قلبش. آن را از آینه می‌کنم و در جیبم می‌گذارم.

وارد دفتر کارش می‌شوم. کاغذهایی را که جمع کرده بودم برمی‌دارم و
در کیفم می‌گذارم. به فایل سر می‌زنم. ساعت دیجیتالی بالای آن نشان
می‌دهد که از صبح آن روز هیچ فعالیتی نشده است. چه اتلاف وقتی
بوده، یک حواس‌پرتی بیهوده. روری و بروس تقریباً هرگز از هم جدا
نبوده‌اند. می‌توانند هر آنچه را لازم به گفتن است در یک اتاق ساکت
در گوش هم بگویند. هر چیزی را که چارلی فلاتاگان درباره‌ی
آخر هفته‌ای که مگی مُرد می‌دانست... هیچ ربطی به من ندارد.

می‌خواهم بی‌خیالش شوم و ارتباط را قطع کنم ولی صدایی ریز در سرم به من هشدار می‌دهد که این ماجرا هنوز تمام نشده است. با آن ویدئویی که پخش شده و جست‌وجو و بازیابی‌ای که هنوز در حال انجام است و تا زمانی که مطمئن شوم خطر رفع شده باید از هر منبع در دسترسی استفاده کنم.

رو به اتاق خالی می‌گویم: «و اون زمان کیه؟» صبر می‌کنم طوری که انگار ممکن است جوابی بگیرم. با یک آه، لپ‌تاپم را می‌بندم و در داخل کیفم می‌گذارم. سپس، چراغ را خاموش می‌کنم و اتاق را در تاریکی فرو می‌برم. می‌کوشم به اینکه چقدر حس می‌کنم نقشه‌ام سست و بی‌دوام است فکر نکنم. نقشه‌ام به نازکی کاغذی است که از گوشه‌هایش در حال پاره شدن است.

در طبقه‌ی پایین، کیفم را کنار مبل می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم تا آخرین ظروفی را که در آن بعدازظهر شسته بودم سرجایش بگذارم. در قفسه‌ی بالایی یخچال فقط یک قوطی نوشابه‌ی رژیمی قرار دارد. آن را برمی‌دارم و سرش را باز می‌کنم. مشتاقم تا جایی که می‌توانم به بدنم کافئین تزریق کنم.

پنجره‌ی بالای ظرفشویی مربعی سیاه است که تصویر اتاق را منعکس می‌کند. برای همین پرده‌ها را می‌کشم و جرعه‌ای بزرگ از نوشابه را سر می‌کشم. گازش دوباره انرژی‌ام را شعله‌ور می‌کند. در پشت سرم، گوشی ایوا زنگ می‌خورد.

آن را برمی‌دارم. روی صفحه شماره‌ی خصوصی به نمایش درمی‌آید. دوباره آن زن است. هنوز نگران است. هنوز امیدوار است ایوا با او تماس بگیرد. برایم جای سؤال است که او تا کی تلاش می‌کند. کی تسلیم می‌شود و می‌فهمد که ایوا نمی‌خواهد حرف بزند و دوستی‌شان آن چیزی نبوده که فکر می‌کرده است. هر کسی که هست، برایش

احساس تأسف می کنم. نگرانی اش بی فایده است و اصلاً نمی داند که در جای اشتباهی سراغ او را گرفته است.

بعد از چند ثانیه، صفحه با پیامی جدید روشن می شود. وسوسه می شوم که به آن توجهی نکنم و بدون گوش کردن حذفش کنم ولی کنجکاوی مرا به جلو هل می دهد. بخشی از من می خواهد دوباره صدایش را بشنوم، تظاهر کنم نگرانی ای را که حس می کند برای من است و یک نفر آن بیرون امیدوار است که جای من امن باشد. از این بابت خوشحالم. دکمه ی پخش را فشار می دهم.

ولی آن زنی که دنبال ایوا می گشت، نیست. صدایی است که می شناسم. صدایی که صداها بار شنیده ام. صدایی که مستقیم در گوشم صحبت می کرد.

خانم کوک. دنیل هستم. می دونم سوار اون هواپیما نشدی. باید با من تماس بگیری.

سرم زنگ می زند. قلبم در سینه ام محکم می تپد و با ریتم می گوید: اونها می دونن. اونها می دونن. اونها می دونن. قوطی نوشابه ی رژیمی از دستم سر می خورد و پخش زمین می شود.

به گوشی زل می زنم. نمی توانم نفس بکشم. چند پیام را گوش داده بودم که دقیقاً مانند آن شروع می شد؟ پیامش مرا مستقیم به گذشته می فرستد و ترس و اضطراب مرا در هم می پیچد. دنيله.

او درباره ی شکستم یا چیزهایی که فراموش کرده ام انجام بدهم از من سؤال دارد.

دنيله.

همیشه به من فشار می آورد و زیر نظر می گیرد.

و او مرا پیدا کرده است. این یعنی زیاد طول نمی کشد تا روری در راه باشد. قوطی نوشابه از پهلوی پایم افتاده است. مایع قهوه ای تیره ای از آن جاری شده است؛ چاله ای در حال بزرگ شدن و شبیه به خون.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا ژانویه پنج هفته پیش از حادثه

روزی که لیز اسباب کشی کرد ایوا در خانه اش مخفی ماند. لیز را از دفتر کارش در طبقه ی بالا تماشا می کرد که لوازم خانگی اجاره ای اش را در کامیون شرکتی می گذاشت. لیز چند روز بعد از دعوای شان یادداشتی را از دریچه ی پست به داخل خانه ی او فرستاد. فقط یک تکه کاغذ با دست خط تمیز و شکسته که گویی از یک زمان دیگر آمده بود. هرچیزی که می خواهی در آن سوی ترس است. ایوا آن را مچاله کرده و در سطل زباله ی کنار میزش انداخته بود.

می دانست خالی بودن آپارتمان لیز و کامیون آماده ی رفتن به معنای خداحافظی او بود. ایوا تلاش کرد که تصور کند روبه رو شدن با لیز در ایوان بعد از دو هفته سکوت تقریبی چگونه خواهد بود. اینکه دنبال کلمه می گشت تا از او عذرخواهی کند و به لیز بگوید برخلاف رفتارش دوستی شان برایش مهم بود.

ایوا با نظم دادن به امور شخصی اش حواس خودش را پرت کرد. حساب بانکی اش در سنگاپور را بررسی کرد. مدارکش را درباره ی فیش که در این مدت توانسته بود جمع کند مرتب کرد. او در آن روز برای همه شان گواهی محضری گرفته بود، فقط محض احتیاط. مسئول دفتر اسناد رسمی با بی حوصلگی دهانش را باز کرد؛ اثر انگشت اینجا، امضا آنجا، حتی به چیزی که ایوا تایپ کرده بود نگاه هم نمی کرد.

ولی حالا در ناخودآگاهش چیزی به وجودش چنگ می زد؛ کاری نیمه تمام که تا زمانی که برای آخرین بار به آن نگاه نمی کرد بی خیالش نمی شد. به زودی، می رفت. با یک اسم جدید و زندگی جدید. و بعد از

آن، راه برگشتی نداشت. فرصت دیدن خانواده‌ی خونی‌اش و شاید حتی صحبت کردن با آنها را برای همیشه از دست می‌داد.

نام پدر بزرگ و مادر بزرگش را در جست‌وجوی گوگل وارد کرد و روی یکی از سایت‌های مردم‌یابی کلیک کرد. سریع اطلاعات کارت اعتباری‌اش را وارد کرد تا به گزینه‌های ویژه دسترسی پیدا کند. گزینه‌هایی که به او شماره تلفن و نشانی می‌دادند.

سخت نبود. تمام این مدت آن اطلاعات همانجا بودند. منتظر او بودند که پیدایشان کند. نانسی و اروین جیمز، و یک نشانی در چند کیلومتری ریچموند.

وقتی لیز رفت برای کارگرها ساندویچ بخرد ایوا یواشکی بیرون رفت. برای خدا حافظی‌های طولانی ساخته نشده بود. حرف‌های نگفته‌ی فراوانی باقی مانده بود که خلافتش را تظاهر کند.

...

ایوا به سمت شمال رانندگی کرد. از اینکه در تمام این مدت اینقدر به لیز نزدیک شده بود حیرت‌زده بود. به این فکر می‌کرد که آیا تا به حال خانواده‌اش به او فکر کرده و به دنبالش گشته بودند. شاید مثل ایوا برای دسترسی به نشانی‌اش، پولی پرداخت نکرده بودند، ولی شاید برای خودشان در اینترنت جست‌وجو کرده بودند. ایوا جیمز. و او در فهرست کسانی قرار می‌گرفت که با او هم نام بودند. سن ۳۲ سال، برکلی، کالیفرنیا.

از آزادراه خارج و از آخرین بلوک‌ها رد شد. بالاخره به جاده‌ای خلوت و پهن رسید که پر از خانه‌های قدیمی بود. حیاط‌ها پر از آشغال و علف‌های خشکیده‌ای بودند که رنگ را از محیط گرفته بودند. چیزی شبیه به تصویرش نبود. وسوسه شده بود که به رانندگی ادامه دهد. به توهمی که در این سال‌ها برای خودش ساخته بود امیدوار بود.

او کنار خانه‌ای سبز و رنگ‌ورورپرده پارک کرد که پنجره‌ی درِ گاراژش شکسته بود. یک نفر تکه‌ای مقوا روی آن چسبانده بود ولی چسبش کهنه و بی‌دوام به نظر می‌رسید. مقوا به خاطر آب، تاب خورده و گوشه‌هایش با کپک تا خورده بود. در آن سوی خیابان، سگی که در حیاط زنجیر شده بود با واق‌واقش سکوت را شکست.

وقتی در مسیر سیمانی ترک خورده قدم می‌زد به چمن‌های قهوه‌ای و بوته‌زار از هم پاشیده نگاه کرد و کوشید خودش را در حال بازی در آنجا ببیند ولی هیچ‌کدام با چیزی که سال‌های زیادی تصور می‌کرد هم‌خوانی نداشت. باغچه‌های گلی که مادر بزرگش به آنها رسیدگی می‌کرد کجا بودند؟ ماشین تر و تمیز در جاده‌ی ورودی کجا بود؟ پرده‌های اتو کشیده‌ی پنجره‌ها، جاده‌ی ورودی که پدر بزرگش سالی یکبار با آب فشار قوی آن را می‌شست کجا بود؟ چیزی که دید بسیار غیرمنتظره بود، مانند پیانویی کوچک نشده که تمام نت‌ها را اشتباه می‌نواخت؛ بلند و گوش‌خراش.

ایوا روی ایوان رنگ‌ورورفته ایستاد. تلاش می‌کرد از دهان نفس بکشد. بوی گند دود سیگار از درهای بسته به بیرون می‌آمد. در زد. از داخل خانه صدای قدم‌هایی به گوش می‌رسید که باعث می‌شد دلش بخواهد برگردد و آنجا را ترک کند. دیگر نمی‌خواست ببیند چه چیزی در پشت آن در بود.

اما قبل از اینکه بتواند تکان بخورد در باز شد. مردی مسن که شلوار جین گشاد و تی‌شرتی کهنه به تن داشت و بازوهای شل و ولش پوشیده از تنو بود آنجا ایستاده بود. پرسید: «کمک می‌خوای؟» و به پشت سر ایوا نگاه کرد، به سمت جدولی که ماشین او پارک شده بود. ایوا فوراً به خاطر چشمان مرد جاخورد. مثل چشمان خودش بود؛ همان شکل و

همان رنگ. لحظه‌ای حس آشنایی نفس‌گیری را احساس کرد گویی تکه‌ای اصلی از پازل را سرجایش بگذاری و تصویر را کامل کنی. صدایی از داخل پرسید: «کیه؟»

ایوا می‌توانست در پشت سر مرد، فردی درشت‌هیکل و گنده را روی صندلی ببیند. بوی دود سیگار غیرقابل تحمل بود و در زیر آن بوی دیگری به مشام می‌رسید؛ بوی بدن‌های نشسته و غذا‌های سوخته.

ایوا گفت: «بیخشید.» از پله‌ها عقب‌عقب پایین رفت. «اشتباه اومدم.» آن مرد به او خیره شد. ایوا نفسش را حبس کرد. در چشمان مرد، منتظر برقی از آشنایی شد تا ببیند چیزی در نظرش تغییر می‌کرد. شاید روح مادرش را در او می‌دید یا شاید روح خواهر مرده‌اش را که در جلوی‌اش ایستاده بود. ولی مرد فقط شانه بالا انداخت و گفت: «هر طور که راحتی.» و در را بست.

ایوا برگشت و به سمت پیاده‌رو به راه افتاد. پاها و بازوهایش ناهماهنگ بودند و حالت پرش داشتند. پاهایش تلوتلوخوران او را از مسیر جلویی به پیاده‌رو و داخل ماشینش رساند. درحالی که ماشین را روشن می‌کرد خودش را به خاطر اینکه فکر می‌کرد ممکن بود آنها چیزی بیش از این باشند سرزنش می‌کرد. عصبانی بود که همه‌چیز را باور کرده بود، به جز کمترین احتمال ممکن را.

همچنان که از خیابان‌ها می‌گذشت و به سمت آزادراه برمی‌گشت و به سمت جنوب و برکلی می‌رفت متوجه شد که تمام زندگی‌اش در آرزوی چیزی بوده که هرگز وجود نداشته است. در تمام این سال‌ها، فکر می‌کرد اگر خانواده‌اش به‌قدری دوستش داشتند که بزرگش می‌کردند می‌توانست به‌نوعی از اتفاقی که در برکلی افتاده بود دوری کند. می‌توانست مدرکش را بگیرد و زندگی‌ای قانونی برای

خودش دست و پا کند ولی حالا می‌دانست که اگر آنجا بزرگ شده بود اصلاً نمی‌توانست به برکلی پا بگذارد.
قدرت در داشتن اطلاعاته.

ایوا می‌توانست بدون پشیمانی آنجا را ترک کند و مطمئن باشد که گذشته چیزی ارزشمند برایش ندارد. گاهی، مرگ یک رؤیا می‌تواند تو را رها کند.

...

وقتی به خانه رسید کامیون اسباب‌کشی رفته بود. آپارتمان لیز خالی بود. اتاق‌های خالی از پنجره‌های بی‌پرده نمایان بودند. دیوارهای سرخ تقریباً می‌درخشیدند. غمی سرد و سنگین به سراغش آمد.
به ایوان قدم گذاشت و قفل در خانه‌اش را باز کرد. نگاهش به روبه‌رویش بود. تلاش می‌کرد متوجه نشود که لیز گلدان‌هایی را که خیلی بادقت از آنها نگهداری می‌کرد جا گذاشته بود. به سمت راستش نگاهی انداخت، به درختی که با همدیگر کاشته بودند. تنها چیزی که از دوستی‌شان باقی مانده بود. تنها چیزی که همیشه به ایستادنش ادامه می‌داد. نگهبانی ساکت که رازهای او را نگه می‌داشت.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا فوریه یک هفته پیش از حادثه

پیام جرمی پانزده دقیقه قبل از اینکه ایوا برای ملاقات دکس به بازی بسکتبال برود، آمد.

دارم کلاس‌هایم را می‌افتم. باید تا سه‌شنبه مقاله‌ای را تحویل دهم. به چیزی نیاز دارم که بتوانم نمره‌ی ای بگیرم. خواهش می‌کنم.

از میان تمام مشتری‌هایش، جرمی از همه بیشتر مُصر بود. هفته‌ها پافشاری می‌کرد تا به او چیزی بفروشم. توانسته بود برایش بهانه بیاورد. ایوا پیشنهاد داده بود تا او را به شخص دیگری وصل کند ولی جرمی قبول نکرده بود. ایوا را می‌خواست. به او اعتماد داشت. در گذشته با چشم‌غره به وفاداری جرمی نگاه می‌کرد اما حالا می‌دانست که او باهوش بود که احتیاط می‌کرد.

ایوا برای او پیامی فرستاد.

دارم می‌رم به هاس^{۱۹۴} برای تماشای بازی بسکتبال مردها. بین دو نیمه در ورودی بخش ده بیا که بینمت.

او باید دکس را در اتاق کلپ دست‌به‌سر می‌کرد و بعد جرمی را پیدا می‌کرد. از دوراندختنی‌هایش؛ قرص‌هایی که قیافه‌ی عجیبی داشتند یا شکسته بودند، چهارتا برداشت و آنها را در پاکت سفید ساده‌ای انداخت. زیبا نبودند ولی کارش را راه می‌انداختند.

دو روز پیش، کاسترو در بخش غذاهای منجمد سوپرمارکت در کنارش ظاهر شده بود. فقط برای لحظه‌ای آنجا بود، به اندازه‌ای که مکان و زمانی را به او بدهد و بگوید که به‌زودی جوابش را می‌گیرد. ایوا احساس می‌کرد ساعت‌ها و دقیقه‌ها از دستش درمی‌روند و او را به

سمت سرانجامی ناشناخته می‌برند. به اطراف خانه‌اش نگاه کرد و برایش جای سؤال بود که دلش برای آن تنگ می‌شود یا نه. نگاهش به دیوارهای آشنای اتاق نشیمن افتاد؛ صندلی محبوبش که هزاران بار رویش نشسته بود تا تلویزیون تماشا کند یا مطالعه کند، عکس‌های روی دیوار که به این دلیل انتخاب شده بودند که زندگی تاریک و تنهایش را با رنگ‌ها پیوشانند، کتاب‌های درسی قدیمی‌اش که تنها یادآور شخصی بودند که امیدوار بود به آن تبدیل شود. با این حال، این تکه‌ها هنوز یک زندگی را تشکیل نمی‌دادند. وقتی آنجا ایستاده بود به وضوح حس کرد که انگار قبلاً آنجا را ترک کرده بود و متوجه شد که هیچ کدامشان اهمیتی نداشتند. چیزی برای دلتنگی وجود نداشت. تنها کسی که تابه‌حال برایش مهم بود قبلاً رفته بود.

کاپشنش را برداشت، بسته‌ی قرص را در جیب داخلی‌اش و پاکت جرمی را در یک جیب دیگرش پنهان کرد. دستگاه ضبط صوت‌اش را نیز برای شبی دیگر که با گپ‌های بیهوده می‌گذشت در کیفش گذاشت و بیرون رفت. سعی کرد به پنجره‌های خالی لیز توجه نکند. صدای قدم‌هایش در ایوان بلندتر می‌شدند و پژواک تهی بودن را به او منعکس می‌کردند.

چند بلوک تا محوطه‌ی دانشکده پیاده رفت. از میان چمن‌های وسیع که به سمت کتابخانه می‌رفتند میانبر زد و از مسیری تاریک و مارپیچ که به دروازه‌ی سادر^{۱۹۵} می‌رسید عبور کرد. تعدادی از دانشجویان و طرفدارها به سمت انجمن هاس می‌رفتند. او خودش را از میان جمعیت به جلو هل داد و وارد مسابقه شد و مستقیم به سر جایش رفت.

به مردمی که در اطرافش نشسته بودند لبخند مختصری زد. حالا که در تمام بازی‌های تیم همین شهر شرکت می‌کرد چهره‌های آنها برایش آشنا بود ولی با هیچ‌کس صحبت نکرد. در عوض، به زمین بازی که

بازیکنان در حال گرم کردن خودشان بودند خیره شد. وقتی متوجه شد
چقدر از مسیرش منحرف شده بود اجازه داد صدای مسابقه او را
درببرگیرد همچون قایقی که جزر و مد او را با خودش می‌برد. یک دنیا
از جایی که شروع کرده بود فاصله داشت. در دریایی گم شده بود که
هیچ امیدی به پیدا کردن راهی به خشکی نداشت.

...

دکس تا اواسط نیمه‌ی اول پیدایش نشد. درحالی که روی صندلی‌اش
می‌نشست گفت: «ببخشید، بازی خوبی رو از دست دادم؟»
ایوا شوخی او را نادیده گرفت و به سمت بخش دانشجوها نگاه کرد؛
جایگاه ایستاده‌ای بود که دانشجویان می‌توانستند حرکت کنند، یکدست
بپرند و تیم مخالف را هو کنند. ایوا گفت: «وقتی دانشجوی لیسانس
بودم هیچ‌وقت حتی به یه بازی هم نرفتم. تنها کاری که کردم درس
خوندن و کلاس رفتن بود. به‌جز آخرهاش. با وید.»
دکس سر تکان داد ولی چیزی نگفت.

«همیشه فکر می‌کردم در برکلی می‌مونم. شاید درس بدم یا در یکی از
آزمایشگاه‌هاش کار کنم. تنها جایی بود که بهم حس خونه رو می‌داد.»
در زیر آنها، یک بازیکن توپی را که به سبد خورده و برگشته بود از هوا
گرفت و با سرعت به سمت سبد آن سوی زمین دوید. جمعیت
اطراف‌شان به هیاهو افتادند ولی ایوا ادامه داد. «زندگی‌م یه نسخه‌ی
برعکس و پشت و رو از زندگی‌ایه که می‌خواستم. من اینجا در
برکلی‌ام. پول و یه خونه دارم. تمام چیزهایی رو که فکر می‌کردم
می‌خوام دارم اما بازم همه چی اشتباهه.»

دکس روی صندلی‌اش جابه‌جا شد تا بتواند او را ببیند. «فکر می‌کنی بقیه
وضع‌شون بهتره؟» او به مردی مسن در آخر ردیف‌شان اشاره کرد که سر
آستین‌های گرمکنش نخ‌نما به نظر می‌رسیدند و زیر چشمانش گود

افتاده بود. «به اون یارو نگاه کن. شرط می‌بندم یه جور حسابدار در شهر باشه. از اونهایی که کله‌ی سحر بی‌ای آرتی سوار می‌شه، خودش رو در کوچیک‌ترین فضای قطار جا می‌ده، صبحونه‌ش رو سر میزش می‌خوره، چاپلوسی رئیسش رو می‌کنه و تابستون‌ها دو هفته مرخصی می‌گیره. به‌سختی اونقدری درمی‌آره که بتونه پول بلیت‌های فصل بسکتبال رو بده. تو به جاش اون زندگی رو می‌خوای؟ زندگی‌ای که ما داریم بهتره.»

ایوا دلش می‌خواست او را خفه کند. بهتره؟ مخفی شدن و فریبکاری و مدام به پشت سر نگاه کردن بهتر است؟ چند نفر در اطراف‌شان مدام از دستگیر شدن یا کشته شدن به خاطر اشتباه‌شان در هراسند؟

ایوا عصبی بود. در زندگی‌ای می‌چرخید که به آرامی در حال خالی شدن بود ولی هر چه طولانی‌تر می‌شد اطمینانش از اینکه کاسترو بتواند نجاتش دهد کمتر می‌شد. دلش می‌خواست یک نقشه‌ی پشتیبان داشته باشد که اگر نیاز بود خودش راهی برای ناپدید شدن داشته باشد.

وقتی سر و صدای مسابقه بالاتر گرفت ایوا به سمت دکس خم شد و صدایش را پایین آورد تا دستگاه ضبط صوت نتواند صدایش را ضبط کند. گفت: «یه مشتری کارشناسی دارم که می‌خواد کارت شناسایی جعلی بخره.» امیدوار بود که دکس لرزش صدایش را نشنود. «نوزده سالشه. می‌خواد وارد کلپ سانفرانسیسکو بشه. کسی رو می‌شناسی که یکی براش بسازه؟»

دکس فکر می‌کرد که او دروغ می‌گوید اما چیزی بروز نداد. آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را به سمت او برگرداند تا نگاهش کند. «یکی رو در اکلند می‌شناختم که این کار رو می‌کرد. ولی سال‌ها پیش بود. اون موقع‌ها که می‌تونستی یه عکس رو حذف کنی و یه عکس دیگه جاش بذاری.» سرش را تکان داد. «حالا؟»

بهترین شانسش اینه که یه نفر شبیهش پیدا کنه که حاضر باشه کارت شناسایی خودش رو بهش بده. برای گواهی نامه‌ی واقعی‌ش پول بده و گزارش بده دزدیده شده. همیشه از این اتفاق‌ها می‌افته.»

ایوا به زمین بازی نگاه کرد. تظاهر کرد که به بازی علاقه دارد تا دکس نتواند شکست را در چشمانش ببیند. گفت: «منم همین رو بهش گفتم ولی خودت می‌دونی که بچه‌های دانشگاه چطورین. در نوزده سالگی دو سال براشون اندازه‌ی ابدیته.»

سوتی به صدا در آمد که نشان‌دهنده‌ی توقف موقت بازی بود و موسیقی بلندی از سیستم صوتی پخش شد.

صدایش دوباره بلندتر شد. «بالاخره چه اتفاقی برای اون دوست افتاد؟ همونی که بریتانی رو معرفی کرده بود.»

دکس به تشویق‌کننده‌های رقاصی که در زمین زیر پای‌شان می‌رقصیدند زل زد و گفت: «حسابش اومد کف دستش. تصمیم من نبود ولی نمی‌تونم بگم که از این موضوع ناراحتم.»

«مطمئنی که اون بخشی از تحقیقات بود؟»

دکس سرش را تکان داد. «مهم نیست.»

ایوا گفت: «به نظر یه جورایی خطرناک می‌آد که از شر کسی که مخاطب بریتانی بوده خلاص شی. دوباره توجه پلیس رو جلب نمی‌کنه؟»

دکس لبخندی مختصر تحویلش داد؛ لبخندی که به چشمانش نرسید. «هرگز پیداش نمی‌کنن.»

ایوا دقیقاً در زیر دنده‌هایش احساس تهی بودن کرد و منتظر ماند تا او حرفش را ادامه دهد.

«فیش یه انبار در اکلند داره. یه صادرات/واردات مزخرف. یه کوره‌ی زباله‌سوز در زیرزمینش هست.»

ایوا آب دهانش را به سختی قورت داد. در تلاش بود تا نگاهی را بر او ثابت نگه دارد. سرش را به علامت تأیید تکان داد. امیدوار بود دستگاه ضبط صوتش اینها را ضبط کند نه فقط صدای پرشیِ موسیقی دفت پانک^{۱۹۶} را. تشویق کننده‌ها در زمین بازی پیچ و تاب می‌خوردند و می‌چرخیدند، موهای‌شان به پرواز درمی‌آمد و بازوها و پاهای‌شان هر چقدر موسیقی سریع‌تر می‌شد بیشتر و بیشتر به حرکت درمی‌آمدند.

ترس از فضای بسته کم‌کم به سراغ ایوا آمد. حرارت مسابقه و مردمی که در صندلی‌های باریک نشانه رفته به سمت سقف، فشرده شده بودند به او این حس را می‌دادند که همه به او فشار می‌آوردند. ایوا ساعت را از تابلوی امتیازات نگاه کرد و گفت: «بیا شروع کنیم. از جمعیت بزنیم بیرون. دارم سردرد می‌گیرم. فکر کنم دلم می‌خواد برم خونه.»

«لازم نیست دو بار ازم بخوای.» دکس از سرجایش بلند شد و از کنار مردمی که در ردیفش بودند گذشت. ایوا هم از پشت سر دنبالش کرد.

...

در اول صف سرویس بهداشتی بودند و جابه‌جایی‌شان کمتر از سی ثانیه طول کشید. دکس پرسید: «هفته‌ی بعد می‌بینمت؟» و کاپشنش را محکم دور خودش پیچید.

ایوا از پنجره‌ی کلوپ به بیرون نگاه کرد، به زمین لوزی شکل بیسبال در زیرشان. به چند ماه بعد در فصل بهار فکر کرد که بازیکنان آنجا خواهند بود، دور زمین خواهند دوید و تخمه‌های آفتابگردان را روی چمن‌ها تف خواهند کرد. خوشبختانه تا آن موقع، به هر طریقی رفته است.

به دکس نگاه کرد، چهره‌ای که به اندازه‌ی چهره‌ی خودش برایش آشنا شده بود. زندگی سختی بود. دکس تمام تلاشش را کرده بود که هر آنچه را می‌دانست به او یاد بدهد و او خوب یاد گرفته بود. برای مدتی

طولانی به اندازه‌ی کافی خوشحال بود. ولی آن روزها خیلی دور به نظر می‌رسیدند، مثل عکس‌های فوری شخصی که قبلاً می‌شناخت. گفت: «حتماً. مراقب خودت باش.»

دکس چشمکی زد و گفت: «همیشه.»

ایوا در سالن شلوغ به ساعت نگاهی انداخت. پنج دقیقه‌ی دیگر وقت داشت تا خودش را به آن سوی میدان برساند و جرمی را ملاقات کند. درباره‌ی سردردش دروغ نگفته بود. اینکه دردی در پیشانی‌اش می‌خزید و می‌دانست که تا آخر شب می‌گرن تمام عیار خواهد شد. گوش‌اش را از جیش بیرون آورد و دوباره به جرمی پیام فرستاد.

برای دیدنم به جای مکان قبلی به ورودی بخش دو بیا.

او درهای سالن اصلی کلوپ را هل داد و دوباره راهش را به سمت جمعیت به پیش گرفت.

مردم با فشار از کنارش می‌گذشتند تا به سر جای‌شان برگردند. ایوا دنبال گوشه‌ی کوچکی گشت تا وقتی منتظر بود تنها باشد. به آن سوی زمین نگاه کرد، به بخش ده. سعی کرد ببیند که جرمی در آنجا منتظرش هست یا نه. ناگهان چشمش به کسی افتاد.

ابتدا فقط پشت سر مرد را دید؛ موهای قهوه‌ای کوتاه، کاپشن ورزشی که به اندازه‌ی کافی بزرگ بود تا غلاف سلاحش را بپوشاند. ایوا طوری او را تماشا کرد گویی تصویر آهسته بود. مرد به گوش‌اش نگاهی انداخت، چیزی را خواند، از دیوار دور شد و به سمت او به راه افتاد.

ایوا به گوش‌اش خودش نگاهی کرد طوری که انگار اولین بار بود آن را می‌دید، زمان را می‌فهمید و دیدش تار شد. به تمام پیام‌هایی که این چند هفته فرستاده بود فکر کرد. به دکس. به جرمی که به او گفت دقیقاً کجا و چه زمانی او را ملاقات کند. به کاسترو اندیشید که در جایی ایستاده بود که جرمی قرار بود آنجا باشد.

در یک آن همه را از نو دید. تکه‌ای کاغذ سفید که از پنجره‌ی باز ماشین رد و بدل شد. بریتانی. همان کسی بود که شماره‌اش را داشت و می‌توانست به بقیه بدهد. اگر کسی می‌توانست هم‌زمان با او پیامش را بخواند پس برنامه‌ی ویسپر به درد نمی‌خورد.

از میان جمعیت با فشار رد شد. شخصی تنها که برخلاف موج افرادی که به سمت صندلی‌های‌شان برمی‌گشتند در حال حرکت بود و سرش را به پایین گرفته بود. می‌ترسید در چشم کسی نگاه کند. مطمئن بود که دستان کاسترو هر لحظه او را می‌گیرد، به عقب می‌کشد و از او می‌خواهد که جیب‌هایش را خالی کند. توضیح می‌داد که چرا هنوز مواد می‌فروخت. می‌گفت که دیگر معامله‌شان به هم خورد.

از خروجی جانبی کلوپ به هوای سرد شب پا گذاشت. از پله‌های یکی در میان پایین رفت. تلفنش که از روی مصلحت‌اندیشی در دست گرفته بود هنوز در مشتش بود. وقتی از کنار سطل زباله‌ی لبریز از آشغال رد شد با خودش کلنجار رفت تا آن را در زیر کاغذپیچ‌های غذای مانده و لیوان‌های خالی دفن کند و هر چه زودتر از شرش خلاص شود ولی آن را نگه داشت. می‌دانست که باید از آن استفاده می‌کرد. کاسترو باید باور می‌کرد که چیزی عوض نشده بود.

به‌سرعت به سمت اسپرول پلازا^{۱۹۷} رفت. آخرین پیامش را به جرمی بالا آورد و روی جواب ضربه زد.

راستی، امروز مادرت را دیدم. خیلی خوب به نظر می‌آید!

این رمزی بود که با همه‌ی مشتری‌هایش هماهنگ کرده بود. همان که نشان می‌داد ملاقات کردن امن نیست. خوشبختانه، جرمی به سر جایش در بخش دانشجویها برمی‌گشت و او را فراموش می‌کرد.

ایوا به سمت بنکرافت^{۱۹۸} رفت، پاکت ساده را که حاوی قرص‌های جرمی بود در سطل زباله‌ی بیرون انجمن دانشجویی انداخت و به سمت

خانه برگشت.

کلر یکشنبه، ۲۷ فوریه

خانم کوک، دنیل. می‌دونم سوار اون هواپیما نشدی. باید با من تماس بگیری.

وقتی تلفن را زمین می‌گذارم ترسی عمیق و کوبنده به جانم می‌افتد. از تلفن دور می‌شوم طوری که انگار دنیل ممکن است دستش را از داخل آن دراز کند، مرا بگیرد و به نیویورک برگرداند؛ جایی که روری منتظر است.

ذهنم درگیر و وحشت‌زده است. چطور اینقدر سریع مرا پیدا کرد؟ کمتر از بیست و چهار ساعت است که ویدئو پخش شده است. سپس، متوجه چیزی وحشتناک می‌شوم. یعنی همه‌ی اینها برنامه‌ریزی شده بود؟ دنیل از کجا می‌دانست چطور به من دسترسی پیدا کند، آن هم به یک خط اعتباری که متعلق به غریبه‌ای در آن سوی کشور بود؟ نفس‌هایم تند و بریده‌بریده می‌شود و با میلِ بالا آوردن کلنجر می‌روم.

اگر روری و ایوا به هم مرتبط باشند... سعی می‌کنم به نیمه‌ی دوم این نظریه چنگ بیندازم؛ اینکه چطور ممکن است با هم آشنا شده باشند، چطور ممکن است برنامه‌ای ریخته باشند تا مرا به پورتوریکو بفرستند، چطور توانستند کاری کنند که در دقیقه‌ی آخر بلیت‌های مان را عوض کنیم و مرا به جایی بفرستند که هیچ دوستی در آنجا نداشته باشم. هیچ منبعی نیست، تک و تنها. هدفی عالی بود چون اگر اتفاقی در اینجا برایم بیفتد کسی نمی‌فهمد.

ولی نمی‌توانم به همدیگر ربط‌شان بدهم. هواپیما قرار نبود سقوط کند. من هرگز قصد نداشتم به خانه‌ی ایوا بیایم. قرار بود به پترا زنگ بزنم و طی چند ساعت از زندگی ایوا خارج شوم. روری نمی‌توانست بفهمد که

من به اینجا آمدم. بی شک او نمی‌توانست چنین چیزی را برنامه‌ریزی کند.

اجازه می‌دهم سکوت خانه مرا دربرگیرد. خودم را راضی می‌کنم که آرام شوم و به اتفاق‌ها طوری نگاه کنم که واقعاً رخ داده‌اند نه از دید یک زن آسیب‌دیده و بدگمان که خطرهای ناموجود را می‌بیند. ذهنم به عقب برمی‌گردد. در جایی به‌نوعی یک ارتباطی وجود دارد. دوباره تلفن را برمی‌دارم، گوشه‌هایش را با انگشتانم لمس می‌کنم و به صفحه‌ی پشتی‌اش زل می‌زنم. سایه‌ی کمرنگم به من منعکس می‌شود.

من. بروس به روری گفت که در حال بررسی شماره‌ای بود که در روز حادثه با آن تماس گرفته بودم. به آن عصر فکر می‌کنم که قفل گوشی ایوا را باز کردم و شماره‌ی پترا را دوباره گرفتم به امید اینکه به‌نحوی تماس وصل شود. اگر می‌توانند به گزارش‌های شماره‌ی پترا دسترسی داشته باشند ممکن است بتوانند ببینند چه کس دیگری سعی کرده با او تماس بگیرد.

من همان کسی هستم که دنیل را به اینجا راهنمایی کردم. اگر شماره را می‌دانند دیگر چه می‌دانند؟ آیا می‌توانند از تلفن برای ردیابی من استفاده کنند؟ به سمت پنجره‌ی آشپزخانه نگاه می‌کنم، به در پشتی. وسوسه می‌شوم آن را باز کنم و تلفن را در بوته‌ها بیندازم.

«فکر کن، کلر.» صدایم در اتاق ساکت خش‌دار به نظر می‌رسد. این تلویزیون یا فیلمی بد نیست. روری پول زیادی دارد ولی بروس ارتباطاتی دارد که ممکن است اطلاعاتی به او بدهند ولی فکر نمی‌کنم توانایی ردیابی تلفن را داشته باشند و بتوانند مثل پلیس دنبالم کنند.

نفسی عمیق می‌کشم و آرام آن را بیرون می‌دهم. دوباره این کار را انجام می‌دهم و یک بار دیگر. اجازه می‌دهم مهم‌ترین سؤال آشکار شود.

چرا دنیل تماس می گیرد، نه روری؟ به روری نمی آید به این شکل کار کند. آنها اگر می دانستند که من کجا هستم اصلاً زنگ نمی زدند. روری فقط سر و کله اش پیدا می شد و وقتی اصلاً انتظارش را نداشتم کنارم ظاهر می شد. سلام، کلر.

با انگشتانی لرزان یکبار دیگر به پیام گوش می دهم. صدای دنیل هنوز شوک ترس به من وارد می کند گرچه انتظارش را دارم. می دونم که سوار اون هواپیما نشدی. باید با من تماس بگیری. این بار، متوجه لحن صدایش می شوم. صدایش آرام و اضطراری است انگار دارد هشدار می دهد نه اینکه تهدید کند.

یک چیز قطعی است؛ باید بروم. ساعت اجاق گاز نشان می دهد که کمی از ده گذشته است. به قدری دیر است که به آسانی می توانم بدون توجه کسی از شهر خارج شوم ولی به قدری زود است که تنها فرد در جاده نیستم. کیف هایم را جلوی در می گذارم و دسته کلید ایوا را برمی دارم و به سمت گاراژ می روم. وقتش است بینم ماشین ایوا کار می کند یا نه.

...

گاراژ با یک قفل آویز قفل شده است. در تاریکی به چشمانم فشار می آورم و بین کلیدها می چرخم تا کلید درست را پیدا کنم. قفل را باز می کنم، دعا می کنم ماشین روشن شود، بنزین داشته باشد و به قدری کار کند که از اینجا دورم کند.

در به راحتی از فنرهای روغن خورده اش بلند می شود. وارد فضایی تاریک تر می شوم. اجازه می دهم چشمانم عادت کنند. در تاریکی گوشه های خاکی قفسه ها را که پر از قوطی های رنگ است می بینم. نردبانی تار عنکبوت زده به دیوار تکیه داده شده است ولی هیچ ماشینی در کار نیست. سایه های لاستیک نشان می دهد که ماشین کجا باید باشد.

ظرفی بزرگ در مرکز قرار دارد که با روغن خشک شده لک شده است. شکست را مانند ضربه‌ای احساس می‌کنم. شکستی که امید کم را نابود می‌کند. فرقی نمی‌کند به کدام راه بروم. فرصت‌ها و شانس‌ها یکبار دیگر محکم بسته می‌شوند و مرا به اجبار به گوشه‌ای تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کشانند.

تمام مسیر را عقب‌عقب می‌روم و با چشمانم دیوارهای خالی را بررسی می‌کنم. شاید اگر خوب بگردم بتوانم سرنخی پیدا کنم. وقتی رویم را برمی‌گردانم که خیابان تاریک را بینم ذهنم در تقلا است تا نقشه‌ی دیگری تنظیم کند. یک شب دیگر در خانه‌ی ایوا. یک بی‌ای‌آرتی در صبح زود به مقصد سانفرانسیسکو. پول‌های ارزشمندی که صرف خریدن یک بلیت به سمت شمال می‌شود. قبل از اینکه خورشید طلوع کند رفته‌ام.

دوباره در گاراژ را قفل می‌کنم و به داخل برمی‌گردم ولی وقتی دور درخت می‌گردم و در ایوان پا می‌گذارم ناگهان می‌ایستم. چیزی نمانده است که کلیدهای ایوا از دستم بیفتند. مردی از پنجره‌ی بدون پرده‌ی آپارتمان کناری در حال سرک کشیدن است. همان مردی است که چند روز پیش به او برخورد کرده بودم، همان که ظاهراً مرا از پنجره‌ی کافی‌شاپ تحت نظر گرفته بود.

عقب می‌روم و به سیاهی سایه‌ها برمی‌گردم. پشت سرم را نگاه می‌کنم و به پایین خیابان نگاهی می‌اندازم. به این فکر می‌کنم که آیا باید فرار کنم. اما در خانه‌ی ایوا را قفل نکرده‌ام. کیفم، رایانه‌ام، و کیف پولم داخل خانه هستند.

نفسی عمیق می‌کشم و نزدیک می‌شوم. «می‌تونم کمک‌تون کنم؟» مرد برمی‌گردد و لبخندی گرم تحویل می‌دهد طوری که گویی دوست‌های قدیمی هستیم. «دوباره سلام.» نوری که از اتاق نشیمنم میتابد

صورت او را به قدری روشن کرده است که می توانم چشمانش را ببینم؛ چشمانی به رنگ خاکستری زیبا که شبیه اقیانوس طوفانی است. «می تونی بهم بگی برای گرفتن این آپارتمان با کی باید تماس بگیرم؟» چند قدم دیگر به سمت ایوان برمی دارم و خودم را بین او و در قفل نشده ی ایوا قرار می دهم و می گویم: «یه ذره برای آپارتمان گرفتن دیروخته.»

دستانش را باز می کند. «فقط داشتم رد می شدم و این واحد خالی کنجکاوم کرد.»

«من نمی دونم. تا زمانی که دوستم مسافرت رفته اینجا می مونم.» «آه. کی برمی گرده؟» خودش را کاملاً ثابت نگه می دارد و صورتش هیچ چیزی را بروز نمی دهد. ولی وقتی منتظر جوابم است تغییری را احساس می کنم طوری که گویی هر چیزی که بگویم برایش بسیار مهم است.

کی برمی گرده.

بالاخره می گویم: «خارج از کشوره.» می خواهم تا جایی که می توانم بین ایوا و این مرد فاصله بیندازم.

مرد سر تکان می دهد انگار دارد با این کارش چیزی را توضیح می دهد و پوزخندی در گوشه ی لبانش می نشیند. یک قدم به من نزدیک می شود و دستش را دراز می کند تا چیزی را از روی شانه ام بردارد. می گوید: «تار عنکبوت.» او همچنان فاصله ی نزدیکش را با من حفظ می کند. حرارتش را حس می کنم. بوی سیگار و ادکلنش مرا در برمی گیرد. به سمت در ایوا عقب می روم و ناگهان به این فکر می کنم که ممکن است دنبالم به داخل بیاید.

به در ورودی ایوا اشاره می کند و می گوید: «می دونم که اینجا شبیه یه محله ی خوبه ولی اون در رو نباید قفل نشده ول کنی حتی برای مدتی

کوتاه، به خصوص این وقت شب. بر کلی اونقدری که به نظر می‌رسه امن نیست.»

احساس می‌کنم به من مشت زده است. سینه‌ام همچون یک توپ سخت منقبض می‌شود طوری که نفس کشیدنم سخت می‌شود. بدون اینکه جواب بدهم دستگیره را می‌گیرم و می‌چرخانم. به داخل خانه می‌روم و در را پشت سرم قفل می‌کنم.

قبل از اینکه دوباره از پله‌ها پایین بروم صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «ممنون از کمکت.» اتاق را می‌گردم تا نشانی از حضور مرد را در اینجا پیدا کنم.

ولی همه چیز همانطور است که خانه را ترک کردم. کیف‌هایم دست نخورده در کنار دیوارند. همه چیز سر جایش است. هوا را بو می‌کشم ولی هیچ ردی از ادکلنش را احساس نمی‌کنم. نمی‌توانسته اینجا بوده باشد. کمتر از پنج دقیقه در گاراژ بودم. انگشتانم را روی چشمانم می‌فشرم. می‌کوشم خودم را جمع کنم و درحالی که وحشت مرا فرا گرفته منطقی فکر کنم.

وارد آشپزخانه می‌شوم. و چیزی نمانده است که به چاله‌ی نوشابه‌ی رژیمی قدم بگذارم. همان نوشابه‌ای که از قوطی پخش زمین و بیرون ریخته بود و به سمت قفسه‌ها و زیرشان جاری شده بود. چشمانم مسیر جاری شدن نوشابه را دنبال می‌کند تا اینکه نگاهم به چرخ‌های قفسه‌ها می‌افتد. کمی خم می‌شوم. مراقبم که در مایع قهوه‌ای رنگ زانو نزنم. به زیر قفسه‌ها جایی که نوشابه در گوشه‌ای از چارچوب در جمع شده است سرک می‌کشم.

تا انتهای قفسه را دور می‌زنم. آن را به جلو هل می‌دهم تا جایی که دری را می‌بینم که از بین لولای فولادی‌اش قفلی رد شده است. زیرلب می‌گویم: «این دیگه چه کوفتیه، ایوا.»

کلیدها را دوباره برمی‌دارم و آن کلیدی را که به قفل می‌خورد پیدا می‌کنم. وقتی در باز می‌شود روی دیوارهای اطراف دست می‌کشم تا کلید برق را پیدا و آن را روشن کنم. پنکه‌ای در انتهای راهرو شروع به چرخش می‌کند. پاورچین پاورچین از یک سری پله که به زیرزمینی کوچک منتهی می‌شود پایین می‌روم؛ جایی که می‌توانست زمانی اتاق رخت‌شویی باشد.

ولی دیگر اتاق رخت‌شویی نیست. پیشخان‌ها و قفسه‌ها روی دیوارها ردیف شده‌اند. ظرف‌شویی‌ای کوچک و ماشین ظرف‌شویی‌ای قابل حمل در گوشه‌ی اتاق قرار دارند. موادی روی قفسه‌ها مرتب شده‌اند؛ ظرف‌های بزرگ کلرید کلسیم و دست‌کم سی بطری مختلف از داروهای سرماخوردگی و سرفه. یک گاز مسافرتی در گوشه‌ی اتاق قرار گرفته است. چندین قالب سیلیکونی قرص در کنار ظرف‌شویی رو به بالا قرار گرفته‌اند تا خشک شوند. بالای سرم روی دیوار پنجره‌ای است که آن را تخته کرده‌اند و پنکه در مرکز آن می‌چرخد.

در سمت چپ پله‌ها پیشخانی است که تعداد زیادی کاغذ روی آن پخش شده است و یک دستگاه ضبط صوت در کنارشان قرار دارد. روی آن خم می‌شوم. نمی‌خواهم به چیزی دست بزنم. شروع به خواندن نامه‌ای می‌کنم که ظاهراً یک نامه‌ی محضری به شخصی به نام مأمور کاسترو است:

اسم من ایوا جیمز است و این گواهی قسم خورده‌ی حوادثی است که از دوازده سال پیش شروع شد و تا زمان حال، ۱۵ ژانویه‌ی تقویم همین سال، ادامه داشت. سریع می‌خوانم و صفحات را تندتر ورق می‌زنم. داستان یک دانشجوی کالج است که می‌خواست قاطی جمع بشود و تنها راه در دسترس آن زمان را در پیش گرفته بود. او خودش را به مردی به نام دکس چسباند. مردی که به او قول چیزهایی را داد که

هرگز قصد دادن‌شان را نداشت؛ زندگی، خوشبختی و آزادی. داستان زنی بود که از گوشه‌ای که به اجبار در آن قرار گرفته بود خسته شده بود، زنی که حاضر بود همه‌چیز را برای بیرون زدنش بسوزاند.

ایوا یک فریبکار یا دزد هویت نبود. زنی مثل من بود که دنیا هیچ‌وقت به کاش نمی‌چرخید و سعی می‌کرد مسیرش را هموار کند.

ضبط صوت را برمی‌دارم و دکمه‌ی پخش را فشار می‌دهم. صدای مسابقه‌ی ورزشی فضای کوچک را پر می‌کند؛ آهنگ‌ها و تشویق‌ها، صدای یک گوینده و نوعی گروه رژه.

«به نظریه جورایی خطرناک می‌آد از شر کسی که مخاطب بریتانی بوده خلاص شی.» صدای ایوا دقیقاً همان است که به یاد دارم. «دوباره توجه پلیس رو جلب نمی‌کنه؟»

صدایی آشنا جوابش را می‌دهد؛ صدایی که از شنیدنش ده دقیقه هم نمی‌گذشت. همان که به من هشدار می‌داد در ورودی را قفل نکرده خانه را ترک نکنم. «هرگز پیداش نمی‌کنن. فیش یه انبار در اکلند داره. یه صادرات/ واردات مزخرف. یه کوره‌ی زباله‌سوز در زیرزمینش هست..»

ضبط را متوقف می‌کنم. نمی‌توانم دیگر به آن گوش دهم. انگار صحنه‌ها تندتر و تندتر تغییر می‌کنند، تصاویر در ذهنم ظاهر می‌شوند. پول نقدی که برای خرید خانه‌اش داده بود. درماندگی ایوا در فرودگاه. طوری که کیفش را در بغلم انداخت بدون اینکه حتی یک بار داخلش را نگاه کند تا چیزی برای نگه داشتن بردارد. گوشی‌ای که همراهش بود و آن گوشی مشکمی‌ای که جا گذاشته بود. تعجبی ندارد که ایوا حقیقت را به من نگفت. برای همین بود که نمی‌توانست به برکلی برگردد.

و برای همین من باید به سرعت اینجا را ترک کنم. حالا.

آزمایشگاه را دست نخورده ترک می‌کنم ولی اوراق و ضبط صوت را
برمی‌دارم. آنها را محکم به سینه‌ام می‌چسبانم و به سرعت از پله‌ها بالا
می‌روم.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا فوریه دو روز پیش از حادثه

ایوا قرار بود مأمور کاسترو را در راندهاوس ^{۱۹۹} ملاقات کند؛ رستورانی که در ورودی پل گلدن گیت در کناره‌ی سانفرانسیسکو قرار داشت. در کریسی فیلد ^{۲۰۰} پارک کرد و درحالی که از مسیر تاریک پرسیدیو ^{۲۰۱} عبور می کرد هر چند ثانیه یکبار به پشت سرش نگاه و اطراف را بررسی می کرد. او به جای اینکه از پل خلیج بگذرد از مسیر طولانی داخل شهر آمده بود؛ از سن رافائل ^{۲۰۲} و میل ولی ^{۲۰۳}، و امیدوار بود که کسی تعقیبش نکرده باشد.

روز قبل، نامه‌ای از طرف لیز رسیده بود. ایوا در حالی که نامه را از پاکت بیرون می کشید تا بخواند گوشه‌های تا شده‌ی آن را مانند طلسم لمس کرد.

ایوا،

بسیار متأسفم که نتوانستیم با هم خداحافظی کنیم. واقعاً امیدوار بودم قبل از رفتن یکبار با هم حرف بزنیم. حس می کنم یک معذرت خواهی به تو بدهکارم. حرف‌هایی زدم که نباید می زدم. برای همین می خواهم برایت توضیح بدهم تا همه چیز بین مان شفاف شود. برای دوستی با من هیچ شرطی وجود ندارد. انتظار ندارم کسی به جز خودت باشی. گذشته‌ات هر چه که هست، آن را قبول می کنم. هر کسی که می خواهی باش. من همچنان دوستت خواهم داشت.

وقتی مشکلات را با شخص دیگری در میان می گذاری بارت سبک تر می شود و من اینجا هستم تا هر زمان که حاضر بودی به من بگویی چه

چیزی اذیت می‌کند. فقط چون دیگر همسایه‌ی کناری‌ات نیستم دلیل نمی‌شود که هر زمان که نیاز داشتی به سراغت نیایم. هر وقت خواستی به من زنگ بزن.

سپس، یک شماره تلفن در پایین صفحه نوشته بود. ایوا یادداشت را دوباره در جیب کاپشنش گذاشت، همان که از وقتی رسیده بود با خودش حمل می‌کرد. آرزو کرد ای کاش به جای دکس در تمام سال‌های پیش، لیز را دیده بود. به این فکر می‌کرد که اگر فقط مجبور به اعتراف یک اشتباه بد در آزمایشگاه شیمی بود زندگی‌اش چقدر متفاوت می‌شد. می‌توانست ببیند که لیز به آسانی او را می‌بخشید. ایوا جوان و احمق بود. قطعاً اولین نفری نبود که به خاطر یک پسر، کار احمقانه‌ای انجام می‌داد ولی الان دیگر دیر بود. لیز رفته بود و به‌زودی ایوا نیز می‌رفت. شاید اینطور بهتر بود.

...

ایوا کاسترو را دید که در انتهای کافه، نزدیک آشپزخانه و دور از پنجره‌های بسیار بزرگ رو به پل نشسته بود. کاسترو به عنوان احوالپرسی گفت: «برات برگر و سیب‌زمینی سرخ کرده سفارش دادم.»

ایوا کیفش را روی صندلی انداخت و روبه‌روی او نشست. اتاقک‌های قرمز پلاستیکی پر از جهانگردهایی بودند که با تلفن‌های همراه‌شان سلفی می‌گرفتند. در پارکینگ بیرون یک اتوبوس گردشگری خالی شد و جمعیتی از مردم راهی پیاده‌روی پل شدند.

ایوا با تصور ترک کردن آنجا اعصابش به هم ریخت. مثل یک ربان پیچ و تاب می‌خورد تا گره بخورد. خارج شدن از رستوران، سوار ماشین ناشناس شدن و سپس ناپدید شدن باعث شده بود چنین احساسی به سراغش بیاید. با انگشتانش روی میز ضربه می‌زد و پاهایش می‌لرزید.

گفت: «ممنون ولی واقعاً تمایلی به غذا خوردن و گپ زدن ندارم، اگه برای تو مشکلی نداره.»

مأمور کاسترو سرش را تکان داد و گفت: «سرپرستم درخواست برای محافظت شاهد رو رد کرد.»

ایوا خالی شدن هوا را از ریه‌هایش حس کرد. صداهای اطراف‌شان پررنگ‌تر شد. برخورد بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها، وزوز بی‌وقفه‌ی گفت‌وگوها. تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شد و از بین رفت گویی هرگز هیچ نقشه‌ای وجود نداشت. پرسید: «چرا؟ خودت بهم گفتی سال‌هاست دنبال فیشی.»

مأمور کاسترو از جاشکری کوچک لبه‌ی میزشان یک بسته شکر برداشت و لبه‌هایش را با انگشتانش لمس کرد. نمی‌توانست به چشمان ایوا نگاه کند. «باهات موافقم ولی همونطور که گفتم محافظت از شاهد گروه و ما زیاد این کار رو انجام نمی‌دیم.»

«پس کی این کار رو می‌کنین؟»

کاسترو سرش را بلند کرد و به او نگریست. ایوا واقعاً پشیمانی را در چشمانش دید. «بیشتر برای هدف‌های بزرگ‌تر ازش استفاده می‌کنیم. جرم‌های سازماندهی شده. شبکه‌های کلان. می‌دونم فیش برای تو مثل یه هدف بزرگه و قطعاً برای منم هست. اگه بخوام اقرار کنم بارها بهش نزدیک شدم و هر بار از دستم دررفته. ارتباطم با رابطم قطع می‌شه و من برمی‌گردم سر خونه‌ی اول.»

ایوا درحالی که می‌کوشید صدایش را پایین نگه دارد تا درماندگی‌اش را بروز ندهد گفت: «این همه دلیل داری که این کار رو برام انجام بدی.»

«می‌تونم محافظت بیست‌وچهار ساعته در یه مکان مخفی رو بهت پیشنهاد بدم البته تا زمان محاکمه‌ت. قول می‌دم در امنیت باشی. اگه وکیل داری الان وقتشه بهش زنگ بزنی.»

ایوا آنجا نشست و به حرف‌های کاسترو فکر کرد. اجازه داد حرف‌های او تبدیل به تصویر شوند؛ او، تنها در اتاق هتل با دو نگهبان جلوی در. یک محافظ برای رفت و برگشت مسلحانه به محاکمه که بی‌شک حکم بی‌گناهی به او می‌داد یا یک محاکمه‌ی مختومه. و بعد چه؟ آزاد می‌شد که به خانه برود؟ قفل در خانه‌اش را باز می‌کرد و بعد چه؟ هر جایی می‌رفت آدم‌های فیش پیدایش می‌کردند. دکس احتمالاً این کار را خودش به‌شخصه انجام می‌داد. بعد از خیانتی این‌چنینی تا زمانی که ایوا را پیدا نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت.

وقتی ایوا بچه بود دخترهای آسایشگاه به هنگام داشتن مشکل؛ دوستی‌ای خراب شده، معلمی ناعادل، خانه‌ی سرپرستی که عملی نشده بود، نزد خواهر برنادت می‌رفتند. ایوا هرگز نزد او نرفته بود ولی همیشه به حرف‌هایش گوش می‌داد، خودش را در گوشه‌های گفت و گوی‌شان جا می‌کرد و هر علمی را که خواهر برنادت به آنها یاد می‌داد یاد می‌گرفت. او اغلب به دخترها می‌گفت: «تنها راه نجات از درونه.» می‌گفت بدون توجه به موقعیت یک قدم می‌تواند به قدم بعدی منجر شود و یکی دیگر به قدم بعد از آن. بنابراین، ایوا به این پیشرفت جدید تکیه کرد، ذهنش را درگیر آن کرد، دست به کار شد و به دنبال راه نجات از درون فکر کرد. کنایه‌دار بود که هم خواهر برنادت و هم دکس به او نصیحت‌های مشابهی کردند. از درون نقش بازی کن ^{۲۰۴}.

ایوا گفت: «پس حدس می‌زنم که پیش بریم و می‌تونیم امیدوار باشیم اتفاق‌های خوب بیفتن. چی نیاز داری؟»

وقتی پیشخدمت غذاهای مان را آورد کاسترو شکر را به سرجایش در فنجان برگرداند. بوی برگ‌ر و سیب‌زمینی سرخ کرده باعث شد معده‌ی ایوا ترش کند. «ترجیح می‌دیم بهت یه ردیاب وصل کنیم و ازت بخوایم که با فیش قرار بذاری.»

ایوا گفت: «غیرممکنه. هرگز ندیدمش. اگه الان درخواست دیدنش رو بکنم می‌شه یه علامت خطر بزرگ.»

چشمان کاسترو تنگ شد. «اگه بهم دروغ بگی کل معامله به هم می‌ریزه.» لحن عذرخواهانه و احساس پشیمانی‌ای که نمی‌توانست کار بیشتری برایش انجام دهد از بین رفته بود.

ایوا گفت: «بهت دروغ نمی‌گم. قرار نیست اینجوری باشه. سعی کردم چیزهای بیشتری بفهمم. اینکه چطور مواد جابه‌جا می‌شن و راجع به خود فیش ولی بیشتر از سهم کوچیک خودم چیزی نمی‌دونم.»

کاسترو دوباره سرجایش نشست. هر دو دستش روی میز قرار داشت. بالاخره گفت: «ما مدرک داریم، ایوا. عکس‌های شما دو تا با همدیگه.» ایوا گیج شده بود و سرش را تکان داد. گفت: «امکان نداره. قسم می‌خورم هیچ‌وقت ندیدمش.»

کاسترو دستش را در جیبش فرو برد. تلفن همراهش را بیرون آورد و در بین عکس‌ها گشت تا همانی را که می‌خواست پیدا کرد. سپس، آن را بلند کرد تا ایوا بتواند ببیند.

عکس در هاس گرفته شده بود، شبی که قرار بود جرمی را ببیند. مردمی را که در اطراف‌شان بودند شناخت؛ حسابدار غمگینی که در انتهای ردیف‌شان گرمکنی نخ‌نما به تن داشت. و آنجا در مرکز تصویر، ایوا و دکس بودند، سرهای‌شان به سمت یکدیگر خم شده بود و غرق در صحبت بودند. کیفیت تصویر فوق‌العاده بود. احتمالاً با لنزی بسیار قوی گرفته شده بود.

ایوا دوباره سرش را تکان داد. نمی‌توانست آنچه را می‌دید هضم کند. «این فیش نیست، دکسه.»

کاسترو گوشی را عقب کشید و به او زل زد. چشمهایش را تنگ کرد طوری که گویی زیاد حرفش را باور نمی‌کرد. «نمی‌دونم دکس کیه

ولی این مرد فلیکس آرجیرسه. فیش.»

کلر یکشنبه، ۲۷ فوریه

باعجله از پله‌ها بالا می‌روم و از آشپزخانه رد می‌شوم. با کفش‌هایم نوشابه‌ی رژیمی را به سمت اتاق نشیمن راهی می‌کنم. استشهاد قسم خورده‌ی ایوا و ضبط صوتش را در کیفم می‌اندازم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد آنها را بردارم. غریزه‌ام به من هشدار داد جا گذاشتن‌شان اشتباه است. ذهنم به سمت مردی که در ایوان بود می‌رود؛ چقدر به من نزدیک شد. بوی سیگار هنوز پشت گلویم را قلقلک می‌دهد و بی‌شک می‌دانم که او به دنبال این اوراق و این ضبط صوت است. سپس، به تلفن همراه ایوا فکر می‌کنم که روی میز آشپزخانه قرار دارد. پیام دنیل هنوز روی آن است. باعجله به سمتش می‌روم تا آن را بردارم و قبل از اینکه آن را در جیبم بیندازم خاموشش می‌کنم.

بیرون خانه، ماشینی رد می‌شود و از رادیویش آهنگی با صدای کم به گوش می‌رسد. از پشت پرده‌ها به بیرون سرک می‌کشم و به این می‌اندیشم که چه کسی ممکن است آن بیرون، مرا در میان سایه‌ها زیر نظر داشته باشد. باید خودم را وادار کنم در را باز کنم و به ایوان قدم بگذارم. غرایزم آشفته‌اند. نمی‌دانم با ترک کردن اینجا بیشتر خطر می‌کنم یا با ماندن. ولی در ذهنم، آزمایشگاه زیرزمینی مواد مخدر را می‌بینم، گواهی‌ای محضری برای یک بازپرس فدرال و یک مرد که قطعاً مأمور دی‌ای‌ای نیست؛ مردی که خیلی نزدیک شده. قولی بی‌صدا که برمی‌گردد.

سریع از چمن‌ها رد می‌شوم. درحالی‌که سرم پایین است به سمت محوطه‌ی دانشکده می‌روم. خودم را آماده می‌کنم که یک صدا یا یک دست‌شانه‌ام را بگیرد و متوقفم کند. در دوردست گریه‌ای ناله می‌کند،

طولانی و با صدایی کم. سپس، به یک جیغ که تقریباً شبیه جیغ انسان است تبدیل می‌شود.

...

در خیابانی شلوغ مسافرخانه‌ای کوچک پیدا می‌کنم که در یک مایلی محوطه دانشگاه قرار دارد. شانه‌هایم درد می‌کند، پاهایم درد می‌کند و دارم یخ می‌زنم. در دفتر کوچک چراغی روشن است. زنی مسن در حال سیگار کشیدن و زل زدن به تلویزیونی است که روی دیوار دفتر نصب شده است. وقتی وارد می‌شوم، زن برمی‌گردد تا مرا ببیند. چشمانش در میان ابری از دود تنگ می‌شود.

«یه اتاق می‌خوام، لطفاً.»

می‌گویند: «با مالیات می‌شه شبی هشتادوپنج دلار.»

می‌گویم: «خوبه.» ولی وقتی حساب و کتاب می‌کنم کمی دودل می‌شوم. نگاهی اجمالی به من می‌اندازد و می‌گویند: «اسمت رو نیاز دارم، گواهی‌نامه‌ت، و یه کارت اعتباری.»

«می‌خوام نقدی پرداخت کنم.»

«مهم نیست. باید کارت رو وارد سیستم‌مون کنیم. تا زمانی که اتاق رو تحویل بدی ازش برداشت نمی‌کنیم. اگه اون موقع خواستی نقدی پرداخت کنی دیگه هیچ برداشتی نمی‌کنیم.»

می‌خواهم با او بحث کنم ولی نمی‌خواهم در ذهنش بمانم. گواهی‌نامه‌ی ایوا و کارت اعتباری‌اش را به او می‌دهم. وقتی می‌بینم که اطلاعات آنها را وارد رایانه‌اش می‌کند مضطرب می‌شوم. منتظر کوچک‌ترین تردیدم. شاید فقط چشمانش کمی گشاد شوند و سپس به سمت من برگردد. ولی شماره‌ها را وارد می‌کند. قبل از اینکه مدارک را به من پس دهد قیافه‌اش کسل است.

می‌پرسد: «چند شب؟»

نمی‌توانم بیشتر از این لحظه را پیش‌بینی کنم. روزهایم در حال طولانی‌تر شدن هستند؛ خالی، بدون اینکه بدانم بعداً قرار است چه کار کنم. «نمی‌دونم. یک؟ دو؟» با شبی هشت و پنج دلار پول‌هایم سریع تمام می‌شود.

آن زن می‌گوید: «برات دو شب می‌زنم.» کلیدم را تحویل می‌دهد. «اتاق پنج، مستقیم بیرون از در، سمت چپ. زمان تحویل و تصفیه ساعت یازدهه. اگر بیشتر از این بمونی یه شب دیگه به حسابت می‌زنیم.»

اتاقی کوچک است با فرش‌های ارزان و روتختی پلی‌استر روی تختی دونفره که در روبه‌رویش یک تلویزیون روی میزی کوچک قرار دارد. یک میز کوچک و چراغی روی آن در گوشه در کنار سرویس بهداشتی قرار دارد. روی تخت می‌نشینم و سعی می‌کنم خستگی چند ساعت اخیر را به در کنم.

ساعت روی میز عسلی یازده‌ونیم را نشان می‌دهد. سرم از خستگی سنگین است. مهمانی روی تپه‌ی برکلی به جای چند ساعت پیش انگار یک ماه پیش رخ داد. به جلو خم می‌شوم، صورتم را با دستانم می‌پوشانم و هق‌هقم را قورت می‌دهم. نه اسمی دارم، نه نقشه‌ای و نه حتی پول به اندازه‌ی کافی.

چشمانم از خستگی می‌سوزد. دو روز می‌شود که خواب واقعی نداشته‌ام. با همان لباسم روی تخت می‌افتم. امیدوارم فردا با خودش راه حلی بیاورد.

...

زود بیدار می‌شوم. به‌قدری عمیق خوابیده بودم که هیچ خوابی ندیدم. وقتی در روشنایی صبح زود اطراف را نگاه می‌کنم به ذهنم اجازه می‌دهم به این محیط جدید عادت کند. تمام زندگی‌ام در داخل این

چهار دیواری است. در خارج از آن یا یک زن مرده هستم یا یک دلال
فراری مواد مخدر.

می‌نشینم. ماهیچه‌هایم به خاطر دو شب متوالی کار آشپزی فریاد
می‌کشند. به کلی فکر می‌کنم که الان در حال انجام شیفتش در
کافی‌شاپ است و مرا در حال رانندگی به سمت صحرای گرم تصور
می‌کند. کاش می‌توانستم پیش او باشم، روی یکی از صندلی‌های نرمش
بنشینم، جایی که او در پشت پیشخان در مورد چیزهای بیهوده سر حرف
را باز می‌کرد. دلم برای سادگی‌اش و اینکه جایی در دنیا داشته باشم که
متعلق به خودم باشد پر می‌زند.

شکم قار و قور می‌کند. بنابراین، کلاه ان‌وای‌یو و مقداری پول نقد
برمی‌دارم و با ده دلاری که استطاعت خرج کردنش را ندارم سریع به
خواربارفروشی می‌روم و با یک لیوان بسیار بزرگ قهوه و یک بسته نان
دارچینی کهنه برمی‌گردم. تنها گزینه‌ام، با اینکه ضعیف است، پیدا
کردن چیزی علیه روری بر روی فلش است تا آزادی‌ام را با آن معامله
کنم. یک راز که از تنبیه کردن من بیشتر برایش اهمیت داشته باشد.

برای اینکه تنها نباشم تلویزیون را روشن می‌کنم و به آرامی لپ‌تاپم را
راه می‌اندازم، فلش را وصل می‌کنم و روی میز به دنبال راهنمای وایفای
می‌گردم. وقتی وارد حساب کاربری می‌شوم بررسی سریع ایمیل روری
چیز جدیدی نشانم نمی‌دهد ولی وقتی روی فایل کلیک می‌کنم یک
جرقه مثل رعدوبرق از درونم می‌گذرد.

درباره‌ی من صحبت می‌کنند.

روری کوک:

چطور چنین غلطی کرده؟

بروس کورکوران:

نمی‌دانم. شرکت هواپیمایی گفت که برای پرواز اسکن شده. هیچکس این را انکار نکرده.

روری کوک:

گفتن صندلی‌اش خالی بود. به نظرت می‌دانند؟

بروس کورکوران:

به نظرم اگر یک درصد فکر می‌کردند سوار هواپیما نشده فوراً با تو تماس می‌گرفتند. می‌خواهی به آنها بگویی؟

کلمات روری سریع ظاهر می‌شوند. خشمش چیزی نمانده از صفحه بیرون بزند.

روری کوک:

معلوم است که نه. خودم بی‌سروصدا حلش می‌کنم. بگذار ان‌تی‌اس‌بی فکر کند که او مرده. برنامه ریخته‌ام امشب به اکلند پرواز کنم.

کلمات به محض ظاهر شدن ناپدید می‌شدند؛ خط به خط. تا اینکه به فایل خالی نگاه می‌کنم. در بالا نوشته شده آخرین ویرایش توسط بروس کورکوران. عکس بروس غیب می‌شود و فقط عکس روری باقی می‌ماند. می‌دانم وقتی روری می‌گوید خودم بی‌سروصدا حلش می‌کنم یعنی چه. یعنی قرار است یک مشکل را دور از چشم عموم از بین ببرد. من به روری بهترین پوشش را دادم تا هر کاری که می‌خواهد با من بکند چون کل دنیا از قبل می‌دانند که من مرده‌ام.

حس می‌کنم دیوارها محاصره‌ام کرده‌اند. دنیل، روری و بروس تک‌تک حرکاتم را دنبال کرده و مرا وادار می‌کنند به جعبه‌ای کوچک‌تر و کوچک‌تر بروم تا اینکه فقط با یک راه فرار به دام بیفتم.

صدای در زدنی در حیاط مرا می‌ترساند و باعث می‌شود آرنجم بلغزد و قهوه‌ام به سمت صفحه کلید پرت شود. از جایم می‌پریم و سعی می‌کنم قبل از اینکه قهوه بریزد آن را بگیرم. با این حال، کمی از آن روی میز

می‌ریزد. وقتی باعجله برای نجات دادن قهوه‌ام در تلاش بودم تصادفی چند کلید را فشار می‌دهم. می‌گویم: «لعنتی.» و شتابان آنچه را تایپ کرده‌ام پاک می‌کنم. چشمانم سریع به گوشه‌ی بالایی سمت راست می‌جهد. امیدوارم وقتی بروس از حسابش خارج شد روری هم خارج شده باشد.

حس می‌کنم ساعت‌هاست به صفحه زل زده‌ام ولی فقط باید چند دقیقه گذشته باشد. پیام جدیدی ظاهر نمی‌شود اما در بالای صفحه نوشته شده: آخرین ویرایش توسط روری کوک ۲ دقیقه‌ی پیش. دعا می‌کنم هیچ‌کدام یادشان نیاید چه کسی فایل را پاک کرده است.

در سرویس بهداشتی، آب سرد را به صورتم می‌پاشم. لامپ مهتابی ارزان‌قیمت پوستم را رنگ پریده و داغون نشان می‌دهد. بازوهایم را روی پیشخان می‌گذارم و سعی می‌کنم نفسی تازه کنم. نفسی عمیق می‌کشم و آن را محکم بیرون می‌دهم. پنج، هشت، ده بار. توجهم را به شیر جلب می‌کنم که از دور دهانه‌ای زنگ زده چکه می‌کند؛ تکرار چرخش گرانیت قلبی. بعد، خودم را مجبور می‌کنم به کارم برگردم.

دوباره رو به رایانه‌ام می‌نشینم. وزن پوچی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. مطمئن نیستم دنبال چه بگردم یا از کجا شروع کنم. باید بیشتر در مورد چارلی بگردم؟ یا شاید بتوانم یک جور کلاهبرداری مالی یا مالیاتی پیدا کنم. مشکل این است که چیز زیادی درباره‌ی امور مالی نمی‌دانم تا بتوانم اطلاعات به‌دردبخور را تشخیص دهم. می‌خواهم روی فلش دوبار کلیک کنم که چشمم به هشدار بالای فایل می‌افتد. آخرین ویرایش توسط روری کوک ۲ دقیقه‌ی پیش. نگاهی سریع به ساعت به من می‌گوید که حداقل ده دقیقه گذشته است.

روی گزینه‌ی به‌روزرسانی می‌زنم و انتظار دارم که زمان به روز شود ولی در عوض به صفحه‌ی ورود جیمیل انتقال پیدا می‌کنم. زیرلب رو به

اتاق می گویم: «نه.»

برگه‌ی یادداشت می‌چاله شده را که رمز روری روی آن نوشته شده بود از کیف پول ایوا درمی‌آورم و دوباره آن را وارد می‌کنم ولی کار نمی‌کند. یکبار دیگر امتحان می‌کنم. این بار آهسته‌تر اما باز هم به من می‌گوید که رمز اشتباه است.

روری را تصور می‌کنم؛ پشت میز نشسته است و همین الان ویدئوی من را که بین دانی و کرسیدا قرار می‌گیرم تماشا می‌کند. کوتاهی مو و رنگ مویی که بد انجام دادم به‌سختی یک تغییر قیافه محسوب می‌شود. ناگهان متنی با اسم خودش روی صفحه ظاهر می‌شود. می‌توانم تماس گرفتنش را با بروس ببینم. از او می‌خواهد که بداند چطور یک نفر توانسته به حسابش دسترسی داشته باشد. سپس، وحشتش را می‌بینم که متوجه می‌شود تنها کسی که فرصت دزدی رمزش را داشته و علاقه‌مند به زیرنظر گرفتنش بوده است منم.

می‌ایستم و مشت‌هایم را روی چشمانم می‌فشارم. اشک از چین و چروک‌های دور چشمانم بیرون می‌زند. در اتاق خالی زمزمه می‌کنم: «نمی‌تونم این کار رو بکنم. نمی‌تونم. نمی‌تونم.» چشمانم را باز می‌کنم و کیف پول را برمی‌دارم که نزدیک‌ترین چیز به من است. آن را به سمت دیوار پرت می‌کنم. جیب پول خرد باز می‌شود. درحالی که خود کیف پول با صدای تلپ روی زمین می‌افتد آبخاری از پنبه ^{۲۰۵} و دایمز ^{۲۰۶} به زمین می‌ریزد و به جایی در زیر میز آرایش قل می‌خورد.

ولی چیزی در درونم آزاد می‌شود. این کار ناگهانی به اندازه‌ی کافی از اضطرابم کم می‌کند. مثل یک سوپاپ فشار مرا به مرکز برمی‌گرداند و اتاق رنگ‌ورفته دوباره واضح می‌شود. فرصت از هم پاشیدن را ندارم. روری می‌داند که او را زیرنظر گرفته بودم، به گفت‌وگوهای‌شان که فکر می‌کرد شخصی است گوش داده بودم و وحشتش را در مورد اینکه

چارلی درباره‌ی مگی مورتی چه می‌داند تماشا کرده بودم. باید یک راهی باشد که بتوانم از آن استفاده کنم.

در پشت سرم صدای کیت لین توجهم را جلب می‌کند.

«کمی کمتر از یک هفته پیش، پرواز ۴۷۷ در آب‌های نزدیک فلوریدا سقوط کرد. نودوشش نفر در این حادثه جان باختند. محققان یک قدم به بازیابی جعبه سیاه هواپیما و فهمیدن حقیقت ماجرا نزدیک‌تر شده‌اند.» صفحه به یک فیلم قدیمی تغییر می‌کند، همان قایق‌های گارد ساحلی، همان تکه‌های شناور لاشه‌ی هواپیما که هفته‌ی پیش نشان داده بودند. «مقامات شرکت هواپیمایی ویستا اظهار نظر در مورد شایعاتی که مهمانداران نتوانستند تعداد کل مسافران را با شمارش نهایی تایید کنند، رد کرد. ولی منابع ناشناس در داخل شرکت هواپیمایی ویستا گزارش می‌دهد که در صورت تأخیر پرواز چنین چیزی غیرمعمول نیست. مقامات شرکت هواپیمایی می‌گویند آنها اطمینان دارند که فهرست مسافران دقیق بوده و تعداد مسافران با آمار پرواز همخوانی داشته است. خشکم می‌زند. این اطلاعات را هضم می‌کنم. به سرنخی که خواندم فکر می‌کنم، به نظردهنده‌ای که مطمئن بود به خاطر شمارش نهایی هیچ‌کس بدون سوار نشدن نمی‌تواند اسکن شود.

ولی حالا می‌بینم که ممکن است ایوا این کار را کرده باشد. خنده‌ای ناباورانه و غافلگیرانه درونم را به هم می‌ریزد. روی صندلی‌ام می‌نشینم. سعی می‌کنم او را در بیرون تصور کنم، در هتلی بی‌نام و نشان، که همین گزارش را تماشا می‌کند؛ گزارشی که راجع به نحوه‌ی فرار کردن و ناپدید شدن او از هواپیما است.

به خطری که ایوا کرده تا این یادداشت‌ها و صدای ضبط شده را جمع کند فکر می‌کنم؛ چیزهایی که او را با آن مرد در ایوان، هر کسی که بود، همدست می‌کرد. به این فکر می‌کنم که چه چیزی اشتباه پیش رفته

و چرا آن را تحویل نداده بود. هر چه که بود باعث فرارش شده و راه برگشتی به خانه نداشت.

از خودم می پرسم او از من می خواهد با آن چه کار کنم. به دیوار زل می زنم ولی به چیزی فراتر از آنچه در پیش رویم قرار دارد نگاه می کنم؛ به تصویر ایوا که می خندد و از دست من فرار می کند. پشت سرش روشن می شود و کم کم درحالی که دور می شود کوچک تر می شود. همینطور تماشایش می کنم تا اینکه به یک نقطه تبدیل می شود. به هیچ چیز تقریباً رفته است.

لبه های فلش را با انگشتم لمس می کنم. مطمئنم رازهایی آنجاست که روری می خواهد مخفی نگه دارد. فقط نمی دانم آنها چه هستند. ولی لازم نیست روری این موضوع را بداند.

انگار ایوا داشت در گوشم زمزمه می کرد. فکری به سرم می زند؛ وحشتناک و بی پروا. اما باید از پنهان شدن دست بردارم و با او روبه رو شوم، باید تلفن را بردارم و به شماره اش زنگ بزنم، باید به او بگویم که چه چیزی دارم، باید نقاط خالی را با پر و بال دادن موضوع به هم وصل کنم و داستانی بیافم که باورش شود بیشتر می دانم. نه فقط در مورد چارلی، بلکه محتویات درایوش؛ کادوپیچ و آماده ی تحویل به رسانه ها و مقامات. مگر اینکه آنچه را می خواهم به من بدهد.

ولی هنوز فکر زنگ زدن به او و شنیدن صدایش در آن سوی خط که مثل قلابی او را به سمتم می کشاند مرا به لرزه می اندازد زیرا اگر در اشتباه باشم و این کار جواب ندهد همه چیز را بدتر می کند.

تلفن همراه ایوا را برمی دارم. خوشحالم که آن را با خودم آورده ام چون راهی است برای تماس با او بدون اینکه موقعیت دقیقم را لو بدهم. باین حال، قبل از روشن کردنش دودل می شوم. غریزه ام هنوز مرا نیشگون می گیرد که چطور دنیل این شماره را پیدا کرده است و دیگر

ممکن است چه بداند. آیا آن بیرون منتظر من است تا اشتباه دیگری مرتکب شوم. نفسی عمیق می کشم و آن را آهسته بیرون می دهم. سپس، گوشی را روشن می کنم.

فوراً یک پیام صوتی دیگر ظاهر می شود، همراه با یک پیام متنی. انگشتم مردد می شود. نمی دانم اول روی کدام یک کلیک کنم تا اینکه تصمیم می گیرم روی پیام صوتی بزنم.

خانم کوک، دوباره منم دنیل. برای اعتماد نداشتن بهم شما رو مقصر نمی دونم ولی باید باور کنین می خوام بهتون کمک کنم. آقای کوک در راه کالیفرنیاست و مطمئنم می دونه شما اونجایین. یه صدای ضبط شده از دیروز براتون می فرستم. ازش استفاده کنین. من هواتون رو دارم. به گوشی زل می زنم. ذهنم به بیست جهت مختلف می رود، در میان کلماتش می چرخد و سعی می کند حقه اش را ببیند. واقعاً می خواهد من چه کار کنم؟ بعد از آن همه چشم پوشی کردن و ساکت ماندن در مواقعی که می توانست حرف بزند، برایم سخت است باور کنم که حالا می خواهد به من کمک کند.

پیام را باز می کنم. فایلی است ضبط شده به نام ضبط ۱. کنترل را برمی دارم و تلویزیون را بی صدا می کنم. سپس، روی پخش می زنم. صداهایی گرفته اتاق مسافرخانه را پر می کند. در حال مشاجره اند. متوجه می شوم روری و بروس هستند ولی نمی توانم حرف های شان را بفهمم. سپس کسی در می زند و صدای روری می گوید: «بیا تو.»

صدای دنیل نزدیک تر است. می گوید: «ببخشید که مزاحمتون شدم ولی امضاتون رو برای این فرم ها نیاز دارم.»

روری می گوید: «البته. ممنون دنیل که همه ی جزییات رو با ان تی اس بی حل کردی. می دونم چقدر خانم کوک رو دوست داشتی و بهش احترام می داشتی.»

دنیل می‌گوید: «خیلی چیزها هست که کاش می‌تونستم جور دیگری انجام بدم.»

صدای خش‌خش کاغذها را می‌شنوم. بعد دوباره صدای روری می‌آید. «باید کافی باشه. داری می‌ری لطفاً در رو هم ببند.»

صدای دنیل دورتر به نظر می‌رسد. می‌گوید: «چشم آقای کوک. ممنون.» سپس صدای باز و بسته شدن در شنیده می‌شود.

انتظار دارم ضبط صدا همانجا به پایان برسد ولی نه. صدای روری دوباره صحبت می‌کند، کمی سردتر. «چی پیدا کردی؟»

بروس بالاخره به حرف می‌آید: «در سال ۱۹۹۶» طوری می‌گوید که

انگار در حال خواندن یک فایل است. «چارلی پرایس ^{۲۰۷} یا شارلوت

^{۲۰۸}، که خودش ترجیح می‌دهد حالا با این نام خوانده شود - با تملک

به قصد فروش بازداشت شد. نمی‌توانستند آن اتهامات را به او بچسبانند

و اتهاماتش رد شد.» صدای ورق زدن را می‌شنوم. «به شیکاگو نقل مکان

کرد و در آنجا به عنوان پیشخدمت مشغول به کار شد. ظاهراً دور از

دردسر است. هنوز در آنجا زندگی می‌کند.»

شارلوت؟ دختر؟ چارلی یک زن است؟

روری می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«نه، واقعاً. نه شوهری، نه دوستی صمیمی یا دوست دختری و نه بچه‌ای.

خانواده‌اش ظاهراً یا مُردن یا قطع رابطه کردن. هیچ چیزی نیست که به

عنوان محرک ازش استفاده کنیم.» صدای بروس آرام‌تر می‌شود.

«هیچ کدوم از چیزهایی که تا به حال بهش گفتیم منصرفش نکرده. نه

پول، نه تهدید. اصرار به گفتن حقیقت داره.»

صدای روری آرام و خطرناک است طوری که لرزی به جانم می‌اندازد.

«و چی رو حقیقت می‌دونه؟»

«اینکه تو و چارلی دور از چشم مگی رابطه داشتین و وقتی مگی مرد تو اونجا بودی و طوری زمان‌بندی کردی که وقتی اونجا رو ترک می‌کنی آتیش‌سوزی شروع بشه. بعدش، سر از آپارتمان چارلی در آوردی، سراسیمه بودی و مثل بید می‌لرزیدی.» مکث. وقتی بروس ادامه می‌دهد به‌سختی صدایش را می‌شنوم. «به اون ان‌دی‌ای ^{۲۰۹} که امضا کرد اهمیت نمی‌ده. به هیچ‌کدوم از پیشنهادها مون اهمیت نمی‌ده.»

روری فریاد می‌زند: «این قابل قبول نیست.» من عقب می‌روم انگار او در اتاق است و بر سرم فریاد می‌کشد. «این همه‌چیز رو نابود می‌کنه. دو روز وقت داری این مشکل رو حل کنی.»

بروس در حال جمع کردن کاغذها است. صدای چفت کیف سامسونت را می‌شنوم. می‌گوید: «فهمیدم.»

صدای پا، صدای باز و بسته شدن در. بعد، سکوت. می‌خواهم فایل صوتی را قطع کنم که صدای در زدن دیگری را می‌شنوم. روری می‌گوید: «بیا تو.»

دوباره دنیل. «بیخشید که دوباره مزاحم‌تون شدم. فکر کنم گوشیم رو اینجا انداختم. می‌شه یه نگاهی بندازم؟» روری خرخری می‌کند.

«اینجاست، باید افتاده باشه...»

و ضبط به پایان می‌رسد.

حیرت‌زده روی تخت می‌نشینم. دنیل گفته بود خیلی چیزها هست که کاش می‌تونستم جور دیگری انجام بدم. حالا که می‌دانم آن حرف‌ها را به من می‌زد کلمات معنای دیگری پیدا می‌کنند. حرف‌های او اقراریه بود و شاید یک عذرخواهی.

اینکه دنیل برای رساندن این پیام به من چقدر خطر کرده حیرت‌آور است. تمام آن سال‌هایی که پشت سرم دست و پا می‌زد تا بادقت زیاد با

برنامه پیش بروم. فکر می‌کردم او فقط دست دیگر روری است که مرا کنترل می‌کرد. شاید اگر به خودم زحمت می‌دادم و واقعاً به او نگاه می‌کردم، چیز دیگری می‌دیدم. نه کسی که قصد پایین آوردن مرا دارد، بلکه یک زن که برای حمایت از من تمام تلاشش را می‌کند.

دوباره به پیام دنیل گوش می‌دهم؛ به فوریت صدایش، طوری که می‌شکند، گوشه‌های ترسی که زمزمه می‌شود. ازش استفاده نکن. من هواتون رو دارم.

دو تحلیلگر سیاسی روی تصویر ساکت تلویزیون در حال صحبتند و لب‌هایشان بی‌صدا حرکت می‌کنند. روبه‌روی‌شان کیت لین چیزی رو به دوربین می‌گوید و سپس لبخند می‌زند. صدا را به موقع زیاد می‌کنم که آهنگ آشنای اقتصاد امروز قطع می‌شود و پیام بازرگانی پخش می‌شود. غیرواقعی است که تنها یک هفته پیش در حال آماده‌سازی نهایی سفرم به دی‌ترویت بودم، زندگی‌ای به عنوان آماندا برنز را تصور می‌کردم، اینکه با آرامش در کانادا زندگی کنم. و چقدر سریع همه‌چیز اشتباه پیش رفت و در عوض مرا به اینجا آورد. بین رازهای ایوا تحت فشارم. مجبورم بین مین‌هایی که حتی نمی‌توانم بینم برقصم.

نمی‌خواهم به روری زنگ بزنم. در مقابل او تهدید هیچ‌وقت کارساز نیست. اگر تهدید رویش اثر می‌گذاشت خیلی وقت پیش از آن استفاده می‌کردم. چیزی که دنیل برایم فرستاده خیلی بهتر است. صدای روری، خشم روری. همه‌چیز در یک طعمه‌ی صوتی بی‌نقص جمع شده است.

آدرس ایمیل کیت را در گوگل جست‌وجو می‌کنم. سپس، به صفحه‌ی اصلی جیمیل می‌روم و یک حساب ایمیل جدید می‌سازم و ایمیلی می‌نویسم. کلمات به‌راحتی می‌آیند. وقتی کارم تمام می‌شود احساس تردید می‌کنم. لحظه‌ای که آن را بفرستم همه‌چیز به حرکت درمی‌آید.

هیچ راه برگشتی برایم نخواهد ماند ولی این تنها ترفندی است که در چنته دارم.

دوباره آن ایمیل را برای بار آخر می‌خوانم.

خانم لین عزیز، اسم من کلر کوک است. من همسر روری کوک هستم. همانطور که قبلاً گزارش شده، من در پرواز ۴۷۷ نمرده‌ام. در کالیفرنیا هستم و اخیراً مدارکی به دستم رسیده است که نشان می‌دهد همسرم در مرگ مگی مورتی و لاپوشانی از آن دست داشته است. مایلم هر زمان که راحت بودید با شما در این مورد صحبت کنم.

سپس روی گزینه‌ی ارسال می‌زنم.

ایوا بر کلی، کالیفرنیا فوریه دو روز پیش از حادثه

دکس فیش بود.

فیش دکس بود.

ایوا حس می کرد دنیایش تغییر کرده است. تکه ها با ترتیبی متفاوت سر جای شان قرار می گرفتند؛ تصویری متفاوت. وحشت و سردرگمی او را فرا گرفت. چه چیزی را جا انداخته بود؟

کاسترو پرسید: «برات سؤال نشده بود که چرا هیچ وقت فیش رو ندیدی، چرا دکس تنها مخاطبت بود؟»

ایوا سر تکان داد: «بهم گفته بود کار به همین منواله. منم سؤال نپرسیدم.»
زیر لب گفت: «ولی چرا باید دکس دروغ بگه؟»

«تا آدم هایی که براش کار می کنن فکر کنن اون فقط یه رابطه که دستورهای بالا سریش رو انتقال می ده. این کار بهش کمی قدرت انکار کردن می داد. همین موضوع اجازه داد که تو بهش اعتماد کنی طوری که اگه می دونستی اون خودش آدم بالا سریه بهش اعتماد نمی کردی.»

پرسید: «این عادیه؟ مگه مردم برای رسیدن به اونجا زیاد تلاش نمی کنن؟ مگه نمی خوان همه بفهمن چه قدرتی دارن؟»

مأمور کاسترو شانه بالا انداخت. گفت: «گاهی ولی راستش اونجور دلال ها گرفتن شون خیلی آسونه. برای خودپسندی تو این کارن. می خوان همه بدونن که چقدر مهمن و چقدر باید ازشون ترسید ولی فیش» کاسترو سرش را به سمت او خم کرد «یا بهتره بگیم، دکس، کسیه که ما بهش می گیم عامل بلندمدت. کسی که بیشتر از هر چیز دیگه ای به دیرپایی اهمیت می ده. بیشتر از قدرت، بیشتر از ترس. اینجور

افراد باهوش‌ترن و گرفتن‌شون هم سخت‌تره.» کاسترو ذره‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و ادامه داد. «قبلاً فقط یه بار همچین چیزی دیدم. یه زن در ال‌سَریتو^{۲۱۰} که تظاهر می‌کرد شوهری داشت که از اون دستور می‌گرفت. دستش تو خیلی از کارها بود. بیشتر به خاطر اینکه مردم بهش اعتماد داشتن تا اونها رو از دست مردی که هرگز ندیده بودن در امان نگه داره.»

ایوا به این فکر کرد که چطور دکس خودش را بین او و فیش قرار داده بود. چطور از او حفاظت می‌کرد و به او هشدار می‌داد. کاری کرد که باور کند طرف اوست، که با همدیگر کار می‌کردند. به این فکر کرد که پاییز پارسال در مسابقه‌ی فوتبال چقدر آشفته بود. چقدر از عصبانی کردن فیش ترسیده بود. همه‌اش یک بازی استادانه بود.

سپس، ذهنش به آن صبح زود رفت که کاسترو آن جسد را به او نشان داد و چیش حوادث در تصورش تغییر کرد. دید که دکس آن مرد را کشت و با آرامش به خانه‌ی ایوا رفت، در زد و او را به آنجا کشاند تا نشان دهد که چه کار کرده بود.

از سادگی‌اش حالش به هم خورد.

پرسید: «خب حالا که چی؟»

«وقتشه یه وکیل برای خودت بگیری و معامله کنی. یه ردیاب بهت وصل می‌کنیم تا ببینیم چی گیرمون می‌آد.»

ایوا به تمام چیزهای که جمع کرده بود فکر کرد و آن اطلاعات را نزد خودش نگه داشت. آخرین کارت بازی‌اش بود. به هیچ‌وجه به خودش ردیاب نمی‌بست. پرسید: «در عوض چی به من می‌رسه؟ از اونجایی که محافظت از شاهد جز گزینه‌هام نیست.»

«وقتی همه‌چیز تموم بشه زندان نمی‌ری.»

گوشی ایوا که روی میز بود با یک پیام به صدا درآمد. نگاهش سریع به سمت گوشه کاسترو رفت تا ببیند آن هم روشن می‌شود یا نه. ولی تاریک باقی ماند.

گفت: «بهتره اون رو جواب بدی.»

از طرف دکس بود.

قرارمان ساعت شش حله؟ کجا می‌خواهی هم را ببینیم؟

پیام را به مأمور کاسترو نشان داد. او نصیحتش کرد: «جاهای عمومی برو که آدم‌های من بتونن قاطی شن. از الان به بعد نمی‌خوام باهاش تنها باشی یا جایی بری که نتونیم سریع بهت برسیم. نه دیگه میدون‌های مسابقه، نه پارک‌های مخروبه. تیمم باهات می‌مونه تا وقتی که بهت ردیاب وصل کنیم. تهش یکی دو روز طول می‌کشه.»

ایوا گوشه‌اش را عقب کشید و با انگشتانی لرزان تایپ کرد: **اُبرین ۲۱۱؟**
از گشنگی دارم می‌میرم.

برگشتن به برکلی را تصور کرد که روبه‌روی دکس پشت میز نشسته، خودش را مجبور کرده طبیعی رفتار کند تا کاسترو آدم ردیاب عوضی‌اش را آماده کند.

حتمأً کاسترو وحشت رو به افزایش او را حس کرده بود چون گفت: «چیزی ت نمی‌شه. فقط بچسب به کارهای همیشگی‌ت و هر کاری رو که معمولاً می‌کنی انجام بده. مواد بساز، با دکس ملاقات کن. هیچ دلیلی برای احساس خطر کردن بهش نده.»

ایوا می‌توانست از پنجره مه را در حال آمدن ببیند. رنگ نارنجی روشن پل در جلوی چشمانش محو شد. نگران بود که این اتفاق برای او نیز بیفتد. می‌ترسید به‌قدری کم‌رنگ شود که از صفحه‌ی روزگار محو گردد و هیچ‌کس نمی‌دانست که او اصلاً وجود داشته است.

رستوران با همه‌ی گفت‌وگوها گرم شده بود. صدای کارد و چنگال‌هایی که به ظروف برخورد می‌کردند گوش‌هایش را پر کردند. کل دنیا در اطرافش در جنب‌وجوش بودند درحالی که او آنجا ایستاده بود. «انتخابی ندارم، نه؟»

چشمان کاسترو بادلر حمی نرم شد. «نه واقعاً.»

...

ایوا نصف راه پل خلیج را رفته بود که شروع به نفس‌نفس زدن کرد. ماشین‌ها در همه طرف بودند، به جلو می‌رانند و او را به یک نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر سوق می‌دادند. عمراً چنین کاری می‌کرد.

خودش را تصور کرد که به سمت شمال در حال رانندگی است؛ از ورودی سمت برکلی می‌گذرد، از ساکرامنتو، پورتلند، و سیاتل. از آینده‌ی عقبش به مردم در ماشین‌های‌شان نگاه کرد. کدام‌شان آدم‌های کاسترو بودند؟ هر کسی که او را زیر نظر داشت اجازه نمی‌داد او خیلی دور شود.

...

در خانه سریع وسایلش را جمع کرد. فقط لوازم ضروری را برداشت. خانه را به همان شکل ترک کرد. اگر کسی به دنبالش می‌آمد، می‌خواست طوری به نظر برسد که انگار تازه بیرون رفته و هر لحظه ممکن بود برگردد. به آزمایشگاهش در طبقه‌ی پایین فکر کرد؛ به لوازم و مواد لازم، به مدارکی که برای کاسترو جمع کرده بود. تصمیم گرفت آنها را جا بگذارد. بالاخره کاسترو برای پیدا کردن ایوا سر و کله‌اش پیدا می‌شد و همه‌چیز پذیرای او بود. دیگر قرار نبود با ساز شخص دیگری برقصد.

ایوا نقشه داشت در کنار اُبرین پارک کند. به نظر برسد که در حال رفتن سر قرار با دکس است و سپس یواشکی به ایستگاه بی‌ای آر تی برود و

اولین قطاری را که می‌آمد سوار شود تا به سانفرانسیسکو برگردد، نقدی یک بلیت اتوبوس به مقصد ساکرامنتو بگیرد و بعد ببیند چطور می‌تواند پیش برود. شمال و سپس دورتر. باز هم شمال تا اینکه به مرز برسد.

ولی دیدن پرنده‌ی آبی شیشه‌ای لیز روی میز آرایش او را در جایش می‌خکوب کرد. آن را برداشت، انگشتانش را روی خط‌های آبی‌اش کشید؛ بر منقار ظریف و لبه‌های پرهایش. تنها چیزی بود که تا به حال با عشق هدیه گرفته بود. از طرف تنها کسی که واقعاً به او اهمیت می‌داد. ایوا به وید فکر کرد که قول داده بود تقصیر را گردن بگیرد. دکس که تظاهر می‌کرد فرد دیگری است تا بهتر بتواند او را بازیچه قرار دهد و کاسترو که از او انتظارهای غیرممکن داشت و در عوض برایش هیچ کاری انجام نمی‌داد. مردهایی که به او قول کارهایی را می‌دادند که قصد نداشتند سر قول‌شان بمانند. آدم‌هایی مثل ایوا همیشه آسیب‌های جانبی بودند.

و بعد لیز بود که بهترین نسخه‌ی ایوا را می‌دید. نامه‌ی لیز را که هنوز در جیبش بود حس می‌کرد. وقتی مشکلات رو با شخص دیگه‌ای در میون می‌ذاری، بارت سبک‌تر می‌شه. مثل یک موش گرفتار در هزارتو مسیر ایوا باریک می‌شد و او را به سمت تنها شخصی که به او اعتماد داشت راهنمایی می‌کرد.

ایوا پول‌های مواقع ضروری‌اش را برداشت. پنج هزار دلار. رایانه‌اش را جمع کرد و سیم‌کارت اعتباری‌اش را روی پیشخان جا گذاشت. سپس یواشکی از خانه بیرون رفت. هنوز پرنده‌ی آبی شیشه‌ای در دستش بود.

...

اولین قطاری که رسید شلوغ بود. تا قبل از اینکه درها بسته شوند صبر کرد و بعد به داخل پرید. به سمت سکو نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در تعقیبش نیست. مأمورین کاسترو را بالای سرش تصور کرد که به

دور ماشینش که در مرکز یک دایره‌ی در حال گسترش در کنار کتور پارک در خیابان شاتاک ^{۲۱۲} پارک شده در حال گشت بودند و سرگردان بودند که او کجا رفته و چه اتفاقی برایش افتاده است.

ایوا چهره‌ی افراد اطرافش را نگاه کرد. بی‌سروصدا از کنار مردی که در گوشه‌ای خوابیده بود و یک زوج که روی آپیدشان خم شده بودند و غرق در گفت‌وگو بودند رد شد. ولی زنی روبه‌رویش بود که وقتی قطار به جنوب حرکت کرد، به سمت اکلند، ایوا متوجه شد او را یواشکی نگاه می‌کند. مجله‌ای باز در دست داشت ولی وقتی ایوا تبلیغات بالای سرش را خواند و منتظر بود تا مجله‌اش را ورق بزند آن زن بی‌حرکت ماند.

در ایستگاه بعدی ایوا منتظر ماند تا آخرین نفر از قطار پیاده شود و آن زن را که هنوز در حال خواندن بود تماشا کرد. از کنارش رد شد و وارد تونل تاریک شد. در گوشه‌ای از ایستگاه کز کرد. کیفش روی شانه‌اش آویزان بود. قبل از اینکه سوار قطار دیگری شود که این بار به مقصد سانفرانسیسکو بود مسافران را در حال ورود و خروج تماشا کرد. تا یک ساعت بعدی در حال جابه‌جایی بود و ردش را گم کرد تا مطمئن شود که تنهاست.

در فرودگاه برای پرواز شبانه به مقصد نیوآرک ^{۲۱۳} نقدی بلیت گرفت. مأمور دریافت بلیت پرسید: «یک‌طرفه یا دوطرفه؟» ایوا مردد شد. آیا کاسترو اسمش را در فهرست قرار داده بود؟ دوباره حرف‌هایش - هدف سطح متوسط - در ذهنش آمد. جواب داد: «یک‌طرفه.» قطعیتش لرزی به جانس انداخت. اگر اشتباه می‌کرد بلیت یک‌طرفه زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد.

...

ایوا تا قبل از پرواز استراحت نکرد. درحالی که مسافران در اطرافش یا خواب بودند یا مطالعه می کردند ایوا از پنجره به بیرون زل زده بود. به شبی بعد از هالوین فکر می کرد که لیز را نشسته بر پله های پستی پیدا کرد. او که در گرگ و میشی غلیظ به حیاطشان نگاه می کرد. پرسید: «اینجا چیکار می کنی؟»

لیز از جایی که نشسته بود به او نگاه کرد و لبخند زد. «بوی شب رو دوست دارم. وقتی خورشید ناپدید می شه و همه چیز کم کم رنگ خنکی به خودش می گیره. مهم نیست چقدر زندگی تغییر کنه این هیچ وقت عوض نمی شه.» چشمانش را بست. «من و شوهر سابقم عادت داشتیم اوایل ازدواج مون این کار رو کنیم. بیرون بشینیم و تغییر آسمون روز به شب رو تماشا کنیم.»

ایوا روی پله های خودش نشست و از لابه لای نرده ی فلزی به لیز نگاه می کرد. «الان کجاست؟»

لیز شانه ای بالا انداخت و انگشتانش را روی لبه ی پله ی سیمانی کشید. «آخرین بار شنیدم، به نشویل^{۲۱۴} نقل مکان کرده. ولی بیست سال پیش بود. نمی دونم هنوزم اونجاست یا نه.»

ایوا برایش جای سؤال بود که چطور لیز درباره ی مردی که او را با یک بچه ترک کرده و هرگز به پشت سرش هم نگاه نکرده آنقدر آرام بود. «الی اصلاً ارزش خبری داره؟»

«نمی دونم. راستش راجع بهش حرف نمی زنیم. ولی فکر نکنم. یه چند سالی برای تولدش کارت پستال فرستاد ولی وقتی هنوز بچه بود همونم قطع شد.» لیز به آن سوی حیاط نگاه کرد، به پرچین پستی و درخت های پشتش. با صدایی آرام گفت: «برای مدتی الی من رو مقصر می دونست. انگار من می تونستم کاری کنم که اون مرد بهش اهمیت بده ولی الان

که بزرگ شده می‌تونه ببینه که اون واقعاً چطور آدمی بود و متوجه شده که احتمالاً بهتر شد که کودکی‌ش بدون اون بوده.»

ایوا لحن آرام او را تحسین کرد. «چطور می‌تونی ازش متنفر نباشی؟» لیز آرام خندید. «تنفر می‌تونه تو رو از درون بخوره. می‌تونستم ساعت‌ها در روز رو صرف تنفر ازش کنم ولی اهمیتی نداره. اون مرد اون بیرونه، یه جایی داره زندگی‌ش رو می‌کنه و اگه اصلاً به ما فکر کنه احتمالاً فقط زود گذره. خیلی وقت پیش تصمیم گرفتم ببخشمش. این کار خیلی از متنفر بودن ازش راحت‌تره.»

ایوا به توانایی لیز در تنها بزرگ کردن دخترش و هم‌زمان دنبال کردن رؤیای خودش فکر کرد. او آن خیانت را کنار گذاشت و خوشبختی را انتخاب کرد.

«همیشه اینطوری بودی؟ که بتونی فراتر از بدی‌های آدم‌ها رو ببینی؟» لیز خندید. «خیلی طول می‌کشه تا یاد بگیری چطوری دنیا رو طوری ببینی که آدم‌هاش با تو کاری نداشته باشن. شوهرم برنامه‌نچیده بود که قلب من یا الی رو بشکنه فقط داشت طبق امیال خودش رفتار می‌کرد و داستان خودش رو زندگی می‌کرد. امیدوارم آدمی بشم که از دست آدم‌هایی که از کنارم می‌گذرن عصبانی نشم. امیدوارم بتونم آدمی بشم که نگاهش اول به سمت بخششه.»

ایوا به آن طرف حیاط خیره شد، به سمت بوته‌های کنار دروازه‌ی پشتی. سایه‌ی بوته‌ها به سرعت در نوری که در حال محو شدن بود ناپدید شد. «من زیاد بلد نیستم ببخشم.»

لیز سر تکان داد. «خیلی‌ها بلد نیستن. ولی اونچه در زندگی یاد گرفتم اینه که برای اینکه بخشش واقعی اتفاق بیفته اول باید چیزی بمیره. انتظارات یا شرایطت. شاید هم قلبت. و این می‌تونه دردناک باشه. ولی به طرزی باورنکردنی آزادی‌بخش هم هست.»

«داری غیرمستقیم می‌گی باید خونواده‌ی خونی‌م رو ببخشم؟»
لیز شوکه به او نگاه کرد. «فکر می‌کنم باید بفهمی چطور خودت رو
ببخشی. واسه هر چیزی که هنوز داره دنبالت می‌کنه.»
وقتی به شرق پرواز می‌کرد پنجره‌ی کناری‌اش مربعی مشکی بود. به این
فکر می‌کرد که آیا این همان مرگی است که لیز در موردش صحبت
می‌کرد. تمام زندگی‌اش در برکلی رها شده بود. فقط صدفی توخالی
بود که دیگه اندازه‌ی آدم جدیدی که داشت به آن تبدیل می‌شد نبود. با
عقل جور در نمی‌آمد. حتی برای او. چرا نیاز داشت یکبار دیگه لیز را
بیند. ولی به نحوی فهمید این همان راهی بود که می‌توانست به کمکش
خودش را ببخشد.

کلر دوشنبه، ۲۸ فوریه

وقتی منتظر جواب کیت لین هستم یادداشت‌هایی را که از آزمایشگاه ایوا برداشتم ورق می‌زنم. دوباره غرق داستان نابغه‌ی شیمی می‌شوم؛ فردی طرد شده و دلال مواد مخدر. وقتی کارم تمام می‌شود به پنجره‌ی پرده‌دار خیره می‌شوم. از پشت در صدای ترافیکی دور شنیده می‌شود. ایوا را در بین جمعیت دانشجویان که بی‌سروصدا حرکت می‌کنند تصور می‌کنم؛ شانه‌هایش خمیده‌اند، دست‌هایش را در جیب کاپشن سبزش فرو کرده، سر به زیر و نامرئی است. زندگی تک و تنهایش همیشه او را از بقیه جدا کرده است. هیچ‌وقت امن نیست. هیچ‌وقت شناخته نشده است.

می‌دانم چرا تصمیم به این کار گرفت.

بقیه‌ی قهوه‌ی سردم را می‌نوشم و آخرین نان دارچینی‌ام را می‌خورم. ای کاش می‌توانستم فایل را یکبار دیگر بررسی کنم. روری را تصور می‌کنم؛ وسایلش را در کیفش می‌گذارد و تیم کوچکی را گرد هم می‌آورد. با بروس هماهنگ می‌کند. یک سفر کوتاه به کالیفرنیا برای کارهای شخصی. دنیل ساکت و ناظر، یادداشت برمی‌دارد. منتظر یک فرصت دیگر است تا به من بگوید چه می‌داند.

در همان لحظه، ایمیل با جوابی از طرف دستیار تولید کیت لین به صدا درمی‌آید.

خانم لین قطعاً به این داستان علاقه دارند. باید قبل از اینکه پیش برویم ادعای شما را تأیید کنیم. لطفاً شماره‌ای ارسال کنید که بتوانیم با شما تماس بگیریم و تأیید کنیم که شما همان کسی هستید که می‌گویید.

به تنظیمات تلفن همراه ایوا می‌روم. شماره‌اش را پیدا می‌کنم و مستقیم آن را در پاسخ به ایمیل وارد می‌کنم. ده دقیقه‌ی بعد، تلفن همراه زنگ

می خورد و من به سمتش می پریم. «الو؟»

«خانم کوک، کیت لین هستم.»

صدای اسم خودم به گوش هایم نا آشنا به نظر می رسد. حس می کنم لو رفته ام. می گویم: «ممنون که باهام صحبت می کنید.»

«خب، شما داستان جالبی رو می گین. ولی اول باید بدونم چطوره که شما نمردین درحالی که ان تی اس بی می گه سوار هواپیما شدین.»

سال های سکوت در درونم تلنبار می شود. رازهایی که مدت ها است از آنها محافظت کرده ام. فکر می کردم هیچ کس تمایلی به دانستن حقیقت ندارد. به آرامی شروع می کنم، خشونت روری را توصیف می کنم. از درماندگی ام می گویم که مرا وادار به ترک او کرد و اینکه چطور نقشه ی ناپدید شدنم در دیترویت نقش بر آب شد و روری همه چیز را فهمید. می گویم: «و بعد در جی اف کی زنی رو دیدم. اسمش ایوا جیمز بود و قبول کرد پروازش رو با من عوض کنه. وقتی رسیدم فهمیدم پرواز پورتوریکو سقوط کرده. اینجا گیر کردم، بدون هیچ پول و هیچ راهی برای ناپدید شدن. برای همین یه کار در یه شرکت آشپزی پیدا کردم.» به او در مورد ویدئو تی ام زد می گویم و اینکه روری به واسطه ی آن الان در راه کالیفرنیا بود.

«پس در عوض ایوا جیمز در اون سقوط مرد؟»

چشمانم را می بندم. می دانم که باید مواظب باشم. بهترین راه برای محافظت از ایوا این است که اجازه دهم افرادی که به دنبالش هستند فکر کنند او مرده است. «بله.»

کیت نفسش را رها می کند. «خدایا.» سپس به نظر می رسد خودش را جمع می کند. «فکر کنم بهتره بریم سر موضوع مگی مورتی.»

«یه صدای ضبط شده از شوهرم و دستیارش، بروس کورکوران، دارم. در این صدا، در مورد زنی به اسم شارلوت پرایس بحث می کنن که

دقیقاً در مورد دست داشتن شوهرم در مرگ مگی مورتی اطلاع داره.»
وقتی کیت لین در حال هضم این اطلاعات است مکث می‌کند. «کی
این صدا ضبط شده؟»

اقرار می‌کنم. «نمی‌دونم، چند روز پیش. دستیارم گرفته و دیشب برام
ارسال کرده. حاضره قانونی تأییدش کنه.»

ظاهراً کیت دارد درباره‌ی این موضوع فکر می‌کند. «قبل از اینکه کاری
کنیم می‌خوام بهش گوش بدم. می‌تونی برای تهیه‌کننده‌م بفرستیش؟»
شماره‌ای را برایم می‌خواند و من آن را ارسال می‌کنم.

به‌زودی در آن سوی خط آن را می‌شنوم. صدای در زدن، صدای دنیل،
صداهای روری و بروس. وقتی تمام می‌شود کیت آهی می‌کشد.
صدایش آرام است. «خانم کوک، متأسفم ولی فکر نکنم بتونیم این رو
پخش کنیم.»

«منظورتون چیه؟» این آخرین شانس بود. همه‌چیز را روی میز ریختم.
جایی که بودم و کاری را که کرده بودم لو دادم و هنوز نتیجه‌اش همان
است. «اون اعتراف می‌کنه که مسئول بوده.»

کیت می‌گوید: «کافی نیست. دستیارش اتهامات رو می‌خونه و رد
نکردن شوهرتون دلیل بر تأیید نیست.»

به او می‌گویم: «روری در راه کالیفرنیاست. می‌دونه چیکار کردم. این
تنها چیزیه که ممکنه جلوش رو بگیره.»

می‌گوید: «می‌خوام بهتون کمک کنم. چیزی که بهم گفتین خودش
بسیار بزرگه. یه زن ستم دیده، مردی که قراره سناتور بشه، دو زن که در
فرودگاه همدیگه رو می‌بینن و بلیت‌هاشون رو عوض می‌کنن. بذار
موضوعت رو در برنامه‌ی تلویزیونی پخش کنم تا این داستان رو تعریف
کنم.»

دستی بر چشمانم می کشم و می گویم: «و مثل تمام زنهایی که علیه مردهای قدرتمند قرار گرفتن من می شم اون کسی که طرد می شه درحالی که اون به راهش به کنگره ادامه می ده.»

می گوید: «نگرانی تون قابل قبوله ولی این می تونه براتون زمان بخره. وقتی داستان تون رو می گین بقیه می تونن روی ارتباط بین شوهرتون و مگی مورتی کار کنن. از دستیارتون بخواین این صدا رو به وکیل منطقه ی نیویورک بفرسته. ما دنبال شارلوت پرایس می گردیم تا ببینیم می خواد به صورت عمومی ظاهر بشه یا نه. اگه چیزی باشه پیداش می کنیم.» صدای بر هم زدن کاغذ و صدای نامفهوم شخص دیگری را در پس زمینه می شنوم. «بذار شما رو به استودیوی سانفرانسیسکو مون برسونیم و خودمون این طرف رو تلفن کار کنیم. بگین کجایین. یه ماشین براتون می فرستم.»

اسم مسافرخانه را به او می گویم. به هم ریخته و مضطربم. صحبت کردن در مورد کارهایی که روری با من کرده دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم از آن دوری کنم.

کیت می گوید: «اگه چیزی پیش اومد باهات در تماسم. ماشین حدود یه ساعت دیگه می رسه به اونجا. آماده باش.»
«حتماً. ممنون.»

شروع به جمع کردن وسایلم می کنم. آنها را نامرتب در کیف فرو می کنم. فردا همین موقع، دوباره کلر کوک می شوم، همه ی بارهایی را که به همراهش می آید به دوش می کشم و با سیرکی که اتهام من به وجود می آورد روبه رو می شوم. به ایوا فکر می کنم. او جایی در آن بیرون است. امیدوارم حداقل این کار او را آزاد کند.

صدای در زدن مرا می ترساند. نگرانم که روری سفرش را زودتر انجام داده باشد و بدون اینکه دلیل بداند از نیویورک بیرون زده و یک جوری

جایم را در اینجا پیدا کرده باشد. شاید او بخواهد تا وقتی ماشین
سی‌ان‌ان برسد چیزی جز یک اتاق خالی در اینجا باقی نمانده باشد.
از لای پرده به بیرون سرک می‌کشم و مردی را می‌بینم که دستانش را
روی هم بر سینه‌اش گذاشته است. غلاف تفنگ در زیر کاپشنش
مشخص است.

از پشت در می‌گوییم: «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»
لبخند می‌زند و نشان پلیسش را نشان می‌دهد. می‌گوید: «مأمور کاسترو
هستم و می‌خوام درباره‌ی ایوا جیمز چند کلمه‌ای باهاتون صحبت کنم.»

ایوا

نیوجرسی

فوریه

یک روز پیش از حادثه

هواپیما بعد از پرواز در کل شب و توقفی طولانی در شیکاگو ساعت دو در نیوآرک به زمین نشست. بعد از حرکت آهسته‌ی هواپیما تا دروازه‌ها ایوا به سرعت از پله‌های هواپیما پیاده شد و فقط برای خریدن یک سیم کارت اعتباری در یک دکه توقف کرد. جعبه‌ی آن را در سطل زباله انداخت و شماره‌ای را که لیز در زیر نامه‌اش نوشته بود گرفت. گفت: «ایوا هستم.» خیالش راحت شد که او خانه بود. «راستش در نیوجرسی‌ام. امکان داره یه سری بهت بزنم؟»

صدای شوکه‌ی لیز در آن سوی خط شنیده شد: «این جایی؟ چطور؟ چرا؟»

ایوا گفت: «داستانش طولانیه.» از قسمت تحویل بار گذشت و بیرون رفت و وارد هوای سرد فوریه شد. «می‌شه حضوری بهت بگم؟»

...

خیابان نیوجرسی لیز در فاصله‌ی کمی بیشتر از هشتاد کیلومتری منهن قرار داشت. انگار متعلق به غرب میانه بود با خانه‌های کوچک رسیدگی شده و با ترکیبی از آجر و گچ کاری رنگ آمیزی شده بود. وقتی لیز درس را باز کرد ایوا را محکم در آغوش گرفت و گفت: «این واقعاً یه غافلگیریه. بیا تو.»

ایوا به دنبال لیز به داخل خانه رفت، به اتاقی بزرگ در خارج از آشپزخانه که مشرف به حیاط پشتی برفی بود. در گوشه‌ای یک برنامه‌ی گفت‌وگوی شبانه در تلویزیون در حال پخش بود که لیز آن را خاموش

کرد. او به ایوا اشاره کرد تا روی مبل بنشیند. لیز در کنار او نشست و گفت: «دلم برات تنگ شده بود. همه چیز رو بهم بگو.»

ایوا خشکش زد. در تمام مدت پرواز، وقتی مردم در اطرافش خواب بودند در تاریکی تمرین کرده بود. سعی کرد بهترین جا برای شروع تعریف کل داستانش را پیدا کند ولی حالا که به چشمان پرسشگر لیز نگاه می کرد منتظر او بود تا حرفی بزند. نمی توانست اصلاً دهانش را به کار بیندازد.

نگاهش به اطراف اتاق چرخید، به قفسه های پر از کتاب، یک میز به هم ریخته ی پر از کاغذ و چند جعبه ی نیمه خالی در گوشه ی اتاق. نفسی عمیق کشید و لبخندی لرزان تحویل لیز داد. به او گفت: «نمی دونم از کجا شروع کنم.»

لیز دستان ایوا را گرفت. در برابر دستان گرم و خشک لیز دستان او از عرق خیس بودند. ایوا کمی آرام تر شد. انرژی لیز به او منتقل می شد و باعث می شد ضربان قلبش آرام تر شود. «فقط یه جایی رو انتخاب کن و شروع کن.»

ایوا گفت: «تو دردسر افتادم.» صدایش آرام و دودلانه بود. سپس، شروع کرد. به لیز در مورد وید گفت. اینکه چطور باعث می شد حس خاص بودن کند. ایوا به دامانش نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت. «اولین بار بود کسی باعث می شد چنین حسی داشته باشم. جالب. جذاب. مثل یه آدم عادی که زندگی ای عادی داره.»

جلسه شان را در دفتر رئیس دانشگاه برایش تعریف کرد. اینکه چطور هیچ کس به دفاع از او نیامد و چطور حس کرد باید شرایط آنها را قبول کند. «همه ی قدرت دست اونها بود. همه ی اهرم ها. من فقط یه بچه بودم. براشون راحت بود که من رو اخراج و وانمود کنن هیچ کدوم از این اتفاق ها نیفتاده.»

«مگه دانشگاه برات یه وکیل مدافع نگرفت؟»

ایوا هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بود. سرش را تکان داد. لیز بیزار به نظر می‌رسید. «می‌تونستی درخواست تجدید نظر بدی. یه سری قوانین هست که باید رعایت می‌شد.» ولی لیز به نظر جلوی خودش را گرفت چون گفت: «تو نمی‌دونستی و حالا دیگه به درد نمی‌خوره. ادامه بده.»

ایوا به چیزی که بعدش اتفاق افتاد فکر کرد؛ تصمیمی بسیار مهم که کل زندگی‌اش را به دو نیم شکافت. نفسش را آرام بیرون داد. دقایق را کش داد. می‌دانست که باید جلو برود و بقیه‌ی ماجرا را تعریف کند ولی دلش نمی‌خواست. هراس داشت که لیز درکش نکند و حرفی که در آن نامه در مورد اینکه ایوا را همانطور که بود قبول داشت ربطی به چیزی که می‌خواست اعتراف کند نداشته باشد.

ایوا وسوسه شده بود که داستان را همانجا تمام کند. به لیز بگوید که در راه اروپاست و موقتاً سر راه به اینجا آمده تا سری به او بزند ولی می‌دانست لیز آن را باور نمی‌کند. در نهایت، کاسترو دم در لیز پیدایش می‌شود و حقیقت را به او می‌گوید. ایوا باید خودش به لیز می‌گفت. تا مطمئن شود لیز درک می‌کند که چرا چنین کاری کرده بود. دعا می‌کرد کمی از بخشش لیز شامل حالش شود.

«اون یارویی که دیدی داشتم باهاش جر و بحث می‌کردم اسمش دکسه یا حداقل من اون رو با این اسم می‌شناسم. ظاهراً اسم‌های دیگه‌ای داره.» ایوا به او در مورد پیشنهاد دکس گفت، در مورد اینکه هیچ پولی نداشت. جایی برای رفتن نداشت و اینکه در آن زمان شبیه طناب نجات بود.

وقتی در حال صحبت بود چشمان لیز گشادتر و قیافه‌اش هر لحظه شوکه‌تر می‌شد. ایوا می‌دانست که لیز انتظار شنیدن چه چیزی را داشت.

مشکلات معمولی مثل یک شغل از دست داده، یک بارداری ناخواسته و شاید دزدی پول یا اموال ولی ایوا می‌توانست ببیند که لیز انتظار این را نداشت. نمی‌توانست وزن نگاه لیز بر روی خودش را تحمل کند. به جلو خم شد، سرش را در دست‌هایش گذاشت و صورتش را پوشاند، آرنجش بر زانوهایش بود.

ایوا احساس کرد لیز که در کنارش نشسته بود از سر مبل بلند شد و از او دور شد. ایوا نفسش را حبس کرد. منتظر شنیدن صدای باز شدن در ورودی لیز شد؛ صدایی آرام که از ایوا می‌خواست آنجا را ترک کند یا صدای شنیدن برداشتن تلفن و تماس با پلیس. ولی در عوض شنید که لیز به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد؛ صدای یخ. او با یک بطری وودکا و دو گیللاس برگشت. سخاوتمندانه برایش نوشیدنی ریخت و نوشید. گفت: «ادامه بده.»

ایوا جرعه‌ای از وودکایش را نوشید و بقیه را برایش تعریف کرد. بریتانی، مأمور کاسترو، مدارکی که جمع کرده بود، خبر کاسترو که واجد شرایط محافظت از شاهد نیست و بالاخره، دکس که فیش بود. «مطمئنم تا الان دیگه فهمیده یه خبرایی هست. قرار بود دیروز بینمش ولی هرگز نرفتم.»

وقتی ایوا تعریف کردن همه‌چیز را تمام کرد لیز گفت: «باید همکاری کنی. این تنها کاریه که می‌تونی انجام بدی.» وودکایش را تمام کرد و گیللاس دیگری ریخت. گیللاس ایوا را نیز پر کرد. «خدای من، ایوا.» «نمی‌تونم.»

لیز اصرار کرد. «مجبوری. اینجوری می‌تونی زندگی‌ت رو پس بگیری.» ایوا سعی کرد کنترلش را از دست ندهد. «اونجوری که در تلویزیون نشون می‌دن نیست. حتی اگه دکس زندان بره باز من تو خطرم. فرقی نمی‌کنه کجا برم، آدم‌هاش من رو پیدا می‌کنن. سعی کردم اینها رو به

مأمور کاسترو بفهمونم ولی گفت دستش کوتاهه.» ایوا شروع کرد به گریه کردن؛ هق‌هق‌های سکسکه دار. لیز دستانش را به دور او پیچید و محکم او را بغل کرد.

از بالای سر ایوا گفت: «باید دست از فرار کردن برداری. دروغ‌ها رو با دروغ‌های بیشتر نپوشون.»

ایوا گفت: «به این آسونی‌ها نیست.» خودش را عقب کشید و چشمانش را پاک کرد. «کاسترو فکر می‌کنه من می‌تونم یه جوری شهادت بدم و بعد برگردم به زندگی عادی‌م. انگار دکس می‌ذاره قسر در برم. تنها کاری که می‌تونم بکنم ترک کردنه. ناپدید بشم و بذارم کاسترو بدون من حلش کنه.»

منتظر ماند تا لیز با او بحث کند و تهدیدش کند که او را تحویل می‌دهد. ولی لیز فقط گفت: «باشه. بذار این طرز فکر رو دنبال کنیم. کجا می‌خوای بری؟»

ایوا شانه بالا انداخت. «یه مدتی نیویورک می‌مونم. یه راهی پیدا می‌کنم تا گذرنامه‌ی جعلی بگیرم. پول دارم.»

لیز سر تکان داد. «یه گذرنامه‌ی جعلی. بعد کشور رو ترک می‌کنی؟» ایوا می‌دانست لیز دارد چکار می‌کند. یک استاد در برکلی داشت که از این روش سقراطی برای کمک کردن به دانشجویانش برای استدلال در بحث استفاده می‌کرد. ولی همراهی‌اش کرد. «بله.»

لیز گیلانش را در بین دستانش جابه‌جا کرد. یخ ته لیوان ته‌نشین شد. «یه آدم جدید می‌شی. یه نفر بدون هیچ گذشته‌ای. با وقت می‌خوای چیکار کنی؟ سر کار می‌ری؟ ملک می‌خری؟ اجرا می‌کنی؟ چطور خودت رو به بقیه توضیح می‌دی؟»

«حلش می‌کنم. یه چیزی به هم می‌بافم.»

«و دائماً می ترسی، به پشت سرت نگاه می کنی و منتظر می مونی یه نفر حقیقت رو بفهمه.» صدای آرام لیز سخت در گوش ایوا نشست. «باید یه معامله ای کنی و الانم باید انجامش بدی.» لیز گیلاسش را زمین گذاشت و انگشتش را زیر چانه ایوا گذاشت. ایوا را وادار کرد به او نگاه کند. «اتفاقی که برات افتاد گند و ناعادلانه بود ولی باید برگردی و بخش خودت رو گردن بگیری یا دکس برای مدتی طولانی زندان می ره یا تو می ری. قراره کدوم باشه؟»

«و اگه آدم های دکس من رو اول پیدا کنن چی؟ تا الان دیگه باید فهمیده باشه.» ترسی به جان ایوا افتاد و دوباره شروع کرد به گریه کردن. لیز یک دستمال کاغذی به او داد و گفت: «باید قبل از اینکه کاسترو بفهمه اونجا رو ترک کردی با پرواز برگردی. همون لحظه که رسیدی بهش زنگ بزن، و در فرودگاه منتظرش بمون. تا وقتی دنبالت نیومده اونجا رو ترک نکن. فهمیدی؟»

ایوا زیر لب گفت: «چرا نمی تونم فقط ناپدید بشم؟ وانمود کنم که اصلاً اینجا نبودم؟»

چشمان لیز نرم تر شد. «می دونی که بالاخره میان اینجا و ازم سؤال می پرسن. نمی تونم به خاطر تو دروغ بگم.»

شاید برای همین ایوا به اینجا آمد تا مجبور شود کار درست را انجام دهد، تا توسط کسی که به اندازه ی کافی دوستش داشت تا دیگر اشتباه نکند مسئول شناخته شود، تا لیز مادری شود که ایوا هرگز نداشت.

آرامش در درونش جاری شد. حالا می توانست همه چیز را زمین بگذارد و اجازه دهد کس دیگری، کسی که به او اهمیت می داد، به او بگوید که چه کار کند. گفت: «باشه.»

آنها با تنها صدای تیک تاک ساعت که در جایی از خانه بود در کنار همدیگر نشستند. سکوت بین شان با تمام چیزهایی که ایوا هنوز دلش

می‌خواست بگوید سنگین شده بود.

در تمام زندگی‌اش دلش ارتباط می‌خواست. خانواده. دوستی. سپس لیز آمد و آنها را به او داد بدون اینکه در عوض چیزی از او بخواهد. ایوا می‌خواست پرسد چرا من؟ ولی نپرسید چون به قدر کافی کلماتی وجود نداشت که حفره‌ای که ایوا در درونش حس می‌کرد را پر کند. عمیق‌ترین بخش قلبش که با ارزش‌ترین عشق و حقیقی‌ترین دوستی‌ها در آنجا ذخیره می‌شوند.

می‌دانست فردا بیرون رفتن از آن در شجاعت می‌خواست. ایوا مطمئن نبود آن شجاعت را داشت، بتواند برگردد و این زندگی را با تمام لبه‌های تیز و گره‌های محکمش ترک کند و اعتماد کند که در آن سو چیزی برایش وجود داشته باشد.

«روزی که همدیگرو رو دیدیم یادته؟» صدای لیز همان آهنگ آرامی که اولین بار او را دید داشت و مثل عسل گرم از درونش گذشت. «رو زمین مچاله شده بودم. تو اومدی سمت من رو بلند کردی.» ایوا شروع کرد به حرف زدن ولی لیز او را با بلند کردن دستش ساکت کرد. «هرگز فراموش نکن که برام کی هستی و چه ارزشی پیشم داری. در دنیایی که با سر و صدا و خودخواهی شلوغ شده تو یه نور درخشان از مهربونی هستی.» لیز ایوا را به سمت خودش برگرداند تا بتواند او را ببیند و او را با شانه‌هایش نگه داشت. «فرقی نمی‌کنه کجا بری، فرقی نمی‌کنه چه اتفاقی بیفته. بدون که من اینجا دوستت دارم.»

ایوا اجازه داد اشک‌هایش بریزند. آخرین دیوارهایش به زیر کلمات لیز سقوط کرد. هر پشیمانی، هر ناامیدی، هر دل شکستگی‌ای که ایوا تحمل کرده بود از وجودش خارج شد. غم به آرامی از او بیرون زد تا خالی شد.

ایوا بعد از اینکه پرواز برگشتش را به اکلند رزرو کرد با لیز روی مبل نشستند. او سعی کرد از تمام لحظات آخر با لیز لذت ببرد. می دانست که هیچ وقت کافی نخواهد بود. در جلوی خانه صدای کلید در قفل آمد. سپس، در باز و بسته شد. «مامان؟» یک صدایی گفت: «خونه ای؟»

«این پشتم، عزیزم.»

زنی جوان از آشپزخانه آمد. کلیدهایش را روی پیشخان و کیف سنگینش را روی زمین انداخت. وقتی لیز و ایوا را روی مبل دید سر جایش ایستاد. گفت: «بیخشید. نمی دونستم مهمون داری.»

«ایوا، این دخترم الیه.»

الی چشم غره ای رفت و به جلو قدم برداشت تا با ایوا دست بدهد. «الان اسمم دنیله. خوشحالم که بالاخره دیدمت.»

کلر

دوشنبه، ۲۸ فوریه

به مأمور کاسترو زل می‌زنم. حس می‌کنم بخیه‌ای که رازهایم را به همدیگر دوخته بود در حال باز شدن است. «نمی‌دونم اون کیه.»

عینک آفتابی‌اش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «فکر کنم می‌دونین. همین الان با گوشی اون تماس‌تون رو تموم کردین.» چشمم به سمت گوشی ایوا می‌رود که روی میز آرایش قرار دارد. به این فکر می‌کنم که او از کجا می‌داند. ادامه می‌دهد: «بذارید یه جور دیگه امتحان کنیم. ظهربخیر، خانم کوک. عالیه که می‌بینم حال‌تون خوبه. من مأمور کاسترو از فدرال دی‌ای‌ای هستم. چند تا سؤال دارم که مایلم ازتون بپرسم.» پشت سرش در پارکینگ یک سواری ناشناس با پلاک دولتی پارک شده است. پیشنهاد می‌دهد: «شاید بهتره بریم داخل کمی حرف بزنیم.» لحنش دوستانه ولی محکم است. به علامت تأیید سر تکان می‌دهم. در را بیشتر باز می‌کنم تا داخل بیاید.

پشت میز کنار پنجره روی دو صندلی که در روبه‌روی هم قرار دارند می‌نشینیم. او پرده را کنار می‌کشد، و اتاق کوچک را غرق نور می‌کند. «می‌خوام بهم بگین ایوا جیمز رو چطور می‌شناسید.»
«واقعاً نمی‌شناسمش.»

«و باز هم تا دیروز در خونه‌ش مونده بودی.» به کاپشن سبز ایوا که روی یک صندلی پرت شده بود اشاره می‌کند. «و لباس‌هایش رو می‌پوشی.» سپس گوشی خودش را بالا می‌برد. «خانم کوک، ما برای ماه‌ها خانم جیمز رو زیر نظر داشتیم که شامل شبیه‌سازی شماره موبایلش می‌شه.»
«شبیه‌سازی؟ یعنی چی؟»

به عقب تکیه می‌دهد و مرا نگاه می‌کند. سنگینی نگاهش ناراحتم می‌کند. بالاخره می‌گوید: «یعنی هر کاری با اون گوشی انجام بدی ما با

خبر می‌شیم. به کپی از همه‌ی پیام‌ها و ایمیل‌ها می‌گیریم. وقتی اون گوشی زنگ بخوره ما باخبر می‌شیم. هر چیزی گفته بشه ما می‌شنویم.»
ذهنم به گفت‌وگویی که همین حالا با کیت لین داشتم می‌پرد. به پیام دنیل و صدای ضبط شده. حالا می‌دانم چرا ایوا آن گوشی را جا گذاشته بود. «اون می‌دونست؟»

سرش را تکان می‌دهد «داشت با ما روی به تحقیقات فعال کار می‌کرد و نمی‌تونستیم خطر کنیم که روشش رو تغییر بدیم چون با آدم‌های خطرناکی کار می‌کرد ولی وقتی هفته‌ی پیش سر قرار از پیش تعیین شده حاضر نشد کم‌کم نگران شدیم. بعد تو اومدی.»

به دست‌هایم نگاه کردم که روی پاهایم بود. به ماشینی که کیت لین قرار است برایم بفرستد فکر می‌کنم که اصلاً مأمور کاسترو اجازه می‌دهد با آن بروم یا قرار است اینجا با او گیر بیفتم و به سؤال‌هایش پاسخ دهم تا روری سر برسد.

تکرار می‌کند: «چرا از جایی که ایوا رو ملاقات کردی شروع نکنیم؟»
«اگه به حرفایی که پشت تلفن زدم گوش کرده باشین دیگه خودتون جوابش رو می‌دونین.»

«قابل قبوله. پس بهم بیشتر در مورد اینکه در فرودگاه چه اتفاقی افتاد بگین. ایده‌ی کی بود که جاهاتون رو عوض کنید؟»

نمی‌دانم چطور نقشه‌ام را توصیف کنم. یک قربانی‌ام؟ یک هم‌دست توطئه؟ هیچ کدام نبودم. فقط زنی درمانده‌ی راه حل بودم. هر راه حلی. بالاخره می‌گویم: «ایوا به سمتم اومد.»

کاسترو سرش را تکان می‌دهد. «برای شما چطور به نظر می‌رسید؟»
«جواب دادن به این سؤال غیرممکنه چون هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که بهم گفته بود درست نبود.» به طرز خیره شدن ایوا به نوشیدنی‌اش فکر

می‌کنم. طوری که انگار وزن دنیا روی شانه‌هایش بود. می‌دانم که زیر دروغ‌هایش ترسش واقعی بود. بالاخره می‌گویم: «ترسیده بود.»
«دلیل خوبی براش داشت. کسی دم در خونه‌اش دنبالش اومد؟»
در مورد مردی که در ایوان پیدایش شد به او می‌گویم، در مورد چیزهایی که گفت و نگفت.

مأمور کاسترو می‌گوید: «توصیفش کنید.»
«حدوداً همسن من بود. شاید کمی مسن‌تر. موهای تیره. پوست سبزه. کاپشن بلند و اون چشم‌های خاکستری وحشی. زیاد مایل به آبی نبود.»
«وقتی در خونه‌ی ایوا می‌موندی مواد مخدري دیدی؟»

«نه.» به آن آزمایشگاه زیرزمینی فکر می‌کنم، به ساعت‌هایی که ایوا در زیرزمین کار می‌کرد و اینکه چه بهایی برایش می‌داد. به نامه‌ی محضری و ضبط صوت فکر می‌کنم که بادقت جمع‌آوری و مستند کرده بود و الان سود تحویل دادنش را سبک و سنگین می‌کردم. اگر این کار را بکنم کاسترو چیزی که نیاز دارد یا همانقدر که ایوا می‌توانست تحویلش دهد را به دست می‌آورد. شاید این برای عملی کردن قول‌های ایوا کافی باشد.

پاکت و ضبط صوت را برمی‌دارم و به آن طرف میز هل می‌دهم. «دیروز وقتی زیرزمینش رو کشف کردم اینها رو اونجا پیدا کردم.»
کاسترو ضبط صوت را کنار می‌گذارد و بیانیه‌ی ایوا را ورق می‌زند. سپس اطلاعات رسمی را خلاصه‌وار در دفترچه‌ی کوچکی یادداشت می‌کند.

«هیچ نمی‌دونستم که از چی داشت فرار می‌کرد. بهم گفته بود تازه شوهرش رو به خاطر سرطان از دست داده. گفت که کمکش کرده بمیره برای همین ممکنه در دردسر افتاده باشه.» حالا که دارم داستان را از نو تعریف می‌کنم از دفعه‌ی اول احمقانه‌تر به نظر می‌رسد. «باید

درک کنی. اون موقع به قدری درمانده بودم که هر چیزی رو باور می کردم. فکر می کنم اون این رو می دونست.»

«ایوا سالها فریب دادن آدمها رو تمرین کرده بود. در این کار خیلی مهارت داره. بایدم مهارت داشته باشه تا بتونه این همه وقت دوام بپاره.» به جلو خم می شود و آرنج هایش را روی میز می گذارد. می گوید: «می خوام درک کنی که شغل من تحقیق درباره ی جرایم مواد مخدره. نه کلاهبرداری. نه دزدی هویت. و تو توسط من بازجویی نمی شی.» حالا که سؤال هایش پاسخ داده شده است صدایش نرم تر می شود و من می توانم مردی را که در زیر آن هست بینم؛ کسی که دلش می خواهد به من کمک کند. «متوجه شدم که از دست شوهرت پنهان شدی، درسته؟»

«بله.»

«اینجا نیومدم که تو رو در دردمر بندازم، خانم کوک ولی ایوا داشت بهم کمک می کرد و باید بدونم چه اتفاقی براش افتاده. چی بهت گفته.» می گویم: «هیچ حقیقتی رو. هیچ کدومش حقیقت نداشت.» درحالی که یک سواری در کنار ماشینش پارک می کند از پنجره به بیرون نگاه می کند. «فکر کنم ماشینت اومد.» بلند می شویم و من در را باز می کنم.

راننده می پرسد: «کلر کوک؟» مردی است بزرگ و در اواسط بیست سالگی اش. یک کت وشلوار تیره ی تنگ پوشیده که آستین هایش به سختی خالکوبی های دایره وار روی مچ دست راستش را پوشانده است. در گوشش همان دایره های بزرگ دیده می شود که سوراخ های بسیار بزرگی در لاله ی گوشش کشیده است. برکلی. جایی که همه یه ذره از تو عجیب ترن.

وقتی که راننده بارهایم را در صندوق عقب می‌گذارد متوجه می‌شوم که نگاهش بر تفنگ زیر کاپشن مأمور کاسترو است. به سمت دیگری نگاه می‌کند و در صندوق عقب را محکم می‌بندد و از ادامه‌ی گفت‌وگوی مان دور می‌شود.

مأمور کاسترو رو به من برمی‌گردد. می‌گوید: «موفق باشی.» با من دست می‌دهد. «اگه امکانش هست قبل از اینکه شهر رو ترک کنی مایلم به بار دیگه باهات صحبت کنم. فکر کنم قراره به نیویورک برگردی.»

می‌گویم: «حتمأً.» به سمت خیابان شلوغ نگاه می‌کنم. ماشین‌ها و اتوبوس‌ها با سرعت از کنار مسافرخانه رد می‌شوند. «ولی بعدش هر اتفاقی بیفته بستگی به چند ساعت بعدی داره. واسه کاری که کردم چقدر در دردسر بیفتم یا اصلاً کسی حرفی که قراره بزنم رو باور می‌کنه یا نه.»

«اگه شوهرت در اتفاقی که برای مگی مورتی افتاد دست داشته دیگه فرقی نمی‌کنه حرف‌ها رو باور کنن یا نه. مدارک می‌تونن ازت پشتیبانی کنن.»

چشمم را از خیابان می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. «اگه فکر می‌کنی اونها نمی‌جنگن یعنی زیاد خونواده‌ی کوک رو نمی‌شناسی. قانون برای آدم‌هایی مثل اونها متفاوته.»

صبر می‌کنم تا مأمور کاسترو بگوید که من در اشتباهم ولی نمی‌گوید. حتی او نیز می‌داند قدرت پول می‌تواند هر نوع مشکلی را از بین ببرد. بالاخره می‌گوید: «یه نصیحت کوچولو؟ هر چه زودتر سوار هواپیما شو. اگه کل دنیا بدونن زننده‌ای شوهرت نمی‌تونه بهت دست بزنه.»

...

ترافیک داخل شهر افتضاح است. در عوارضی بین راه به آهستگی سمت پل برکلی در حرکتیم. در هر طرف پل دیواری با ماشین‌ها تشکیل شده

است. تنها در صندلی عقب، از پنجره به بیرون زل می‌زنم. نگاهم به آن سمت آب می‌رود و به آلکاتراز ^{۲۱۵} می‌افتد؛ کوچک است، در وسط خلیج قرار دارد و آب‌های خاکستری مایل به آبی آن را محاصره کرده است.

راننده آینه‌ی عقبش را تنظیم می‌کند تا بهتر بتواند مرا ببیند. آستینش بالاتر می‌رود و بازوی خالکوبی شده‌اش را بیشتر می‌بینم. می‌پرسد: «اشکال نداره رادیو رو روشن کنم؟»

می‌گویم: «نه.»

در بین شبکه‌های رادیویی می‌چرخد تا یک موسیقی جاز آرام پیدا می‌کند. تلفن همراه ایوا را از کیفم درمی‌آورم تا به ساعت نگاه کنم. می‌بینم یک پیام خوانده نشده از طرف دنیل دارم.

همین الان فهمیدم که آقای کوک یک نفر در برکلی دارد که دنبالت می‌گردد. آدمی محلی که راحت بتواند با آنها قاطی شود ولی به من گفته‌اند مردی بزرگ است با بازوی راست خالکوبی شده. مواظب باش.

ایوا

نیوجرسی

فوریه

یک روز پیش از حادثه

الی، یا همان دنیل، آنطور که ایوا انتظار داشت دختر لیز به نظر برسد نبود. به جای زن عجیب و غریبی که تصور می کرد؛ زنی با دامن بلند گل دار که برای یک شرکت غیرانتفاعی کم بازده کار می کرد، دنیل موهای تیره اش را به شکل گوجه ای سنتی در پایین گردنش بسته بود، مروارید انداخته بود و کت و شلوار دست دوز به تن داشت با کفش های پاشنه کوتاه. ولی شباهت بین مادر و دختر واضح بود. دنیل کمی از قامت مادرش را داشت، شکل صورتش تقریباً آینه ای از تصویر دوستی بود که ایوا عاشقش شده بود ولی درحالی که لیز آرام و متمرکز بود، دنیل به نظر پریشان به نظر می رسید.

لیز ایستاد تا دخترش را ببوسد. «تازه از سرکار برگشتی خونه؟ دیروقت.» او به سؤال مادرش اهمیت نداد. دنیل به ایوا گفت: «نمی دونستم داری به شهر می آی.»

طوری این جمله را گفت که شبیه اتهام بود، در دل ایوا را خالی کرد و به او هشدار داد که مراقب باشد. گفت: «یه سفر لحظه ای آخری. رفت و برگشت.»

نگاه دنیل با ایوا گره خورد. «چون؟» لیز مداخله کرد: «چون دلش می خواست.» و چشم غره ای تهدید آمیز به دخترش رفت.

ایوا گفت: «اوادم سریع یه سری به دوستانم بزنم.» امیدوار بود کمی از تنش بین شان کم شود. «فردا باید برگردم.»

دنیل لحظه‌ای منتظر ماند تا ببیند ایوا جزییات بیشتری را در اختیارش می‌گذارد. وقتی اینطور نشد دنیل گفت: «مامان، می‌شه در اون یکی اتاق بینمت؟»

با عذرخواهی لیز به سمت ایوا برگشت. «راحت باش. یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

آن دو زن در اتاق نشیمن با هم محرمانه صحبت کردند، صدای پیچ‌پچ‌شان تکه‌تکه به گوش ایوا می‌رسید. او از روی مبل بلند شد و با تظاهر به نگاه کردن به عکس‌های روی یخچال به سمت آشپزخانه رفت. لیز با عصبانیت گفت: «مشکلت چیه؟»

دنیل گفت: «ببخشید. خسته و مضطربم و باید وسایلم رو برای سفر فردام به دیترویت جمع کنم. انتظار مهمون نداشتم.»
«دیترویت چه خبره؟»

«فردا مؤسسه اونجا یه مراسم داره. قرار بود خانم کوک رو همراهی کنم ولی الان فهمیدم آقای کوک داره به جاش اون رو به پورتوریکو می‌فرسته. می‌خواد سفر دیترویت رو خودش به‌شخصه انجام بده.» دنیل آهی کشید. «ببخشید که باهات تند برخورد کردم ولی این تغییر برنامه‌ی لحظه‌ی آخری اعصابم رو به هم ریخته. یه جای کار می‌لنگه.»
«چطور؟»

«خانم کوک به طور استثنایی ماه‌ها روی این سفر تمرکز کرده بود طوری که برای اون غیرمعموله.»

«من فکر می‌کنم که تو زیاد کار می‌کنی. نگران چیزهایی هستی که وجود ندارن.» صدای لیز آرامش‌بخش به نظر می‌رسید و ایوا تصور کرد که دست دنیل را می‌گیرد و آن را می‌فشرد.

«فکر نکنم، مامان. یه چیزهای عجیبی هم بودن. راننده‌ش ماه پیش گفت که اون ماشین رو برده. تنهایی به لانگ آیلند رفته. جی‌پی‌اس اون رو به

سمت شرق ردیابی کرده. کسی رو نمی‌شناسه که اونجا زندگی کنه. من
یه چند باری مجبور شدم با تناقض‌های مالی براش لاپوشانی کنم. با
برداشت‌ها. با رسیدهای که همخوانی نداشت.» ایوا می‌توانست نگرانی
را از صدای دنیل بشنود، اضطراب تماشا کردن و منتظر ماندن اتفاقی که
قرار بود رخ دهد. «فکر می‌کنم می‌خواد ترکش کنه.»
«خوبه. بالاخره.»

«آره، ولی فکر نمی‌کنم سفر به پورتوریکو بخشی از برنامه‌ش باشه و
نگرانم که برنامه‌ش سفر به دیترویت بوده باشه.»
«فکر می‌کنی آقای کوک می‌دونه؟»

«نه، ولی اگه این یه جوری گند بزنه بهش...» حرفش را قطع می‌کند.
«دوست ندارم تنها سفر کنه یا با آدم‌هایی بره که فقط به روری
خارق‌العاده وفادارن. حالا باید برم دیترویت و طوری رفتار کنم که یکی
از اونهام درحالی که اصلاً نمی‌تونم نگاه کردن به اون مرد رو تحمل
کنم. می‌دونم که چطور زنش رو می‌ترسونه.»

«اگه باهوش باشه می‌ره پورتوریکو و دیگه هرگز برنمی‌گرده.»
ایوا دیگه وانمود نکرد که به عکس‌ها نگاه می‌کند. حالا کاملاً با تمرکز
به داستانی که در حال باز شدن بود و تکه‌های یک ایده را به هم وصل
می‌کرد گوش می‌داد.

با دو قدم به آن سوی آشپزخانه رفت و روی مبل نشست. لپ‌تاپش را
برداشت و آن را روی پیشخان گذاشت تا بتواند همچنان گوش دهد.
وقتی آن دو به صحبت ادامه دادند، ایوا عبارت همسر روری کوک را
در گوگل جست‌وجو کرد و عکسی که ظاهر شد را نگاه کرد. یک زن
زیبا، موهای تیره‌اش صورتش را قاب گرفته بود، گران‌ترین لباس‌های
مد روز را پوشیده بود، در پیاده‌روی نیویورک قدم می‌زد. در توضیح

عکس نوشته بود همسر روری کوک، کلر، از رستوران جدید، آنتوراژ
۲۱۶ دیدن کرد، که در بخش بالایی غرب قرار دارد.

در اتاق کناری، دنیل گفت: «یه جورایی فکر نکنم پورتوریکو موندن
انتخابش باشه. خیلی ناراحتم که باید بره، قراره صبح پاشه و بروس در
مورد تغییر سفر بهش اطلاع بده و بگه که اون قراره بیرتش جی اف کی.»
با آهی کم حوصله ادامه داد. «به هر حال، ببخشید که با ایوا بی ادبانه رفتار
کردم. مطمئنم که آدمی دوست داشتنیه. قضیه واقعاً چیه؟ چرا اومده به
این شهر؟»

ایوا نفسش را حبس کرد. به جزئیات صورت کلر کوک زل زده بود
ولی واقعاً آن را نمی دید. در عوض، منتظر ماند تا ببیند لیز رازش را نگه
می دارد یا همه را مثل یک هله هوله‌ی شبانه برملا می کند.

لیز گفت: «ایوا مشکلات زیادی داره ولی خوب می شه. اون یه بازمانده
است.»

ایوا نفس راحتی کشید.

دنیل داشت می گفت: «بین، باید وسایلم رو جمع کنم چون کله‌ی سحر
قراره راه بیفتیم. می دونی کاپشن پشمی مشکمی کجاست؟»

«طبقه‌ی بالا تو کمد اتاق خواب اضافی، فکر کنم. بذار بینم می تونم
پیداش کنم.»

«ممنون، مامان.»

چه جمله‌ی ساده‌ای. احتمالاً صدها هزار بار گفته شده بود و هنوز
قدرتش تقریباً اشک ایوا را درآورد. اینکه همیشه یک نفر را برای
خودت داشته باشی چه حسی باید داشته باشد. فکر می کرد آن احساس
را با بودن در کنار لیز داشت ولی وقتی او را با دخترش دید، طوری که
به هم اعتماد داشتند و رازهای شان را به هم می گفتند، ایوا می دانست
چیزی که او و لیز داشتند چیزی جز دوستی نزدیک نبود و از اینکه فکر

می‌کرد رابطه‌ی بین‌شان بیشتر از اینهاست احساس احمقانه‌ای به او دست داد. اگر دخترش جای ایوا بود لیز چه نصیحتی به او می‌کرد؟ دنیل را هم تشویق می‌کرد که خودش را تحویل دهد؟ یا به دخترش کمک می‌کرد تا فرار کند؟ در صفحه‌ی نمایش جلوی‌ش، به این فکر کرد که فردا وقتی کلر کوک بیدار می‌شود و می‌فهمد همسرش برنامه‌ی سفر را تغییر داده و قرار است از جی‌اف‌کی به جای دیترویت یخبندان به یک بهشت گرم پرواز کند چه فکری خواهد کرد. شاید اصلاً اهمیتی ندهد. شاید غرایز دنیل در مورد مهم بودن این سفر اشتباه بوده ولی اگر درست بوده باشد، اگر کلر قصد فرار داشته، درمانده‌ی هر راه حلی می‌شد. یک راه فرار دیگر. ایوا شاید این راه حل را در ذهن داشته باشد.

«داری چیکار می‌کنی؟» ایوا برگشت و دنیل را جلوی در دید. کیفی را که موقع آمدن انداخته بود در دست داشت. ایوا لپ‌تاپ را بست، امیدوار بود دنیل چیز زیادی ندیده باشد و یک لبخند خالی تحویلش داد. «هیچی.» به دنیل نگاه کرد تا بالاخره او برگشت و به طبقه‌ی بالا رفت تا وسایلش را جمع کند. دوباره لپ‌تاپ را باز کرد و از عکس کلر کوک بیرون آمد و به وب‌سایت شرکت هواپیمایی رفت. روی تغییر رزرو من کلیک کرد و از فهرست آبخاری، نیوآرک را به جی‌اف‌کی تغییر داد. صدای لیز در سرش پیچید. اون یه بازمانده است. مصمم بود آن را به حقیقت تبدیل کند.

کلر دوشنبه، ۲۸ فوریه

به پستی صندلی تکیه می‌دهم. نگاهم از پیام دنیل به دست راست راننده که خیلی معمولی روی فرمان قرار دارد می‌رود. با بازوی راست خالکوبی شده.

ذهنم دوباره به پارکینگ مسافرخانه برمی‌گردد. متوجه می‌شوم که چیزی در مورد سی‌ان‌ان نگفته بود. او گفت کلر کوک و من مثل یک احمق سوار ماشین شدم. ماشین‌های دیگر تمام راه تا حاشیه‌ی پل به روی ما فشار می‌آورند. کابل‌های فلزی از بالای یک نوار کوچک در پیاده‌رو سر به آسمان کشیده‌اند و سپس به اندازه‌ی دویست فوت زیر آب‌های سرد فرو رفته‌اند.

نصیحت کاسترو، که هر چه زودتر به استودیو بروم، حالا اذیت می‌کند. این مرد مرا به جای دیگری می‌برد. احتمالاً به ساحلی متروکه یا شمال به جایی دورافتاده تا کار را تمام کند.

یک جتای ^{۲۱۷} سبز به کنارمان می‌آید که یک زن پشت فرمان است. لب‌هایش در گفت‌وگویی بیصدا با کسی که نمی‌بینم در حال حرکت است. بیشتر از سه فوت با او فاصله ندارم. به قدری نزدیکم که می‌توانم لاک صورتی‌اش و حلقه‌های ظریف نقره‌ای گوشش را ببینم. جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم. سعی می‌کنم فکر کنم. اگر جیغ بزنم می‌شنود؟ ماشین‌مان چند فوت دیگر حرکت می‌کند و دوباره می‌ایستد. حالا دارم به یک ون سفید بدون پنجره نگاه می‌کنم. چشمم به دنبال فاصله‌ی کوچک بین ماشین‌هاست که با حرکت ماشین‌ها یک هزارتوی همیشه در حال تغییر است. باید به بیرون بپریم و فرار کنیم.

لاین کناری ما به جلو حرکت می‌کند. دوباره دارم به زنی که در جتای سبز نشسته نگاه می‌کنم. سرش را به عقب پرت می‌کند و می‌خندد. خبر

ندارد که من او را از پشت شیشه‌ی دودی نگاه می‌کنم.

حدود ۳۰ متر جلوتر، تونلی تاریک با تابلوی ترژر آیلند ۲۱۸ از دور مشخص می‌شود. چشمان راننده دوباره از آینه‌ی عقب به چشمانم گره می‌خورد. می‌گوید: «وقتی به تونل برسیم ترافیک تموم می‌شه.»

اگر قرار باشد بیرون بروم تونل تاریک جای خوبی برای این کار است. بازویم را روی طاقچه‌ی پنجره می‌گذارم، کف دستانم در مقابل در لیز و خیس عرق است. به آرامی قفل در را بالا می‌کشم. از آینه به او نگاه می‌کنم مطمئن می‌شوم که چشمانش روی جاده باشد. فقط یک فرصت دارم.

موسیقی جاز در صندلی پشتی پخش می‌شود. ریتمش تند و موزون است و با تپش قلبم همخوانی دارد. کیفم را محکم بغل می‌کنم و مطمئن می‌شوم که روی شانه‌ام است. یک دستم روی چفت کمر بند ایمنی است و آن یکی دستم پایین روی دستگیره‌ی در قرار دارد. آماده‌ام بازش کنم و به بیرون بپریم. اگر برای کمک جیغ بزنم حتماً یک نفر می‌آید.

نفس کشیدنم را تنظیم می‌کنم، فوت‌ها را می‌شمارم تا ماشین وارد تاریکی تونل شود.

بیست فوت.

ده.

پنج.

راننده دوباره از آینه‌ی عقب به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «خوبی؟ کمی رنگ‌پریده به نظر می‌آی. اگه می‌خوای کمی آب اینجا دارم. وقتی از پل رد شیم استودیوی سی‌ان‌ان چند بلوک اون طرفتره. دیگه زیاد نمونده.»

حس می‌کنم اکسیژن با سرعت از بدنم خارج می‌شود. به صندلی تکیه می‌دهم و دستان لرزانم را روی پاهایم می‌گذارم. سی‌ان‌ان، نه. روری. آرامشی توأم با سرگیجه به سراغم می‌آید. چشمانم را محکم می‌بندم و می‌کوشم از هم نپاشم.

این بهای تحت خشونت قرار گرفتن است. ترس، طوری افکارم را در هم پیچیده که نمی‌توانم تشخیص دهم چه چیزی واقعی و چه چیزی غیر واقعی است. از نظر منطقی می‌فهمم که چقدر برای‌شان غیرممکن است به این آسانی پیدایم کنند ولی سال‌ها تحت تأثیر روری قرار گرفتن کاری کرده است که به او قدرت ابرقهرمان بدهم و بگذارم تا بفهمد کجا مخفی شده‌ام، تمام افکار و ترس‌هایم را بداند و سپس از آن سوءاستفاده کند.

بالاخره ماشین سرعت می‌گیرد و وارد تونل می‌شویم. تاریکی به اندازه‌ی یک چشم به هم زدن می‌گذرد. سپس، از آن طرف خارج می‌شویم. انگار کل شهر مثل یک جادو در برابرمان ظاهر می‌شود. ساختمان‌های سفید روشن در طلوع صبح می‌درخشند.

راننده بطری کوچک آب را بالا می‌آورد و دوباره می‌پرسد: «خانم کوک؟»

به او می‌گویم: «خوبم.» ولی بیشتر به خودم می‌گویم.

...

اخبار فوری: برنامه‌ی همیشگی مون رو قطع کردیم تا برای شما به صورت زنده از واشینگتن دی‌سی کیت لین رو بیاریم با داستانی که تازه مطرح شده. کیت؟

صداها در گوشم صحبت می‌کنند ولی تنها روی یک صندلی که در جلوی یک تصویر سبز قرار دارد نشسته‌ام. چندین تهیه‌کننده و دستیار دور یک دوربین جمع شده‌اند که روی من زوم شده است اما چراغ

قرمزی که نشان می‌دهد در حال پخش هستیم خاموش است. در کنارش تصویر تلویزیون کیت لین را در استودیوی دی‌سی نشان می‌دهد. خبر مستقیم در هدفون دور گوشم پخش می‌شود. سرم هنوز از شدت آدرنالین گیج است ولی دمای یخ استودیو کمی ذهنم را باز می‌کند. در دیوار آن طرف استودیو یک ساعت دیجیتال بزرگ با پس‌زمینه‌ی آبی روشن نصب شده که ساعت ۱:۲۲ را نشان می‌دهد. ثانیه‌هایی را که به جلو می‌روند نگاه می‌کنم. می‌گویم تپش قلبم را با آن هماهنگ کنم. کمی بعد از اینکه ضعیف و لرزان به استودیوی سی‌ان‌ان رسیدم یک تهیه‌کننده آپیدی را به دستم داد که کیت لین در حال تماس ویدئویی بود. توانسته بودند با دنیل صحبت کنند و او موافقت کرده بود صدای ضبط شده را به دادستان ایالت نیویورک بفرستد. منابع داخلی کیت به او گفته بودند که به‌زودی خبرهایی در مورد قدم بعدی به آنها می‌رسد. شارلوت پرایس نیز مکان‌یابی شده بود و حاضر بود بالافاصله بعد از اینکه وکیلش بتواند اسناد ان‌دی‌ای را که خیلی وقت پیش امضا کرده بود باطل کند به تلویزیون بیاید.

کیت گفت: «خب الان نوبت شماست که داستان‌تون رو بگین. تصویر ازدواج‌تون رو برامون رسم کنید. بهمون بگین شوهرتون چطور آدمی بود و شما از چی فرار می‌کردین؟» قیافه‌اش نرم‌تر شد. «باید شما رو برای اتفاقی که بعد از منتشر کردن این مطالب می‌افته آماده کنم. مردم قراره ته‌توی زندگی‌تون رو در بیان. گذشته‌تون. چیزهای تنفرآمیزی در موردتون یا به خودتون می‌گن اونم به صورت عمومی. فرقی نمی‌کنه مردم طرف کی باشن، طرف خودتون یا شوهرتون. زندگی‌تون به هر حال می‌ره زیر میکروسکوپ. هر انتخابی که تا حالا کردین. هر آدمی که تا حالا باهاش حرف زدین. خونواده‌تون. موظفم قبل از اینکه شروع کنیم مطمئن شم اینها رو می‌دونین.»

شنیدن چیزهایی که دقیقاً سال‌ها از آن‌ها همه داشتم مرددم می‌کند. به پا پس کشیدن فکر می‌کنم. اجازه بدهم مدارک دنیل و چارلی همه‌ی کارها را انجام دهد. قرار نیست برای اینکه کسی مرگ مگی مورتی را گردن روری بیندازد، جزییات تحت خشونت قرار گرفتن مرا بشنود.

ولی می‌دانستم اگر این کار را انجام ندهم باید مدام لحظاتی مثل روی آن پل بودن را زندگی می‌کردم. بارها و بارها. اگر برای پنهان شدن به زیر یک سنگ می‌دویدم هرگز واقعاً خلاص نمی‌شدم. تا زمانی که به محافظت کردن از روری ادامه می‌دادم هم‌دست خشونتش می‌شدم. دنیا نیازی به شنیدن داستان من نداشت ولی من نیاز به گفتنش داشتم. به او گفتم: «متوجه‌م».

یک نفر می‌گوید: «پنج ثانیه تا پخش زنده.»

صدای کیت در هدفونم می‌پیچد طوری که انگار در کنارم نشسته است. «عصر به‌خیر. در ساعات اخیر، وکلا به روری کوک، رئیس مؤسسه‌ی خانوادگی کوک و پسر مرحوم سناتور مارجوری کوک، در رابطه با مرگ مگی مورتی، که بیست‌وهفت سال پیش در ملک خانوادگی کوک مرد درخواست بازجویی دادن. ولی عجیب‌تر اینه که مقامات این اطلاعات رو از همسر روری کوک دریافت کردن. همسری که پیش‌تر بر این باور بودیم که در پرواز ۴۷۷ جان باختن. سی‌ان‌ان مطلع شده که ایشون زنده است و در کالیفرنیا زندگی می‌کنه. هم اکنون ایشون از طریق ماهواره در کنار ماست تا در مورد اتهامات همسرش و اینکه چرا احساس می‌کرده مجبور بوده مخفی بشه صحبت کنیم. خانم کوک، خیلی از دیدن‌تون خوشحالم.»

چراغ روی دوربینِ روبه‌رویم روشن می‌شود و کارگردان به من اشاره می‌کند. با میل دست زدن به موهایم می‌جنگم. می‌دانم که چقدر متفاوت به نظر می‌رسم. «ممنون، کیت. خوشحالم اینجام.» صدایم در

این فضای خالی، تک و تنها به نظر می‌رسد. سعی می‌کنم تمرکز را روی صفحه‌ی نمایش تلویزیون بگذارم که پس‌زمینه‌ای از نیم سایه‌ی ساختمان‌های سانفراسیسکو را در پشت من نشان می‌دهد.

«خانم کوک، بهمون بگین چه اتفاقی افتاد و چطور شد که امروز اینجا اینجایی.»

حالا که اینجا هستم می‌بینم که همیشه قرار بود همینطور تمام شود. خیلی وقت بود فهمیده بودم صدایم به‌تنهایی کافی نخواهد بود و هیچ‌کس نمی‌خواهد حقیقت را بشنود و برای کمک کردن قدمی بردارد ولی وقتی بیشتر از همیشه به کمک نیاز داشتم سه زن ظاهر شدند. اول، ایوا. بعد، دنیل و درنهایت، چارلی. اگر خودمان راوی داستان‌مان نباشیم هیچ‌وقت نمی‌توانیم کنترل روایت را به دست بگیریم.

شانه‌هایم را صاف می‌کنم و مستقیم به دوربین نگاه می‌کنم. حس می‌کنم وحشت یک ساعت پیش، نگرانی هفته‌ی گذشته و ترس ده سال پیش از بدنم بیرون می‌رود و حالا چیزی جز زمزمه‌ی کمرنگ یک سایه نیست.

«همونطور که می‌دونید، همسرم از یه خانواده‌ی خیلی قدرتمند با منابعی نامحدود ولی چیزی که شما نمی‌دونین اینه که ازدواج ما یه ازدواج سخت بود. جلوی دوربین جذاب و پر انرژی بود ولی پشت درهای بسته خشن می‌شد و بی‌مقدمه عصبی می‌شد. دنیا ما رو به عنوان یه تیم متعهد و خوشحال می‌دید ولی زیر اون ظاهر فریبنده در بحران بودم. از رازهام حفاظت می‌کردم. سعی می‌کردم بهتر کارم رو انجام بدم، بهتر باشم. درمانده بودم که با استاندارد غیرممکنی که همسرم روری برام تنظیم کرده بود زندگی کنم و وقتی نمی‌تونستم وحشت‌زده می‌شدم.

مثل خیلی از زن‌ها در این موقعیت، سال‌ها در یه چرخه‌ی خشونت گیر کرده بودم. می‌ترسیدم که اون رو عصبانی کنم، می‌ترسیدم که حرف بزنم، می‌ترسیدم اگه حرف بزنم کسی حرفم رو باور نکنه. اینطور زندگی کردن آدم رو می‌شکنه، هر دفعه یه تیکه‌ی کوچیک. تا اینکه دیگه نمی‌تونی در هیچ‌چیز یا هیچ‌کس حقیقت رو ببینی. من رو از هر کسی که ممکن بود برای کمک به سمتش برم جدا کرده بود. قبلاً سعی کردم ترکش کنم تا حقیقت ازدواجم رو بگم اما مردهای قدرتمند دشمنان قدرتمندی می‌شن. هیچ‌کس روری کوک رو به عنوان یه دشمن نمی‌خواست. تنها راه نجاتی که می‌دیدم، راهی که با رسوایی یا کشمکش طولانی دادگاه سر و کار نداشت، ناپدید شدن بود.»

«ولی سقوط هواپیما؟»

«اون یه تصادف غم‌انگیز بود. قرار نبود برای پرواز پورتوریکو سوار اون هواپیما بشم. برنامه ریخته بودم که در کانادا ناپدید شم. یه برنامه‌ریزی دقیقه‌ی آخری همه‌چیز رو به هم ریخت. ولی بعدش یه زن رو در فرودگاه دیدم که حاضر بود بلیتش رو با من عوض کنه.» به مردمی که هنوز دنبال ایوا می‌گردند فکر می‌کنم و جمله‌ی بعدی را تحویل می‌دهم. «متأسفانه، اون به جای من جونش رو از دست داد و من برای همیشه مدیونشم. ازش ممنونم که شانس‌ی برای فرار به من داد.»

«بهمون بگین که از چی فرار می‌کردین؟»

تصور می‌کنم در جایی روری را صدا می‌کنند تا تلویزیون را ببند و احیای همسر مرده‌اش را تماشا کند. وقتی من آبروی عزیزش را از چنگش درمی‌آورم و تکه‌تکه می‌کنم درمانده می‌ایستد و خشم در درونش غوغا می‌کند. می‌گویم: «تقریباً از همون اول، برای بلند خندیدن، برای زیاد خوردن یا کم خوردن من رو سرزنش می‌کرد. برای جواب تلفنش رو ندادن، برای زیاد حرف زدن با کسی در مراسم یا به

اندازه‌ی کافی حرف نزدن با یکی دیگه. اگه خوش‌شانس بودم فقط همین بود. داد زدن و توهین کردن به همراه روزها سکوت و چشم‌غره‌های سرد. ولی حدود دو سال بعد از ازدواج‌مون داد زدن شد هل دادن و خیلی زود تبدیل شد به کتک زدن.»

یک عکس در صفحه‌ی پشت من ظاهر می‌شود. تصویری از روری و من در حال قدم زدن در ساحلی در همپتونز^{۲۱۹}. ابتدا در مجله‌ی مردم ظاهر شده بود سپس خیلی زود یکی از چندین تصاویر خبری برای گزارش زندگی خصوصی روری شد. «این عکس تابستون پارسال گرفته شد. فقط چیزی که در تصویره رو می‌تونید ببینید؛ یه زوج در حال قدم زدن در ساحل دست هم رو گرفتن. چیزی که نمی‌تونید ببینید زیرش مخفی شده. چقدر همسرم از دستم عصبانی بود، چقدر محکم دستم رو گرفته بود، اونقدر محکم که حلقه‌م داخل انگشت کناریش رو برید. آستین‌های بلندم کبودی‌های شب قبلش رو پنهون کرده، برای اینکه اسم کوچیک یکی از دوستان قدیمی روری رو فراموش کرده بودم. نمی‌تونید برآمدگی پشت سرم رو ببینید که به دیوار کوبیده شده بود یا سردردی رو که داشتم احساس کنید. نمی‌تونید ببینید که چقدر حس می‌کردم گم شدم. چقدر تنهام.»

به پایین و دست‌هایم نگاه می‌کنم. ترس و درماندگی که در همان لحظه‌ی شکار شده حس می‌کردم دوباره داشت به سراغم می‌آمد. اصلاً دلم نمی‌خواست این کار را انجام دهم و مجبور باشم هر ضربه و بی‌احترامی‌ای را بازگو کنم تا خودم را بی‌تقصیر نشان دهم.

صدای کیت در گوشم آرام است. «چرا الان جلو اومدین؟ فرار کرده بودین. در کالیفرنیا ساکن شده بودین. آزاد بودین.»

«من هرگز آزاد نبودم. اول از همه، هیچ هویتی نداشتم و به‌هیچ‌وجه نمی‌تونستم یه هویت جدید بگیرم. هیچ پولی نداشتم. هیچ شغلی. تونستم

یه کار موقت در یه شرکت آشپزی بگیرم که باعث شد تصاویرم در تی‌ام‌زد پست بشه و مجبورم کنه تا جلو بیام.»

به دوربین نگاه می‌کنم. نگاهم را ثابت نگه می‌دارم و تصور می‌کنم که مستقیم در حال صحبت با ایوا هستم. برای مدتی کوتاه، در جلد هم زندگی کردیم. همان زندگی. چیزهایی در موردش می‌دانم که هیچ‌کس دیگری نمی‌داند و این تو را به آن شخص متصل می‌کند؛ یک نخ نازک سبک که از زمان و مکان عبور می‌کند. هر جایی که باشم او نیز همانجاست. و هر جایی که هست... امیدوارم خیلی از اینجا دور باشد.

می‌گویم: «و همچنین حس می‌کردم باید به زنی که به جای من مرده احترام بذارم. آدم‌هایی اون بیرونن که دوستش داشتن و ممکنه بخوان بدونن چه اتفاقی براش افتاده. اونها هم نیاز دارن با این موضوع کنار بیان.»

برای لحظه‌ای مکث می‌کنم. به تکه کاغذی که در خانه‌ی ایوا پیدا کردم فکر می‌کنم. کاغذی که هنوز در جیبم است. به کیت می‌گویم: «آماده‌م که به سوی دیگر ترس قدم بردارم. من زندگی‌م رو می‌خوام. زندگی خودم. همون که متعلق به منه. همسرم خیلی چیزها رو از من گرفته. اعتماد به نفسم رو ازم گرفته. عزت نفسم رو ازم گرفته و فکر نمی‌کنم دیگه لیاقت گرفتن چیزی از من رو داشته باشه. از هیچ‌کس.»

در آن سوی استودیو، ساعت دیجیتال از ۱:۵۹ به ۲:۰۰ تغییر می‌کند.

دوران زورگویی گذشته است. من آزادم.

کلر شهر نیویورک یک ماه پس از حادثه

هیچ وقت وقتی خانه‌ی خیابان پنجم این چنین خالی بود در آنجا حضور نداشتم. همیشه یک نفر اینجا بود، آشپزی یا تمیزکاری می کرد، برنامه‌ها را تنظیم می کرد، نگهبان‌هایی که در بیرون از دفتر روری می ایستادند. ولی در پی مصاحبه‌ی خبری‌ام در سی‌ان‌ان و سپس تحقیقات هیئت منصفه‌ی عالی در مورد دست داشتن روری در مرگ مگی همه مرخص شدند. اتاق‌ها ساکتند و حس می کنم یک روحم که در همان مسیری که در شبگردی‌هایم می رفتم قدم برمی دارم. شاید هم یک روح باشم که برگشتم زندگی‌ای را که به جا گذاشته‌ام ببینم و متوجه می شوم همه چیز تغییر کرده است.

در ابتدا درحالی که وکلای روری در تقلا بودند توافق‌نامه‌ی عدم افشا را مطرح کنند قضیه خیلی آهسته پیش رفت. ولی وقتی شکست خوردند موجی از اطلاعات، رسانه‌ها را فراگرفت طوری که تقریباً هر روز چیز تازه‌ای بیرون می آمد؛ دعوایی که روری و مگی در شبی که او مرد داشتند، اینکه چطور به بی‌هوش شدن در پایین پله‌ها ختم شد، اینکه چطور روری برای نجات خودش از کاری که کرده در تقلا بود، چطور مستقیم به سمت آپارتمان چارلی رانندگی کرده بود؛ آپارتمانی که فقط چند بلوک با آپارتمان بخش غربی خودش فاصله داشت. در آن زمان چارلی سعی کرد کمکش کند. داستانی را که روری برایش تعریف کرد باور کرده بود؛ یک آهو در جاده وقتی که در راه برگشت به شهر بود، ماشین که نزدیک بود در گودال بیفتد، اتفاقی ناگوار که به شدت او را ترسانده بود. تا اینکه خبر مرگ مگی در همه جا پیچید. چارلی که جوان و عاشق روری بود و امیدوار بود روری مگی را به خاطر او ترک

کند، احساس خطر کرد. وقتی شروع کرد به سؤال پرسیدن، پدر روری به او پول داد تا ساکت باشد و دهانش را با یک توافقمای عدم افشا بست تا تضمینی باشد که همانطور بماند.

چارلی سالها تلاش کرد که آن ماجرا را پشت سر بگذارد تا اینکه شایعات تلاش روری برای سناتوری سر زبانها افتاد. چارلی دیگر یک جوان بیست و دو ساله ترسیده نبود. چارلی مثل خیلیها، از تماشای مردهای قدرتمندی که هیچوقت مجازات نمی‌شوند خسته شده بود. عبارت پسرها همینند دیگر تبدیل به زرهی غیرقابل نفوذ شده بود که آنها را از مقصر شدن حفاظت می‌کرد.

رسانه روز پرکاری داشت. تابستانی را که مگی مورتی در آن مرد بازنگری می‌کرد، مقالات قدیمی را از نو با اطلاعات جدیدتری منتشر می‌کرد، با دوستانش دوباره مصاحبه می‌کرد و این بار چارلی و رابطه‌اش با روری هم به آن اضافه شد. رابطه‌ای که چندین ماه با رابطه‌ی مگی و روری هم‌زمان شد. همه می‌خواستند بیشتر در مورد این مثلث عشقی بدانند تا به همه‌ی گوشه و کنارها نگاه کنند و چیز جدیدتری پیدا کنند. تا اولین نفری باشند که جدیدترین لقمه را در تویتر به خورد بقیه بدهند. سعی کردم از مرکز توجه دور باشم ولی حق با کیت لین بود. در هفته‌ی اول بازگشتم، روی جلد مجله‌ی مردم رفتم. صورتم سه چهارم صفحه را گرفت، موهایم به رنگ اصلی‌اش بازگشت و برایم عنوان «احیا شده» نوشته شد.

درحالی که بیشتر مردم، که سالها بود به دست داشتن روری در مرگ مگی مشکوک بودند، دلسوز بودند افرادی نیز بودند که به من بی‌رحمانه حمله کردند. شخصیت‌م را زیر سؤال بردند، مرا پول‌پرست صدا کردند، همسری کینه‌جو که قصد نابودی کل چیزهایی را داشت که خاندان روری بنا کرده بودند. مرا مقصر می‌دانستند که حالا مؤسسه‌ی خانوادگی

کوک برای اتهامات سواستفاده از دارایی‌های خیریه و زد و بند نادرست، تحت بازپرسی دادستان نیویورک بود.

به واسطه‌ی اسناد ال‌ال‌سی، وکلایم توانستند مرا در برابر خطر قانونی حفظ کنند و اکنون آزادم که ایالت را ترک کنم. نیویورک دیگر خانه‌ی من نیست. نمی‌توانم برای برگشتن به کالیفرنیا و دور شدن از این سیرک صبر کنم.

وارد دفترم می‌شوم. جعبه‌ها در کنار دیوار صف بسته‌اند. با یک فهرست مخصوص و محدودیت زمانی که به‌سختی از طریق وکلایم گرفته‌ام به اینجا آمده‌ام تا چیزهایی را که متعلق به خودم است بردارم؛ لباس‌هایم، جواهراتم، وسایل شخصی‌ام. نگاهم به عکس مادر و خواهرم روی دیوار می‌افتد و این بار آن را برمی‌دارم و کنار دیگر وسایلی که با خودم می‌برم می‌گذارم. اجازه می‌دهم چشمانم روی لبخند خواهرم باقی بماند؛ چال گونه‌اش، گونه‌ی چپش را چروک کرده، آفتاب از لای موهایش می‌درخشد طوری که انگار باد می‌وزد و باعث می‌شود طلایی به نظر برسد. وقتی خاطرات را به یاد می‌آورم به جای دردی که سال‌ها از آن فرار می‌کردم احساس شیرینی می‌کنم.

مجسمه‌ی کوچک را برمی‌دارم. شش اینچ قد دارد یک رودن ^{۲۲۰} اصل که روری پارسال خریده بود. به این فکر می‌کنم که اگر آن را بفروشم چقدر پول گیرم می‌آید ولی آن در فهرستم نیست. به‌جز وسایل خودم، تمام دارایی‌های مشترک‌مان بلوکه شده‌اند ولی در واقع برای زندگی جدیدم در برکلی چیز خیلی کمی می‌خواهم یا نیاز دارم.

کلی به من کمک کرده بود که یک آپارتمان پیدا کنم. چند روز بعد از مصاحبه‌ی سی‌ان‌ان، بعد از اینکه با وکلایم جلسه داشتم و پروسه‌ی طولانی آشکار کردن همه‌چیز را شروع کردیم به او زنگ زدم.

تا آن زمان سرخط همه‌ی شبکه‌های خبری بودم. کلی گفت: «این دیگه چه کوفتی بود، ایوا.» و بعد جلوی خودش را گرفت. «ببخشید. فکر کنم باید کلر صدات کنم.»

خسته از ساعت‌ها شهادت دادن لبخند زدم و روی تخت هتل که وکلایم پولش را می‌دادند نشستم. قرار بود فقط برای چند روز آنجا بمانیم و بعد از آن باید به نیویورک برمی‌گشتم تا کار را تمام کنم. کلی را جایی در محوطه‌ی دانشکده تصور کردم؛ با کوله‌ای پر از کتاب، جایی در تقاطع سایه‌دار مسیرش در محوطه‌ی دانشکده مکث می‌کند تا جواب تلفنم را بدهد. «ببخشید که گولت زدم.»

«نه، من معذرت می‌خوام که کاری که برات پیدا کردم این گند رو به بار آورد.»

«درنهایت این اتفاق می‌افتاد، به هر طریقی. زندگی‌ای که براش تلاش می‌کردم دووم نمی‌آورد.» گلویم را صاف می‌کنم. «گوش کن، گفته بودی می‌تونی برای پیدا کردن یه جایی واسه زندگی کمکم کنی؟ بعد از اینکه همه‌ی این ماجراها تموم شد می‌خوام در برکلی زندگی کنم.»

گفت: «بذار چند تا تماس بگیرم و بهت زنگ می‌زنم.»

آپارتمان در خیابانی باریک که به تپه‌ی پشت استادیوم منتهی می‌شد قرار داشت. طبقه‌ی بالای یک ساختمان چوبی باریک که در میان درختان بلندقامت استرابری کنیون^{۲۲۱} لانه گزیده بود. صاحب خانه، خانم کرسپی^{۲۲۲}، یکی از دوستان مادر کلی بود که از اجاره دادن خانه به من بسیار خشنود بود. به ما هشدار داد که پارک کردن در روزهای مسابقه پردردسر است و در اوایل صدای توپ برای هر امتیازی که گرفته می‌شود، ترسناک است. خانه حدود چهل پله‌ی چوبی داشت. وقتی که به بالا رسیدیم خانم کرسپی در را باز کرد و کنار رفت تا اول من وارد شوم. حتی هشتصد متر مربع هم نبود. شبیه یک خانه‌ی درختی

بود. کلی در کنارم آهی کشید و گفت: «شاید بهتر باشه به خرید و آوردن خریدهاات به اینجا فکر کنی. نمی‌تونم حمل کردن چیزی سنگین‌تر از کیفم رو تا این بالا تصور کنم.»

خانم کرسپی گفت: «من سه تا مستأجر دارم. خانم‌های حرفه‌ای مثل خودتونن. ماهی هزاروپونصد دلار کرایه می‌گیرم ولی شامل همه‌ی خدمات شهری می‌شه. اگه می‌خوای اینجا رو بگیری اولین و آخرین کرایه رو به عنوان رهن نیاز دارم. اثاثیه هم می‌تونه بمونه چون جابه‌جا کردن وسایل اینجا سخته. اگه دوست داری می‌تونم بگم اینجا رو برات حرفه‌ای تمیز کنن.»

وکلایم برای یک حقوق ماهیانه مذاکره کرده بودند. حقوقی که زیاد هم نبود. باید تمام جواهراتم را می‌فروختم و دنبال کار می‌گشتم ولی مشتاق بودم روی پای خودم بایستم و پول دریاورم. درحالی‌که به اتاق نشیمن و فضای آشپزخانه قدم می‌گذاشتم، گفتم: «همون کافیه».

با این‌که می‌دانستم قرار بود کوچک باشد اما چون تقریباً تمام بخش غربی اتاق شیشه‌ای بود آپارتمان بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. یک مبل با رنگ سبز مایل به خاکستری که روبه‌روی پنجره قرار داشت با یک تلویزیون کوچک که روی میزی در کنار در ورودی قرار گرفته بود. در پشت سرمان، یک آشپزخانه‌ی خیلی کوچک با یک پیشخان برای آماده‌سازی غذا، یک اجاق گاز و یک یخچال فضای اتاق پشتی را پر کرده بود. در آن طرفش راهرویی کوتاه بود که به سرویس بهداشتی و اتاق خوابی خیلی کوچک منتهی می‌شد.

به سمت پنجره رفتم. جامه‌ای از درختان سبز روی تپه کشیده شده بود. ساختمان‌های دانشگاه که در میان درختان جا گرفته بود مثل گنجی نیمه‌مخفی در نور دیروقت بعدازظهر می‌درخشیدند. در آن سو، خلیج سانفرانسیسکو سوسو می‌زد. خورشید روی خط افق شهر و پلی که در

دور دست‌ها قرار داشت سایه افکنده بود. به سمت خانم کرسپی و کلی برگشتم و گفتم: «دوسش دارم.»

در صورت چروک خانم کرسپی لبخندی نقش بست. «خیلی خوشحالم.» پوشه‌ای را که در دست داشت باز کرد و اجاره‌نامه‌ای را به من داد. «هر وقت حاضر بودی می‌تونم نقل مکان کنی.»

کاغذها را از او گرفتم و نیشخندی زدم. گفتم: «الان حاضرم.» و دوباره به سمت منظره برگشتم.

...

«می‌خواهی همه‌ی لوازم سرویس بهداشتی رو جمع کنم یا خودت می‌خواهی کشوها رو بگردی؟» پترا دم در دفترم ایستاده است و من از جعبه‌ای که در حال مرتب کردن وسایل درونش بودم سر بالا می‌آورم تا او را ببینم. وقتی به نیویورک برگشتم او کسی بود که در فرودگاه به دنبالم آمد. صبر کرد تا ما پشت ماشینی که کرایه کرده بود در امان باشیم و سپس از هم فرو پاشید.

در میان اشک‌هایش گفت: «مثل یه خواب می‌مونه. وقتی دیدم هواپیما سقوط کرده...» حرفش را نیمه‌تمام رها کرد، انگشتانش را روی چشمانش فشرد و نفسی عمیق کشید. «بعدش در سی‌ان‌ان پیدات شد و اون حرومزاده رو نابود کردی.»

معلوم شد که من شماره‌اش را اشتباه نوشته بودم. وقتی پرسیدم چرا کار نمی‌کرد پترا توضیح داد: «قطعش کردم. بعد از اینکه در فرودگاه باهات صحبت کردم نگران شدم که روری ممکنه از راهنمای تلفن معکوس یه کاری کنه تا بتونه بفهمه مال کیه. واسه همین یه خط جدید گرفتم. ولی بعدش اخبار...» شانه‌اش را بالا انداخت. نمی‌توانست ادامه دهد. اشک دوباره از گونه‌هایش سرازیر شد.

در جعبه را می‌بندم و یکی دیگر را به سمت خودم می‌کشم. حالا به او می‌گویم: «همه رو جمع کن. لوسیونها و لوازم آرایشی گروانه. احمقانه‌ست اونها رو دور بندازیم.»

پترا می‌گوید: «هنوز فکر می‌کنم باید اینجا بمونی. اینجا خونه‌ته، حق توئه. شاید نه همه‌ی چیزهاش.» به مجسمه‌ی رودن نگاهی می‌اندازد. «ولی باید برای چیزی که مال توئه بجنگی.»

می‌گویم: «نمی‌خوامش.» به سمت جعبه برمی‌گردم و آن را می‌بندم. «این همه فضا رو نیاز ندارم.»

پترا بحث می‌کند. «راجع به فضا نیست. راجع به چیزاییه که مال توئه.»
«پس می‌فروشمش و نصفش به من می‌رسه.»

«می‌خوام در نیویورک بمونی.»

به سمتش می‌روم و او را در آغوش می‌گیرم. می‌گویم: «می‌دونم» و خودم را عقب می‌کشم. «ولی می‌دونم که چرا نمی‌تونم. باید یه جای جدید از نو شروع کنم. تو هم باید بیای به کالیفرنیا. نورش، هواش... اونجا فرق می‌کنه. عاشقش می‌شی.»

پترا شکاک به نظر می‌رسد. «بهتره برم سرویس بهداشتی رو تموم کنم. تقریباً دیگه وقت مون تموم شده.»

او می‌رود و من جعبه‌ی آخر را باز می‌کنم. سریع داخلش را مرتب می‌کنم و بیشترش را دور می‌اندازم. پول فروش جواهراتم به من وقت می‌دهد تا گزینه‌هایم را در کالیفرنیا بررسی کنم. شاید با کلی در مراسم‌ها کار کنم یا شاید دوباره به دانشگاه برگردم. خودم را تصور می‌کنم که به مقصد سانفرانسیسکو بی‌ای آر تی سوار می‌شوم. شاید در یک موزه در آنجا کار کنم و با دوستانی که امیدوارم پیدا کنم برای شام بیرون می‌روم.

بعد از اینکه مصاحبه‌ام را با سی‌ان‌ان تمام کردم مأمور کاسترو مرا به خانه‌ی ایوا برد تا زمانی را که در آنجا بودم برایش شرح دهم. نمی‌دانستم به‌جز چیزهایی که از قبل می‌دانست دیگر چه می‌توانستم به او بگویم. دی‌ان‌ای ایوا را به ان‌تی‌اس‌بی دادند و منتظر ماندند تا ببینند با بقایای بازیابی شده همخوانی دارد یا نه.

می‌گوید: «امکان داره هیچ‌وقت نفهمیم. بهم می‌گن دلایل زیادی وجود داره که سر جای تو ننشسته بود. شاید با یکی دیگه جاش رو عوض کرده، شاید هم شدت سقوط باعث شده از لاشه‌ی هواپیما به بیرون پرت بشه و امواج اون رو برده باشن. اگه اینطور باشه ممکنه هرگز جسدش رو پیدا نکنیم.» شانه‌ای بالا می‌اندازد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند طوری که انگار جواب اینکه چه اتفاقی ممکن است برای ایوا افتاده باشد در آن بیرون و قابل رویت است.

«اون دلال مواد چی؟»

مأمور کاسترو گفت: «دکس که با اسم فیلیکس آرجیرس هم شناخته می‌شه یا فیش. یه سرنخ ازش در ساکرامنتو داریم.»

یک مأمور از اتاق نشیمن رد شد. در حال حمل گاز مسافرتی ایواست که در یک پلاستیک شفاف مدارک پوشانده شده بود. «حتماً خیلی درمانده بود که همچین زندگی‌ای رو انتخاب کرده بود.»

مأمور کاسترو آهی کشید. «فکر کنم اگه بود می‌گفت این زندگی اون رو انتخاب کرده. شناختنش سخت بود. زیاد مطمئن نیستم خوب تونسته باشم کنترل کرده باشمش ولی با اینکه فرار کرد بازم سعی کرد کار درست رو بکنه. چیزی که برامون به جا گذاشت برای متهم کردن فیش خیلی مهمه.»

گفتم: «پیچیده به نظر می‌رسه.»

«پیچیده بود ولی ازش خوشم می‌اومد. کاش می‌تونستم براش کار بیشتری کنم.»

آنچه بدان فکر می‌کردم را به او نگفتم. اینکه ایوا به هیچ کس نیاز نداشت. خودش به تنهایی کارش را خوب انجام داده بود.

...

یک کپه لباس برمی‌دارم، آن را به اتاق نشیمن می‌برم و در کنار بقیه‌ی وسایلی که قرار است با خودم ببرم می‌گذارم. ساعت را نگاه می‌کنم. فقط حدود سی دقیقه وقت داریم. می‌شنوم که پترا کشوها را در سرویس بهداشتی می‌بندد، چیزی زیرلب به خودش می‌گوید و من لبخند می‌زنم.

کارم تقریباً تمام شده است. در راهرویی که به دفتر کار روری منتهی می‌شود قدم می‌زنم و به داخلش سرکی می‌کشم. کاملاً تخلیه شده است. میزش، میز بروس، حتی کتاب‌های روی قفسه هم نیستند. همه‌ی آنها توسط دادستان مصادره شد. به سمت قفسه‌های خالی می‌روم، دستم را دراز می‌کنم، دکمه را فشار می‌دهم و کشوی پایینی باز می‌شود. همانطور که احتمال می‌دادم خالی است.

می‌شنوم یک نفر قفل در ورودی را باز می‌کند. صاف می‌ایستم و عذاب وجدان می‌گیرم چون قرار نبود اینجا باشم. ولی فقط دنیل است. وقتی مرا می‌بیند دم در می‌ایستد. می‌پرسد: «دنیال روح می‌گردد؟»

لبخند می‌زنم. «یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

وقتی اولین بار به خانه‌ی شهری برگشتم دنیل منتظرم بود. مرا به آشپزخانه راهنمایی کرد و یک فنجان چای برایم درست کرد. وقتی پشت پیشخان روبه‌روی هم نشستیم بالاخره سؤالی را که از اولین پیغامش اذیتم می‌کرد از او پرسیدم. «چطور می‌دونستی کجا پیدام کنی؟»

لبخندی کوچک و غمگین تحویل داد. «ایوا یکی از دوستان مادرم بود.» کمی از چایش را نوشید و داستان باورنکردنی دوستی بین آن دو زن را تعریف کرد؛ یکی که فکر می‌کرد لیاقت دوست داشته شدن را ندارد و دیگری که خیلی تلاش کرد به هر حال دوستش داشته باشد. «با اینکه خیلی مختصر باهاش ملاقات داشتم به چیز مرموزی در موردش وجود داشت. به ویژگی داشت که خطرناک به نظر می‌رسید.» دنیل فنجانش را روی پیشخان گذاشت و خطوط مرمر را با انگشتش لمس کرد. «ولی مادرم بهش علاقه داشت. قسم می‌خورد که ایوا آدم خوبی بود که نیاز داشت به نفر باورش کنه.» دنیل شانه‌اش را بالا انداخت.

«ولی این بازم توضیح نمی‌ده که تو چطور می‌دونستی باید برای تماس با من به تلفن اون زنگ بزنی.»

«شب قبل از سفر دیترویت، خونه‌ی مادرم در نیوجرسی بود. حتماً وقتی که با مادرم صحبت می‌کردم گوش ایستاده بود چون بعدش مچش رو گرفتم که داشت عکس‌های تو رو در گوگل جست‌وجو می‌کرد. نگران بودم به جوری تو رو هدف قرار بده.» دنیل سرش را تکان داد طوری که انگار این فکر باعث شرمساری‌اش بود.

«حال مامانت چطوره؟»

دنیل به اتاق نشیمن نگاه کرد که آفتاب از پنجره‌های بلندش به داخل می‌تابید و لکه‌های بزرگ نور را بر کفپوش چوبی می‌انداخت. گفت: «خوب نیست. براش خیلی سخت بود با این قضیه که ایوا واقعاً رفته کنار بیاد. اگه ایوا فقط برنامه‌ای که داشتن رو دنبال می‌کرد و به برکلی برمی‌گشت الان زنده بود.»

کمی از چای بابونه‌ی داغم را نوشیدم و اجازه دادم طعمش در دهانم بنشیند. می‌دانستم که نمی‌توانم هرگز به دنیل یا مادرش بگویم که به نظرم واقعاً برای ایوا چه اتفاقی افتاده بود. اجازه می‌دهم هر وقت ایوا

آماده است خودش با آنها ارتباط برقرار کند. «در گوگل جست‌وجو کردن ایوانمی‌تونه برات کافی باشه که بدونی کجا دنبالم بگردی.» گفت: «بخاطر ویدئو بود. اونجا بودی، در شهر ایوا، با موهای شبیه ایوا و...» حرفش را ادامه نداد. «شانسم رو امتحان کردم. شماره‌ی ایوا رو در دفترچه تلفن مامانم پیدا کردم و امیدوار بودم وقتی زنگ می‌زنم تو جواب بدی.» دنیل سرش را به پایین خم کرد و فنجانش را آرام بالا آورد. وقتی دوباره به بالا نگاه کرد چشمانش پر از اشک بود. «بعد از اون همه سال ساکت بودن باید یه کاری می‌کردم. خیلی خیلی متأسفم که نتونستم بیشتر بهت کمک کنم.» نفسی لرزان می‌کشید. «فکر می‌کردم با سر کار نگه داشتنت، با روی برنامه نگه داشتنت، می‌تونم ازت محافظت کنم. اگه سخت کار می‌کردم شاید روری دلیلی برای عصبانی شدن پیدا نمی‌کرد.»

دستم را به آن طرف پیشخان دراز کردم و روی دستش گذاشتم. «تو مهم‌ترین لحظه بهم کمک کردی. بیشتر از چیزی که بهش امید داشتم.» دستم را فشار داد؛ یک عذرخواهی بی صدا و دیر ولی نه زیاد.

...

صدای محو آژیر از شیشه‌های ضخیم پنجره‌ی دفتر روری به داخل می‌آید. به اطراف اتاق نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم آن بعدازظهری را که دنیل برای ضبط صدا خطر کرده بود و جایی که تلفن همراهش را انداخته بود تا صدا را ضبط کند تصور کنم. می‌گویم: «سؤال آخر. چطور می‌دونستی باید همون گفت‌وگو رو ضبط کنی؟ می‌دونستی قراره راجع به چی حرف بزنن؟»

دنیل وارد اتاق می‌شود و با انگشتانش پشت یکی از صندلی‌ها را لمس می‌کند. «تازه ویدئوت رو در مراسم ای دیده بودم. با اینکه آقای کوک هیچ‌وقت چیزی در موردش بهم نگفت سفر ناگهانی‌اش به اکلند باعث

شد بفهمم اونم ویدئو رو دیده. امیدوار بودم حرف‌هاشون رو در مورد برنامه‌شون برای پیدا کردن ضبط کنم تا بفهمی چطور و کجا قراره دنبال برگردن. نمی‌دونستم که یه چیز خیلی بهتر نصیب می‌شه.»

«کار فوق‌العاده احمقانه و شجاعانه‌ای بود.»

دنیل نیشخند می‌زند. «مامانم دقیقاً همین رو گفت.» ساعتش را نگاه می‌کند. «بهتره تمومش کنیم. وقت تقریباً تموم شد.»

کشو را با ضربه‌ای آرام می‌بندم و به دنبال دنیل به اتاق نشیمن می‌روم تا آخرین وسایل را جمع کنیم.

وقتی زیپ کیفم را می‌بندم پترا وارد اتاق می‌شود. از ما می‌پرسد: «حاضرین؟»

برای آخرین بار به اتاق نگاه می‌کنم؛ فرش‌های ضخیم، وسایل گران‌قیمت. حالا همه‌ی آنها برایم بی‌معنی‌اند. به هر دوی‌شان لبخند می‌زنم و می‌گویم. «حاضرم.»

سخن آخر

فرودگاه جان اف. کندی، نیویورک

سه‌شنبه، ۲۲ فوریه

روز حادثه

روی زمین کنار پل اتصال هواپیما خم می‌شوم. وسایل پخش‌وپلای کیف کلر را جمع می‌کنم. فقط کفش‌های مردم در صف اطرافم را می‌بینم. تمام وسایل را داخل کیف می‌اندازم به‌جز تلفن اعتباری‌ام را. آن را روی گوشم نگه می‌دارم.

نقشه‌ام ساده است؛ ابتدا آهسته از کنار حرکت می‌کنم طوری که انگار برای تعادل به دیوار تکیه داده‌ام. سپس، از صف عقب‌مانده‌ی مسافران مطیع با صورت‌های رو به جلو دور می‌شوم. بعد از آن، یک پیاده‌روی ساده و هدفمند به سمت یک مسیر جدید.

می‌خواهم با تلفن ساکت صحبت کنم تا یک گفت‌وگوی دروغین را شروع کنم - شاید یک چیز ضروری، درخواست کمی فضا، کمی حریم خصوصی، که یک نفر می‌گوید، «خانم، حالتون خوبه؟»

صدا از بالای سرم می‌آید، در پشت جمعیت مسافرانی که جلوی دیدم را گرفته‌اند. یک مأمور گیت دیگر ظاهر می‌شود و من کم‌کم بلند می‌شوم و می‌ایستم. زانوهایم صدا می‌دهد. توضیح می‌دهم. «کیفم رو انداختم.» آن را روی شانه‌ام می‌گذارم. ترس بسته شدن یک در دیگر را حس می‌کنم. یک فرصت از دست رفته.

مأمور گیت می‌گوید: «از اونجایی که برای پرواز اسکن شدین، ازتون می‌خوام تو صف بمونین.»

جایم را در جلوی خانمی که برای منتظر ماندن غر می‌زد پس می‌گیرم. شیب پله مرا به سمت جلو می‌کشد. در جایی، کلر الان در آسمان است و به سمت کالیفرنیا پرواز می‌کند. عذاب وجدان به سراغم می‌آید. نه

برای دروغ‌هایی که به او گفتم شاید حداقل باید به او هشدار می‌دادم که مواظب باشد.

درحالی که صف سوار شدن هواپیما به جلو حرکت می‌کند به این فکر می‌کنم که اگر کلر را در شرایط دیگری ملاقات می‌کردم می‌توانستیم با هم دوست شویم. حس می‌کنم درست نیست که من آخرین شخصی باشم که قبل از ناپدید شدن با او صحبت کند، تنها کسی باشم که در این دنیا می‌داند چه اتفاقی برایش افتاد و باز چیزی در موردش ندانم. او چه کسی را دوست دارد. چه چیزی برایش مهم است و وقتی نیاز دارد به چیزی ایمان داشته باشد به چه چیزی ایمان دارد. جزییات حوادثی که باعث شد دست به انتخاب این گزینه‌ی وحشتناک بزند چه بود.

ما یک وجه اشتراک داریم. هر کدام مان به‌قدری درمانده‌ایم که خطر کنیم، که به دنیایی که از ما می‌خواهد چه کسی باشیم پشت کنیم. فقط کاری که در حق ما شده نیست - توسط دکس، توسط شوهر کلر - سیستمی است که به زنان می‌گوید ما قابل‌اعتماد نیستیم، به درد نخوریم و حقیقت ما در کنار حقیقت مردها اهمیتی ندارد.

سعی می‌کنم ذهنم را خالی کنم. روی چیزی که در انتظارم است تمرکز کنم. به لیز قول داده بودم زنگ می‌زنم و وقتی که زنگ نزنم نگران می‌شود ولی باید اینطور باشد. وقتی کاسترو به خانه‌ی او برود لیز باید با اعتماد به نفس به او بگوید که من برای انجام کار درست برگشتم.

شاید چند ماه دیگر، لیز بسته‌ی کوچکی از پست بگیرد. یک تزیین کریسمس؛ بدون هیچ کارت و هیچ آدرسی، از باغ‌های انگور ایتالیا یا خیابان‌های شلوغ بمبئی. آن وقت می‌فهمد که من متأسفم و خوشحالم که بالاخره خودم را بخشیدم.

بلافاصله بعد از سوار هواپیما شدن می‌خواهم صندلی کنار راهرویم را با یک صندلی کنار پنجره عوض کنم. می‌خواهم دنیا را ببینم؛ چشم‌انداز

وسیع جهان که با قوسی زیبا در زیر پاهایم گسترده شده است. خودم را در آن منظره تصور می‌کنم؛ خود واقعی‌ام را. همان شخصی که لیز به من نشان داد می‌توانم باشم.

امیدوارم وقتی هواپیما پرواز می‌کند مستقیم به سمت خورشید برویم و نور آنچنان زننده باشد که آخرین آثار تمام افراد و چیزهایی را که جا می‌گذارم بسوزاند. امیدوارم مرا به جلو بفرستد؛ فراتر از همیشه، فراتر از ترس‌ها و دروغ‌ها. ای کاش صفحه‌ی پر از اشتباهاتم توسط نور کنده شود و تکه‌هایش در پشت سرم مثل کاغذ رنگی پخش شوند.

و به جایش زندگی جدیدی می‌سازم؛ زندگی‌ای جدید از ته مانده‌ی خاطراتم. خاطراتی که برخی درست و برخی زاده‌ی تصورات دختر بچه‌ای هستند که هیچ‌وقت نتوانست جایگاهش را پیدا کند. زندگی‌ای ساخته شده با شانس که تکه‌هایش با ستون‌هایی از قدردانی، همه در کنار هم نگه داشته می‌شوند.

شاید یک روز خواب زندگی‌ام در برکلی را بینم. نه آن زندگی‌ای را که داشتم، با گوشه‌های تاریک و سایه‌های پرنیرنگش. بلکه آن زندگی‌ای که سال‌ها پیش، در یک تخت باریک بالای کلیسای خاک گرفته در سانفرانسیسکو تصور کرده بودم. دوباره مسیرهای استرابری کنیون را که با نور خال‌خالی می‌شد می‌بینم. مسیرهایی که در بالای استادیوم قدیمی، با منظره‌ی خط افق که به نظر مستقیم از خلیج بالا می‌آید قرار دارد. در ذهنم در مسیر محوطه‌ی دانشکده که در میان درختان ماموت پیچ و تاب می‌خورد قدم می‌زنم. بوی پوست نمناک درختان و خزه‌های نرم زیر پایم به مشامم می‌رسد. به جریان رودخانه که به سنگ‌ها برخورد می‌کند و از روی آن می‌پرد گوش می‌دهم.

در جلویم، صف دوباره شروع به حرکت می‌کند. فاصله‌ی بین مردم بیشتر می‌شود و همین امر به من اجازه می‌دهد راحت‌تر نفس بکشم. هر

مشکلی که وجود داشت حل شده بود. می‌توانم حس کنم که همه در اطرافم آرام شدند و تعطیلاتی را که در آن سوی پرواز چهار ساعته به جنوب در انتظارشان است پیش بینی می‌کنند.

درحالی‌که به سمت پله‌های هواپیما می‌روم حس می‌کنم پوسته‌ی قدیمی‌ام را دور می‌اندازم، تکه به تکه، و هر چه به هواپیما نزدیک‌تر می‌شوم سبک‌تر می‌شوم. خیلی زود ممکن است دیگر هیچ وزنی نداشته باشم. خنده‌ام می‌گیرد. سبک و جانانه است و هیچ‌یک از آثار مخربی که معمولاً به همراه دارد را ندارد. در این لحظه، هر آنچه را همیشه می‌خواستم دارم و برای اولین بار، تنها بار، کافی است. کیف کلر را محکم‌تر بر شانه‌ام می‌گذارم. درحالی‌که به آستانه‌ی در قدم می‌گذارم سطح بیرونی هواپیما را برای شانس لمس می‌کنم و پشت سرم را نگاه نمی‌کنم.

پایان